



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمہ ابوالقاسم ہانده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمه ابوالقاسم یانده

○ چاپ اول - ۱۳۵۲

○ نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

Email: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان برای استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.

فهرست

۷	مقدمه مترجم
۸	دنباله سال چهاردهم
۲۹	جنگ ارمات
۳۶	جنگ اغواث
۴۲	روز عماس
۵۱	شب قادسیه
۶۳	ذکر احوال مردم سواد
۷۰	سخن از بنیان بصره
۷۶	آنگاه سال پانزدهم هجرت در آمد
۷۶	سخن از جنگ مرج الروم
۷۶	سخن از فتح حمص
۷۸	سخن از قنسرین
۷۹	سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه
۸۰	سخن از فتح قیساریه و محاصره غزه
۸۱	سخن از فتح بیسان و جنگ اجنادین
۸۳	سخن از فتح بیت المقدس
۸۷	سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان
۹۲	سخن از جنگ برس
۹۳	جنگ بابل
۹۴	سخن از واقعه بهر سیر که به گفته سیف در ذی حجه سال پانزدهم بود
۹۵	آنگاه سال شانزدهم در آمد
۹۵	سخن از بقیه اخبار و رود مسلمانان به شهر بهر سیر
۹۸	سخن از مداین دورتر که جایگاه کسری بود
۱۰۳	سخن از آنچه از غنایم مدائن فراهم آمد
۱۰۶	سخن از تقسیم غنایم مداین میان جنگاوران که بگفته سیف شصت هزار کس بوده‌اند
۱۰۸	سخن از جنگ جلولا
۱۱۶	سخن از فتح تکریت
۱۱۷	سخن از فتح ماسبذان

۱۱۷ سخن از جنگ قرقیسیا
۱۱۹ آنگاه سال هفدهم در آمد
۱۱۹ سخن از نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد آن به روایت سیف
۱۲۶ تنظیم کسان به ترتیب نوین
۱۲۶ فتوح مداین پیش از کوفه
۱۲۷ سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ مسلمانان آنجا کرد
۱۳۰ در همین سال جزیره گشوده شد
۱۳۵ اختلاف درباره طاعون عمواس که در چه سال بود
۱۳۸ سخن درباره این سفر عمر و آنچه در باره مصالح مسلمانان کرد
۱۴۵ سخن از ماجرای این فتوح و اینکه به دست کی بود؟
۱۴۸ سخن از فتح شوشتر
۱۵۲ سخن از خبر فتح این ولایتها به روایت سیف
۱۵۸ سخن از فتح شوش
۱۶۲ سخن از کار مسلمانان و جندی شاپور
۱۶۳ سخن از حوادث سال هیجدهم
۱۶۸ سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخ داد
۱۶۸ سخن از جنگها که در این سال بود و کارهای دیگر
۱۶۸ سخن از فتح مصر و فتح اسکندریه
۱۷۵ آنگاه سال بیست و یکم درآمد
۱۷۶ سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند
۱۹۶ سخن از حوادث سال بیست و یکم و کار دو سپاه که عمر چنان دستورشان داد
۱۹۷ سخن از خبر اصفهان
۱۹۹ سخن از این روایت
۲۰۲ آنگاه سال بیست و دوم در آمد
۲۰۴ فتح ری
۲۰۶ فتح گرگان
۲۰۷ فتح طبرستان
۲۰۷ فتح آذربایجان
۲۰۹ به گفته سیف فتح باب در این سال بود

۲۱۴ سخن از خبر تغییر
۲۱۶ سخن از عزل عمار
۲۱۹ سخن از رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن
۲۲۶ آنگاه سال بیست و سوم در آمد
۲۲۶ سخن از فتح توج
۲۲۷ فتح استخر
۲۲۹ سخن از فتح فسا و دارابگرد
۲۳۰ سخن از فتح کرمان
۲۳۱ سخن از فتح سیستان
۲۳۲ فتح مکران
۲۳۲ سخن از بیروذ اهواز
۲۳۵ سخن از کار سلمه بن قیس اشجعی و کردان
۲۳۸ سخن از کشته شدن عمر
۲۴۱ سخن از نسب عمر
۲۴۲ سخن از وصف عمر
۲۴۲ سخن از مولد و مقدار عمر عمر
۲۴۳ سخن از نام فرزندان و زنان عمر
۲۴۴ سخن از وقت اسلام آوردن عمر
۲۴۴ سخن از بعضی روشهای عمر
۲۵۰ نام امیر مؤمنان برای عمر
۲۵۰ تاریخ نهادن عمر
۲۵۱ عمر تازیانه به دست گرفت و دیوان ترتیب داد
۲۵۴ نقل بعضی سخنان عمر
۲۵۷ سخن از رثاها که درباره عمر گفتند
۲۶۴ قصه شوری
۲۷۷ عاملان عمر بر ولایات
۲۷۸ سخن از حوادث مهم سال بیست و چهارم
۲۷۸ خطبه عثمان و کشته شدن هرمزان بدست عبید الله بن عمر
۲۷۹ ولایتداری سعد بن ابی وقاص بر کوفه

۲۸۰ نامه‌های عثمان به عمال و والیان و عامه مردم
۲۸۱ سخن از غذای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن
۲۸۲ تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه
۲۸۳ سخن از حوادث مهمی که در سال بیست و پنجم بود
۲۸۳ سخن از حوادث مهم سال بیست و ششم
۲۸۴ سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت و ولید را بر آنجا گماشت
۲۸۵ سخن از حوادث مهم سال بیست و هفتم
۲۸۵ سخن از فتح افریقیه و ولایتداری عبد الله بن سعد بن ابی سرح بر مصر و عزل عمرو بن عاص
۲۸۸ سخن از حوادث مهم سال بیست و هشتم
۲۸۸ سخن از غذای قبرس به وسیله معاویه
۲۹۲ سخن از حوادث مهم سال بیست و نهم
۲۹۳ سخن از اینکه چرا عثمان ابو موسی را از بصره برداشت
۲۹۶ سخن از حوادث مهم سال سی ام
۲۹۶ سخن از غذای طبرستان بوسیله سعید بن عاص
۲۹۸ سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت و سعید را بر آنجا گماشت
۳۰۷ سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس
۳۰۸ اخبار ابوذر رحمه الله
۳۱۱ سخن از گریختن یزدگرد
۳۱۲ سخن از حوادث مهم سال سی و یکم
۳۱۲ سخن از خبر این دو غزا
۳۱۲ سخن از فراهم آمدن شام بر معاویه
۳۱۵ سخن از سبب قتل یزدگرد
۳۲۲ سخن از فتوح ابن عامر
۳۲۴ سخن از حوادث مهم سال سی و دوم
۳۲۴ سخن از واقعه بلنجر
۳۲۷ سخن از خبر وفات ابوذر
۳۲۹ سخن از خبر این فتوح
۳۳۱ سخن از خبر صلح بلخ

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد پنجم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء

الله.

ابوالقاسم پاینده

آبان ماه ۱۳۵۲

دنباله سال چهاردهم

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سر جنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هر چه را میان آنها و فرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهار پا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمک به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طف، املاک داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد، و چون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند و چون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیانی و می‌بینی که این بلیه که به آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود که رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم و از اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن و بگوی که عجمان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرصتی یافته‌اند و به تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و ترا نیرودهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینک سخن من بشنو که مثال عربان و فارسیان چونان عقابی است که بر کوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد و چون صبح شود عقاب را در کمین خویش ببندد و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برآید و چون پرندگان چنین ببندد از بیم مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابله آنها واننداری پیوسته از عجمان بیمناک باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: «در جنگ تأمل از شتاب بهتر است و اینک تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر از هزیمت یکجا درستتر می‌نماید و برای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم برون شد و در سباباط اردو زد و پیوسته کسان به نزد شاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند و خبرگیران از جانب حیره و بنی سلوبا برای سعد خبر آوردند و او قضیه را برای عمر نوشت.

چون استغاثه مردم سواد بوسیله آزاد مرد پسر آزاد به نزد یزدگرد مکرر شد به هیجان آمده و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوتاه‌بین و لجوج بود و به رستم تأکید کرد و او همان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می‌کند از حد خود برتر روم و مسئولیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتیم این سخنان را نمی‌گفتم، ترا به خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردوگاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گر نه من آماده‌ام و دیگری را می‌فرستم تا وقتی که چاره نماند و مفر نباشد به مقابله آنها رویم که خسته و ضعیفشان کرده‌ایم و ما تازه نفسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و او را به رفتن وادار کرد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم در ساباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالنوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله‌ای ببر اما درگیر مشو تا فرمان دهم» هرمزان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت و پیرزان دنباله‌دار سپاه شد. رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا ما را بر این قوم ظفر داد راه به دیار آنها می‌بریم و در آنجا جنگ می‌کنیم تا به صلح آیند و به وضعی که داشته‌اند رضایت دهند.»

و چون فرستادگان سعد پیش شاه شدند و باز گشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید و احساس خطر کرد، از حرکت و مقابله عربان باک داشت و به تردید افتاد و آشفته شد و از شاه خواست که جالینوس برود و او بماند تا ببیند چه می‌کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفر منست اگر چه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می‌خواهیم، و اگر نه کس دیگر فرستم و این قوم را تا وقتی معین نگهداریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته‌ام جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملاً بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمه سپاه را که چهل هزار کس بود بفرستاد و خود با شصت هزار کس حرکت کرد، دنباله سپاه بیست هزار کس بود.

عمر و گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و با تبعه بیشتر از دویست هزار کس بودند، از مداین با شصت هزار کس درآمد بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم با شصت هزار کس که همه متبوع بودند به سعد که در قادسیه اردو زده بود حمله

برد.

عمرو گوید: وقتی شاه رستم را به حرکت وادار کرد، وی به برادرش و سران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، و تیر پارسیان که با هر حادثه مقابله می‌کرد و خدا هر سپاه بزرگی را به دست وی می‌شکست و هر قلعه استواری را می‌گشود و به کسانی همانند وی، قلعه‌های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به دیار شما آیند و مزاحم سرزمین و کسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم و تعلل کنیم تا طالع سعدشان به نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت. صلت بن بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از سباباط حرکت کند وی نامه‌ای همانند نامه پیش به برادر خویش نوشت و چنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده و شتر مرغان نکو شده و گل رونق گرفته و میزان باعتماد آمده و بهرام برفته و چنان دانم که این قوم بر ما چیره شوند و بر ملک مجاور ما تسلط یابند. سختترین چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: «یا تو سوی آنها می‌روی یا من خودم می‌روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: کسی که یزدگرد را به فرستادن رستم واداشت غلام جاپان منجم کسری بود، وی از مردم فرات بادق‌لی بود، یزدگرد کس به طلب او فرستاد و گفت که در باره رفتن رستم و جنگ عربان چه نظر داری؟ و او از راست گفتن بیم کرد و سخن به دروغ گفت.

و چنان بود که رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به رفتن وی مصر بود که غلام جاپان فریبش داد. شاه بدو گفت: «می‌خواهم که مرا در باره این رای که دارم خبر دهی که از گفته تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی گفت: «وی را خبر ده.»

گفت: «از من بپرس»

و چون بپرسید گفت: «ای پادشاه مرغی بیاید و بر ایوان تو افتد و چیزی که به دهان وی باشد اینجا افتد» و دایره‌ای بکشید. غلام گفت: «راست می‌گویند، مرغ کلاغ باشد و در دهان وی درهمی باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت که شاه او را خواسته پیش وی آمد و شاه در باره سخن غلام از او پرسید که محاسبه کرد و گفت: «راست گفت اما خطا کرد که مرغ، کلاغ زنگی است و درهمی به دهان دارد که اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ گفت که درهم می‌جهد و اینجا می‌افتد و دایره دیگر کشید. از جای برنخاسته بودند که یک کلاغ زنگی بر کنگره‌ها نشست و درهمی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای گرفت و هندی به جاپان که او را تخطئه کرده بود سخن به تعرض گفت. آنگاه گاوی آبستن بیاوردند. هندی گفت: «گوساله آن سیاه رنگ است و سپید پیشانی.»

جاپان گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم آن سپید است.»

گاو را بکشتند و گوساله را در آوردند که دم آن میان پیشانی بود.

جاپان گفت: «خطای زرنای اینجا بود.» و شاه را دل دادند که رستم را روان کند و او چنان کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد و دشمنان بر آنها چیره شوند، ملک گبران برفت و ملک عربان پاگرفت و دینشان تسلط یابد. با آنها پیمان کن و فریب اوضاع را مخور، شتاب کن! شتاب کن! پیش از آنکه به دست آنها افتی.

و چون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاه خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد و از او برای خودش و خاندانش و پیروانش پیمان گرفت و خبر گیر آنها شد و پالوده به معنی پیشکش کرد و معنی از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره‌اش می‌خواسته کاجی بپزد و نتوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمرو گوید: «وقتی رستم از ساباط حرکت کرد جاپان بر پل او را بدید و گله کرد و گفت: مگر با رأی

من هماهنگ نیستی؟»

رستم گفت: «عنان کار به دست دیگری است و من به ناچار اطاعت می‌کنم» رستم جالنوس را پیش فرستاد که تا حیره رفت و در نجف خیمه زد. رستم نیز برفت تا در کوئی فرود آمد و به جالنوس و آزاد مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند و یکی را بگرفتند و پیش رستم فرستادند که در کوئی بود و از او خبر پرسید سپس او را بکشت.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم حرکت کرد و فرمان داد که جالنوس سوی حبره پیش رود بدو گفت یکی از عربان را برای او بگیرد و او به همراه آزاد مرد با یکصد کس تا قادسیه برفتند و نزدیک پل قادسیه به مردی رسیدند و او را بر بودند و عربان به حرکت آمدند اما به آنها نرسیدند، فقط کسانی از عقب‌ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند و چون به نجف رسیدند مرد بر بوده را پیش رستم فرستادند که در کوئی بود.

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید و چه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین و فرزندان و جانهای شما»

رستم گفت: «و اگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را به بهشت در آورد و آنچه

را با تو گفتیم به باقیمانده‌گان ما دهد و ما به این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای بر تو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب آن تسلیمتان کرده، از آنچه

اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد و بگفت تا گردن او را بزدند.

آنگاه رستم به آهنگ برس از کوئی در آمد و یاران وی اموال کسان را به زور گرفتند و با زنان در آمیختند و میخوارگی کردند و بومیان فریاد پیش رستم آوردند و از رفتاری که با اموال و فرزندانشان می‌شد شکایت کردند. رستم در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب راست می‌گفت. بخدا اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار عربان که با ما و مردم در حال جنگند از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمان‌داری و نیکی، شما را بر دشمنان فیروز می‌کرد و بر بلاد تسلط می‌داد اکنون که از آن رفتار بگشته‌اید و این کارها را پیش گرفته‌اید، خدا کار شما را دگر می‌کند و بیم هست که قدرت خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که تنی چند از آنها را که مایه شکایت مردم شده بودند بیاوردند و گردنشان را بزد. پس از آن بر نشست و ندای رحیل داد و برون شد و نزدیک دیر الاعور فرود آمد و از آنجا سوی ملطاط رفت و روبروی نجف بر کناره فرات و نزدیک خورنق تا غریبن اردو زد و مردم حیره را خواست و تهدیدشان کرد و می‌خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدو گفت: «دو بلیه را بر ما بار مکن که یاری ما نتوانی و ملامت‌مان کنی که چرا به حفظ خویشتن پرداخته‌ایم» و او خاموش ماند.

مقدم حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه‌گاه او بر کنار دیر بود، به آنها گفت: «ای دشمنان خدا! خوشدل شده‌اید که عربان به دیار ما آمده‌اند و خبر گیر آنها شده‌اید و با مال خویش قوتشان داده‌اید.» کسان، ابن بقیله را پیش انداختند و گفتند: «تو با او سخن کن»

ابن بقیله پیش رفت و گفت: «اینکه گفتمی از آمدن عربان خوشدل شده‌ایم، چه کرده‌اند که خوشدل باشیم، به پندار آنها ما بندگانشان هستیم، بر دین ما نیستند و ما را جهنمی می‌شمارند. اینکه گفتمی خبر گیران آنها بوده‌ایم آنها را چه حاجت که ما خبرگیرشان باشیم، یاران تو از مقابل آنها گریخته و دهکده‌ها را خالی کرده‌اند و هر کجا به چپ و راست خواهند روند و کس مانعشان نیست. اینکه گفتمی با مال خویش قوتشان داده‌ایم با مالمان جانهایمان را از آنها محفوظ داشته‌ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شما که با آنها مقابل شدند مقاومت نیارستند و ما از آنها زبونتریم، بجان خودم که شما را بیشتر از آنها دوست داریم و رفتارتان را بهتر می‌پسندیم، ما را در مقابل عربان حفظ کنید تا یار شما باشیم که ما چون بومیان سواد، بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد.»

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم در دیر به خواب دید که فرشته‌ای به اردوی پارسیان آمد و همه سلاحها را مهر زد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد و او با پیشاهنگان سپاه برفت و ما بین نجف و سلیحین اردو زد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد، از آن وقت که رستم از مداین در آمد و در ساباط اردو زد تا وقتی که از آنجا در آمد و با سعد مقابل شد چهار ماه بود که پیش نمی‌رفت و جنگ نمی‌کرد به این امید که عربان از ماندن خسته شوند و بروند که جنگ با آنها را خوش نداشت و بیم داشت بدو نیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود. همچنان تعلل می‌کرد اما شاه وی را به شتاب و حرکت و پیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

و چون رستم در نجف فرود آمد، خوابش تجدید شد و همان فرشته را به خواب دید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و عمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبر خدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل این را بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

و چون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرود آیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان در قادسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدا می‌خواست نور خویش را کامل کند، بماندند و اطمینان یافتند و در سواد به غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای اقامت طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدین حال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می‌کرد.

و چون شاه و رستم این بدیدند و حال عربان را بدانستند و از کارشان خبر یافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند و شاه بدانست که اگر ساکت بماند او را نخواهند گذاشت و لازم دید که رستم را بفرستد و رستم چنان دید که میان عتیق و نجف فرود آید و ضمن زد و خورد وقت بدست آورد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهر سو روان بود، رستم در نجف بود و جالنوس ما بین نجف و سلیحین بود و ذو الحاجب ما بین رستم و جالنوس مقرر داشت، هر زمان و مهران بر دو پهلوی سپاه وی بودند و پیرزان دنباله‌دار بود، زاد بن بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود و کناری سالار تک سواران بود. سپاه یکصد و ده هزار بود، شصت هزار متبوع با خدمه و از شصت هزار ده هزار کس متبوع شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسیای جنگ بر آنها بگردد.

موسی بن ظریف گوید: کسان به سعد گفتند: «در اینجا به تنگنایم پیش بروم،» اما سعد آنها را که این سخن گفته بودند توبیخ کرد و گفت: «وقتی رای از شما نخواسته‌اند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم و مادام که با شما سخن نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه و عمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشتاز فرستاد و سواد و حمیضه هر یک با صد کس روان شدند و در نهرین تاخت و تاز کردند. سعد گفته بود چندان پیش نروند، رستم خبر یافت و گروهی را سوی آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دور رفته‌اند و عاصم بن عمرو و جابر اسدی را پیش خواند و آنها را به دنبال سواد و حمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به عاصم گفت: «اگر جنگ پیش آید تو سالار جمعی.» عاصم ما بین نهرین و اصطیمیا به آنها رسید که سواران پارسی اطرافشان را گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین: یا با آنها مقابله کن و من غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم و تو غنیمت را ببر.»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار و من غنیمت را می‌برم»

سواد به مقابله دشمنان پرداخت و حمیضه به راه افتاد، عاصم بن عمرو به او برخورد و حمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند و راه کج کرد، اما چون آشنایی دادند عاصم راه سواد گرفت و غنیمت را براند که مردم پارسی قسمتی از آنها گرفته بودند. و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سواد آنچه را گرفته بودند پس گرفت و با پیروزی و غنیمت و سلامت پیش سعد بازگشتند.

طلیحه و عمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت و عمرو با جمعی همراه بود.

آنگاه سعد قیس بن هبیره را به دنبال آنها فرستاد و گفت: «اگر جنگی رخ داد تو سالار جمعی، که می‌خواست طلیحه را به سبب نافرمانی‌ای که کرده بود خوار کند ولی عمرو اطاعت کرده بود.

قیس برفت تا به عمرو رسید و سراغ طلیحه را گرفت که گفت: «من از او خبر ندارم.» و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدو گفت: «چه خواهی کرد؟»

عمرو گفت: «می‌خواهم به کنار اردوی آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمی‌گذارم، می‌خواهی مسلمانان را به کاری واداری که تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تو مربوط نیست»

گفت: «مرا سالار تو کرده‌اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این کار باز می‌داشتم.»

آنگاه اسود بن یزید و تنی چند شهادت دادند که سعد قیس را بر عمرو و طلیحه سالاری داده است. عمرو گفت: «بخدا ای قیس! روزگاری که تو سالار من باشی بد روزگاری است، اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه آن بجنگم تا جان بدهم بهتر از آنست که بار دیگر تو سالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار تو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از او جدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خود دانی»

عمرو گفتار او را رد کرد، و هر دو با خبر و تعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد. سعد گفت: «ای عمرو خبر و سلامت به نزد من بهتر از آنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی و با صد کس با آنها تلافی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتم.» طلیحه برفت تا شبی مهتابی وارد اردوگاه پارسیان شد و نظر کرد و طنابهای خیمه مردی را ببرید و اسب او را براند و برفت تا بر اردوی ذو الحجاب گذشت و باز خیمه دیگری را ببرید، و اسب او را بگشود. پس از آن به اردوگاه جالنوس رفت و خیمه دیگری را ببرید و اسب او را بگشود و برفت تا به خاراه رسید و آن مرد که در نجف بود و آنکه در اردوی ذو الحجاب بود برون آمدند، آنکه در اردوی ذو الحجاب بود وی را تعقیب کرد و جالنوسی زودتر بر او رسید پس از آن حاجبی رسید، پس از آن نجفی رسید که دو تن اولی را کشت و آخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد و قضیه را با وی بگفت، پارسی مسلمان شد و سعد او را مسلم نام کرد و ملازم طلیحه شد و در همه جنگها با وی بود.

ابن عثمان نهدی گوید: وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می فرستاد بدو گفته بود بر هر یک از آبگاهها به مردی نیرومند و شجاع برخورد او را همراه ببرد و اگر نرفت برگزیند تا عمر به او فرمان دهد. سعد با دوازده هزار کس به قادسیه رسید که جنگاوران ایام پیش بودند و نیز مردم بادیه که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و به کمکشان آمده بودند و بعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند و در غنیمت شریک بودند و مانند جنگاوران قادسیه دو هزار دو هزار سهم گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند و تمیمیان را به خویش پیوستند، چون رستم نزدیک شد و در نجف فرود آمد، سعد پیشتازان فرستاد و گفت یکی را بگیرند و بیارند تا در باره مردم پارسی از او چیز بپرسد.

پیشتازان روان شدند و پس از اختلافی که بود کسان همسخن شدند که پیشتاز از یک تا ده کس باشد، اما تساهل کردند و سعد طلیحه را با پانزده کس فرستاد و عمرو ابن معدیکرب را با پنج کس فرستاد و این به صبحگاهی بود که رستم جالنوس و ذو الحجاب را فرستاده بود و نمی دانستند که آنها از نجف حرکت کرده اند و یک فرسخ و کمی بیشتر نرفته بودند که به اردوگاه و چهار پایان آنها برخوردند که دشت طفوف را پر کرده بود.

بعضی شان گفتند: «پیش سالار خویش باز روید و خبر را بگویید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت که پارسیان در نجف مقرر دارند»

بعضی دیگر گفتند: «باز گردید که دشمن از وجود شما خبر دار نشود»

عمرو به یاران خویش گفت: «راست گفتید»

طلیحه به یاران خود گفت: «ناروا گفتند، شما را فرستاده‌اند که از قوم خبر بگیرید.»

گفتند: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم به اردوگاه قوم درآیم یا جان بدهم»

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس آنکه عکاشه بن محسن را کشتی رستگار نخواهی شد ما را باز

گردان»

اما عمرو از بازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس بن هبیره اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به آن جمع

برخورد سالار آنها نیز باشد. قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به آنها رسید. و چون عمرو او را بدید

گفت: «شجاعت نمایی کنی و چنان وانمودند که قصد تاخت و تاز دارند» که به آنها اعتراض کرد. طللیحه از

آنها جدا شده بود و قیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند و نزدیکی پارسیان را با وی بگفتند.

طللیحه برفت و از آبهای طفوف گذشت و وارد اردوگاه رستم شد و شب را در آنجا به جستجو پرداخت،

و چون شب به سر رفت برون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی را که دیده بود در نظر گرفت، اسبی بود که

در اسبان قوم مانند آن نبود و خیمه‌ای سپید که همانند آن ندیده بود.

شمشیر کشید و عنان اسب را ببرید و آنرا به عنان اسب خود پیوست و اسب خویش را براند و با شتاب

برفت، مردم و صاحب اسب خبر شدند و بانگ برداشتند و بر هر چه دست یافتند سوار شدند و بعضی شان از

فرط شتاب مرکوب بی زین داشتند و به تعقیب وی آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدو رسید و چون نزدیک شد و نیزه خویش را حاضر کرده بود که

ضربت زند، طللیحه اسب خود را برگردانید و پارسی روی از او برگردانید، طللیحه حمله برد و پشت وی را با

نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که با وی نیز چنان کرد. آنگاه دیگری آمد و هلاکت دو یار خویش

را که هر دو عموزاده وی بودند بدید. و چون به طللیحه رسید و نیزه را آماده کرد طللیحه اسب خویش را

سوی او برگردانید و فارسی پشت کرد و طللیحه حمله برد و گفت که تن به اسارت دهد، پارسی که دید کشته

می‌شود به اسارت تن داد.

طللیحه گفت که پیش روی او بدود، و او چنان کرد. پارسیان در رسیدند و دو سوار را کشته دیدند و

سومی را اسیر، طللیحه نزدیک اردوگاهشان بود اما بدو حمله نبردند و باز گشتند. طللیحه بیامد تا به اردوگاه

رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که او را به نزد سعد عبور دادند و چون پیش او رسید

گفت: «وای بر تو چه خبر؟»

گفت: «دیشب وارد اردوگاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گرفتم نمی‌دانم کار صواب کرده‌ام یا

خطا، اینک حاضر است از او بپرس.» و ترجمان میان سعد و پارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راستی در کار جنگ از دروغ بهتر است»

گفت: «از این پیش که درباره کسان خودم چیزی بگویم در باره این یارتان سخن می‌کنم که من از نوسالی تا به این سن که می‌بینی جنگها دیده‌ام و جنگها کرده‌ام و از دلیران چیزها شنیده‌ام و دیده‌ام، اما نشنیده‌ام و ندیده‌ام که یکی دو اردوگاه را که دلیران جرات نزدیکی آن نیارند طی کند و به اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج و ده کس و کمتر را به خدمت دارد و به این بس نکند که چنانکه رفته در آید و مال یکه سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمه او را ببرد و او خبر شود و ما خبر شویم و تعقیبش کنیم و اولی که یکه سوار قوم است و برابر هزار سوار، به او برسد و کشته شود و دومی که همانند اوست برسد و کشته شود و من برسم و در قوم من کس همانند من نباشد و از مرگ دو مقتول به هیجان باشم که عموزادگان من بوده‌اند و مرگ را ببینم و تن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبر داد که سپاه یکصد و بیست هزار است و تبعه و خدمه همانند آنست، پس از آن اسلام آورد و سعد نام او را مسلم کرد و به طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» و در آن جنگ از مردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای خردمند! برو و به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آن سوی پل دید که از اردوگاه می‌آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود و ذو الحاجب در محل او جای گرفته بود و جالوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو و طلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود و سخنی که سابقا به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگ انداز و ساعتی به آنها در آویز»

و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت و سه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند و خبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «إن شاء الله این خبر خوش است و همینکه با جمع و نیروی عمده آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می‌دهد»

آنگاه عمرو و طلیحه را پیش خواند و گفت: «قیس را چگونه دیدید»

طلیحه گفت: «از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از ما می‌شناسد.»

سعد گفت: «خدا ما را به اسلام زنده کرد و دل‌هایی را که مرده بود بدان زندگی بخشید و دل‌هایی را که زنده بود بدان بمیرانید، مبادا کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دل‌هایتان بمیرد و شما زنده باشید. به اطاعت گرایید و حق کسان را بشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست» سعید بن مرزبان گوید: یک روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرود آمد جالنوس و ذو‌الحاجب را روان کرد. جالنوس حرکت کرد و نرسیده به پل مقابل زهره جای گرفت و به جای طلوعه‌دار فرود آمد و ذو‌الحاجب در طیزناباد جا گرفت و رستم در خاراه که ذو‌الحاجب مقرر داشته بود جا گرفت، پس از آن ذو‌الحاجب پیش آمد و چون به عتیق رسید راه چپ گرفت و چون مقابل قدیس رسید خندق زد و جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهره بن حویه طلوعه‌دار سپاه سعد بود، دو پهلوی سپاه به عبد الله بن معتم و شرحبیل بن سمط کندی سپرده بود، سالار تک سواران عاصم بن عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سواد بن مالک بود. طلوعه‌دار سپاه رستم جالنوس بود و دو پهلوی آن به هرم. آن و مهران سپرده بود، یکه سواران سپاه به ذو‌الحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زاد بن مهیش سالار پیادگان بود. و چون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعد فرود آمده و مردم را فرود آورد و پیوسته می‌آمدند و آنها را فرود می‌آورد، از بس بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب را آنجا به سر بردند و مسلمانان از آنها دست نداشته بودند.

گوید و چون شب را در کنار عتیق به زور آوردند منجم رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن خالی شده بود، و ماهی‌ای دیدم، ماهی‌ای که در آبی تنگ لرزان بود و شتر مرغام را دیدم و گل که می‌شکفت.»
رستم گفت: «وای بر تو این را با کسی گفته‌ای؟»
گفت: «نه»
گفت: «پس آنرا مکتوم‌دار»

شعبی گوید: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می‌دید و رخ می‌داد گریه می‌کرد و چون بیرون کوفه رسید به خواب دید که عمر به اردوگاه پارسیان در آمد، فرشته‌ای با وی همراه بود که سلاحها را مهر زد و دسته کرد و به عمر داد.

قیس بن ابی حازم که در قادسیه حضور داشته بود گوید: رستم هیجده فیل داشت و جالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادسیه سی فیل همراه رستم بود.

سعید بن مرزبان گوید: در قادسیه سی و سه فیل همراه رستم بود و از آن جمله فیل سپید شاپور و فیل دست آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال‌تر بود.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سی و سه فیل همراه رستم بود که هیجده فیل در قلب سپاه بود و پانزده فیل در دو پهلو بود.

زیاد گوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به سر برد با سواران خود برنشست و مسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت و جمعشان را تخمین زد و آن سوی پل روبروی آنها بایستاد و کس فرستاد و پیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که با وی سخن کنیم و با ما سخن کند، و برفت. زهره پیغام را برای سعد فرستاد و او مغیره بن شعبه را پیش زهره فرستاد که او را پیش جالنوس فرستاد و جالنوس او را پیش رستم فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم بر کنار عتیق فرود آمد و شب را آنجا گذرانید صبحگاهان به کنجکاوی و تخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید و قوم را نگریست و به جایی رسید که بر آنها مشرف بود و چون بر پل بایستاد کس پیش زهره فرستاد که بیامد و مقابل وی جای گرفت. رستم می‌خواست صلح کند و چیزی بدهد که باز گردند از جمله چنین می‌گفت: «شما همسایگان مایید، یک دسته از شما در قلمرو ما بودند که رعایتشان می‌کردیم و از آزار بر کنار می‌داشتیم، همه جور کمک می‌کردیم و در جمع بادیه‌نشینان حفاظتشان می‌کردیم، در مراتع ما به چرا می‌آمدند و از دیار خودمان آذوقه به آنها می‌دادیم، در قلمرو خودمان از تجارت بازشان نمی‌داشتیم و کار معاش آنها مرتب بود.»

بدین سان به صلح اشاره می‌کرد و از رفتار پاریسیان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی‌گفت.

زهره بدو گفت: «راست می‌گویی چنین بود که گفתי، اما کار ما چون آنها نیست و مقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده‌ایم، هدف و مقصد ما آخرت است. ما چنان بودیم که گفתי و هر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود و چیزهایی را که در تصرف شما بود بلا به می‌خواست. پس از آن خدای تبارک و تعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت او را اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگرانیده‌اند تسلط میدهم و بوسیله اینان از آنها انتقام می‌گیرم و مادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگردد زبون شود و هر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «ستون آنکه جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدای جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقرر باشند.»

گفت: «چه نیکوست و دیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان، فرزندان آدمند و حواء، برادرانند و از یک پدر و مادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم و من و قومم دین شما را بپذیریم چه خواهید کرد آیا

باز می‌گردید؟»

گفت: «بله بخدا و هرگز به دیار شما نزدیک نمی‌شویم مگر برای تجارت یا حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتمی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار

خود برون شود و می‌گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حد خویش تجاوز کنند و با اشراف خویش

دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همه مردم برای مردم بهتریم و نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید، در باره

مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می‌کنیم و هر که در باره ما نافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت و مردمان پارسی را پیش خواند و با آنها سخن کرد که نپذیرفتند و گردنفرازی

کردند.

رستم گفت: «خدایشان دور کند و در هم شکنند و آنکه را ترسانتر و نالان‌تر است زبون کند»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من از آنجا بود و همراه وی بودم و چون

جنگاوران قادسیه سهم گرفتیم.»

زیاد نیز روایتی چون این دارد و گوید: سعد، مغیره بن شعبه و بسر بن ابی رهم و عرفجه بن هرثمه و

حذیفه بن محسن و ربیع بن عامر و فرقه بن زاهر تیمی وائل و مذکور بن عدی عجلی و مضارب بن یزید

عجلی را با معد بن مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواند و گفت: «من شما را پیش این قوم خواهم

فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی پیرو فرمان توایم و بدان بس می‌کنیم و اگر کاری پیش آید که در باره آن نظر نداده

باشی در آن بنگریم و بطوریکه برای مردم، شایسته‌تر و سودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم»

سعد گفت: «کار دور اندیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربیع بن عامر گفت: «عجمان نظرها و رسمها دارند، اگر همگی پیش آنها رویم پندارند که سخت

اهمیتشان داده‌ایم بیش از یکی نفرست» همه در این باب موافق او بودند، گفت: «مرا بفرستید» و سعد او را

روانه کرد.

ربیع روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی رود و آنها که بر پل بودند او را بداشتند و کس پیش

رستم فرستادند و آمدن او را خیر دادند. رستم با بزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست؟ آیا

تفاخر کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند و فرشها و دیباها بگسترده و چیزی کم نبود. برای رستم تخت طلا نهادند و آنرا بیاراستند و فرشها و مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی بیامد که بر اسب کم جثه خود سوار بود و شمشیری بران و صیقلی داشت که نیام آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزه وی شکستگی داشت سپری از پوست گاو داشت که روی آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان و تیر خود را نیز همراه داشت و چون به نزدیک شاه رسید و جایی که فرش بود، گفتند فرود آی و او اسب را روی فرش راند آنگاه فرود آمد و آنرا به دو مخده بست که مخده‌ها را درید و ریسمان را از آن گذرانید که نتوانستند او را باز دارند و بی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصد آنها را بدانست و خواست آشفته شان کند، زره‌ای به تن داشت که گویی موی بافته بود. قبای وی جل شترش بود که پاره کرده بود و به تن کرده بود و کمر آنرا با پوست درختی بسته بود. سر خود را به سر بند بسته بود که از همه عربان پر موی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود و گویی شاخ گوزن بود.

بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی برفت و بر نیزه خویش تکیه داده بود که پیکانی بر سر آن بود، قدمها را کوتاه برمی‌داشت و دیباها و فرشها را سوراخ می‌کرد و دیبا و فرشی نماند که تباہ نکرد و پاره نشد و چون نزدیک رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که بر زمین نشست و نیزه را در فرش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد و گفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفت: «خدا ما را برانگیخته و خدا ما را آورده تا هر که را خواهد از پرستش بندگان به پرستش او ببریم و از مضیقه دنیا به وسعت آن بریم و از ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هر که از ما بپذیرد از او بپذیریم و از او بازگردیم و او را با سرزمینش واگذاریم که عهده‌دار آن باشد و هر که انکار ورزد پیوسته با وی پیکار کنیم تا به وعده خدا برسیم.»

گفت: «وعده خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود و فیروزی برای هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می‌توانید این کار را پس اندازید تا در آن بنگریم و شما نیز

بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می‌خواهید؟ یک روز یا دو روز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحب‌نظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که می‌خواست او را جلب و دفع کند.

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده‌اند که گوش به دشمنان فرانهیم و هنگام تلاقی بیش از سه روز مهلتشان ندهیم، ما سه روز صبر می‌کنیم در کار خویش و قومت بنگر و در این مدت یکی از سه چیز را برگزین: اسلام را برگزین و ما ترا و زمینت را وامی‌گذاریم، یا جزیه بده که می‌پذیریم و از تو می‌گذریم، اگر از یاری ما بی‌نیازی می‌رویم و اگر به یاری ما حاجت داری از تو دفاع می‌کنیم و گر نه به روز چهارم، جنگ است و تا روز چهارم، جنگ آغاز نمی‌کنیم، مگر تو آغاز کنی. من این را از طرف یارانم و همه سپاهیان تعهد می‌کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون یک پیکرند و پایین‌ترشان از جانب بالاترشان تعهد می‌کند.»

آنگاه رستم با سران پارسی خلوت کرد و گفت: «رأی شما چیست آیا سخنی واضحتر و قوی‌تر از سخن این مرد شنیده‌اید؟»

گفتند: «خدا نکند به چیزی از این مایل شوی و دین خویش را به سبب این سگ واگذاری، مگر لباس او را ندیدی؟»

گفت: «وای بر شما، لباس را نبینید، رأی و سخن و رفتار را ببینید، عربان به لباس و خوراک اعتنا ندارند و شرف را حفظ می‌کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان در باره لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می‌زدند و او را تحقیر می‌کردند.

ربعی گفت: «می‌خواهید مرا ببینید که خودم را به شما بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه در آورد که گویی شعله آتش بود.

پارسیان گفتند: «شمشیر را در غلاف کن» و او بکرد، آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپر آنها درید و سپر وی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما غذا و لباس و پوشیدنی را بزرگ می‌دارید و ما آنرا حقیر می‌شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین در کار خویش بنگرند.

روز دیگر پارسیان پیغام دادند که این مرد را پیش ما فرست، اما سعد حذیفه بن محسن را سوی آنها فرستاد که با سر و لباسی همانند ربعی بیامد و چون نزدیک فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگوئید آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید و باز می‌گردد و با شما کاری ندارم، اگر گوید به سبب حاجت اوست پیش شما همانجور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم» رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تا نزدیک وی رفت، رستم بر تخت بود و بدو گفت: «فرود آی» حذیفه گفت: «فرود نیایم»

و چون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی و رفیق دیروزی ما نیامد؟» گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی و سستی میان ما عدالت کند اینک نوبت من است» گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عز و جل با دین خویش بر ما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا او را شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم و هر یک را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشته باشید از شما دفاع می‌کنیم و یا جنگ»

رستم گفت: «و یا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

و چون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد و به یاران خود گفت وای بر شما مگر آنچه را من می‌بینم نمی‌بینید، اولی دیروز آمد و بر زمین ما چیره شد و آنچه را بزرگ می‌شماریم تحقیر کرد و اسب خویش را بر زیور ما بداشت و بدان بست و با فال نیک و عقل کامل خویش زمین ما را با آنچه در آن هست ببرد و امروز این یکی آمد و پیش ما ایستاد و به فال نیک بر زمین ما به جای ما ایستاد.» و چندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد و آنها نیز وی را خشمگین کردند.

چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید و مغیره بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند.

ابو عثمان نهدی گوید: وقتی مغیره از پل گذشت و پیش پارسیان رسید او را بداشتند و از رستم برای عبور وی اجازه خواستند و چیزی از سر و لباس خویش را تغییر ندادند که بیشتر بی‌اعتنایی کرده باشند. وقتی مغیره بیامد پارسیان در لباس معمولی خود بودند، تاجها و لباسهای زربفت داشتند، به اندازه یک تیر رس فرش گسترده بود که می‌باید از آن گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت و برفت و با رستم بر تخت و مخده او نشست، پارسیان بر او جستند و بکشیدند و از تخت به زیر آوردند و بکوفتند.

مغیره گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اما کسی را از شما سفیه‌تر نمی‌بینم، ما مردم عرب همه برابریم و کسی از ما دیگری را به بندگی نمی‌گیرد مگر آنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما

نیز با قوم خویش برابرید چنانکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می‌گفتید که بعضی‌تان خدای بعضی دیگرید و کار من به نظر شما نارواست تا نکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون بدانستم که کارتان رو به زوال است و رو به مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی‌ماند»

زبونان قوم گفتند: «بخدا مرد عرب راست گفت»

اما دهقانان گفتند: «بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیوسته بدان متمایل خواهند بود، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست کم می‌گرفتند»

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی و ما بر سر وفا و قبول حقیم، این دوکها چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زیان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیز است» این بگفت و شمشیر خویش را بدو داد.

پس از آن رستم گفت: «تو سخن می‌کنی یا من سخن کنم؟»

مغیره گفت: «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم و مغیره بایستاد، رستم سخن کرد و از ستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت: «ما همچنان بر بلاد تسلط داریم و بر دشمنان غالبیم و اشراف امتهاییم و هیچکس از پادشاهان عزت و شرف و قدرت ما ندارد، بر کسان فیروزی داریم و کسان بر ما فیروزی ندارند، مگر یک روز یا دو روز یا یک ماه و دو ماه و این به سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت ما را پس آورد و برای دشمنان خویش روزگاری فراهم آریم که بدتر از آن ندیده باشند. بنظر ما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید با معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می‌شد و بی‌آذوقه می‌ماندید از حدود سرزمین ما کمک می‌خواستید و ما می‌گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند و پستان می‌فرستادیم، دانم که آمدن شما به سبب فقر و بی‌چیزی است، فرمان می‌دهم که سالار شما را جامه‌ای دهند و استری با هزار درم و نیز فرمان می‌دهم که به هر یک از شما یکبار خرما و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیره بن شعبه سخن کرد و حمد و ثنای خدا عز و جل به زبان آورد و گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می‌کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه در باره خودت و مردم دیارت گفتمی که بر دشمنان مسلط بوده‌اید و بر بلاد غلبه داشته‌اید و در جهان مقتدر بوده‌اید، ما این را دانسته‌ایم و منکر آن نیستیم که خدا چنین کرده و این را به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست.

اینکه از فقر و تنگدستی و اختلاف دلهای ما گفتمی این را دانسته‌ایم و انکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد و ما را بدان دچار کرد، دنیا به نوبت است و مبتلایان سختی پیوسته در انتظار گشایشند تا بدان برسند و اهل رفاه رو به سختی می‌روند تا بدان دچار شوند. اگر در باره نعمتها که خدا به شما داده شکر گزار بوده‌اید شکرتان بقدر نعمت نبوده و قصور در کار شکر مایه تغییر حال شما شده و اگر ما به بلیه کفر مبتلا بوده‌ایم حادثه بزرگی رخ داده که رحمت خدا بوده و مایه رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید و ما را بدان شناخته‌اید که خدای تبارک و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستاده اولی را یاد کرد تا آنجا که گفت: «اگر حاجت داری که از تو دفاع کنیم، بنده ما باش که جزیه دهی و تبعه باشی و اگر نپذیری شمشیر در میان است.»
رستم بغرید و سخت خشمگین شد و به خورشید سوگند یاد کرد که صبح فردا بر نیاید مگر آنکه همه‌تان را کشته باشم.»

مغیره برفت، رستم بار دیگر با پارسیان خلوت کرد و گفت: «اینان را با شما تفاوت بسیار است و پس از این دیگر سخن نیست، دو تن اولی آمدند و شما را تحقیر کردند و به زحمت انداختند آنگاه این یکی آمد و اختلاف در میان نبود و یک روش داشتند و یک کار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر و رازداری آنها چنین باشد که همه با هم متفق باشند هیچکس چون آنها به مقصود نخواهد رسید و اگر راست می‌گویند مقاومت با آنها میسر نیست»
اما پارسیان لج کردند و جرئت نمودند.

رستم گفت: «می‌دانم که گفتار مرا باور داشته‌اید اما تظاهر می‌کنید.» لجاجتشان بیفزود.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت و به نزدیک یاران خود رسید بانگ بز که شاه منجم است و درباره تو محاسبه کرده و در کارت نظر کرده و گفته که فردا یک چشم تو کور می‌شود.»

مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی‌خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می‌کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان از گفتار مغیره می‌خندند و از بصیرت وی شگفتی می‌کنند و بازگشت و قضیه را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می‌بینم که خدا بلیه‌ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

و چنان بود که سواران عرب و پارسی بر پل تلاقی می‌کردند و جای دیگر تلاقی نبود و همیشه پارسیان با مسلمانان تصادم آغاز می‌کردند. مسلمانان مدت سه روز دست برداشته بودند و وقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می‌شد مقابله می‌کردند و آنها را دفع می‌کردند.

نافع بن ابی عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره بود و عبود نام داشت.

سعید بن مرزبان گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش را که عربی از مردم حیره بود و عبود نام داشت پیش خواند و مغیره بدو گفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم، سخنان مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت. آنگاه مغیره سخنان خویش بگفت و او را به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف شما همانند ما است و تفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید و حقیر باشید.» گفت: «حقیر بودند چیست؟» گفت: «اینکه یکی‌تان به نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش را بپذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شما را از جزیه و جنگ بیشتر دوست داریم.»

شقیق گوید: بالغ شده بودم و در قادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار کس به قادسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند، پیشتازان سپاه رستم بیامدند پس از آن با شصت هزار کس بیامد و چون نزدیک اردوی عربان رسید گفت: «ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند و با وی سخن کنیم.» مغیره بن شعبه را با چند نفر دیگر سوی او فرستادند که چون پیش رستم رسیدند مغیره بر تخت نشست و برادر رستم بغرید.

مغیره گفت: «غرش مکن که این شرف مرا نیفزود و از برادر تو نکاست» آنگاه رستم گفت: «ای مغیره، شما مردمی تیره روز بودید...» تا آنجا که گفت: «اگر کاری جز این دارید بما بگویید»

گوید: آنگاه رستم تیری از تیردان مغیر بگرفت و گفت: «تصور نکنید که این دوکها کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب او پرداخت و از پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و گفت: «از جمله چیزها که خدا عز و جل بوسیله وی روزی ما کرد دانه‌ایست که در سرزمین شما می‌روید که چون آنرا به نانخوران خویش خوراندیم گفتند از این صبر نتوانیم کرد و آمده‌ایم که آن دانه را به آنها بخورانیم یا جان بدهیم.» رستم گفت: «در این صورت جان می‌دهید و کشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم می‌رود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می‌یابد، ما ترا میان سه چیز مخیر می‌کنیم» تا آخر سخن. رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که او را بیشتر تقبیح کنند و بدو گفتند: «امیر ما به تو می‌گوید که همزیستی مایه بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای تو و ما بهتر است و سلامت تو در آنست که دعوت خدا را بپذیری و ما سوی سرزمین خویش رویم و تو به سرزمین خودت بازگردی و با همدیگر دوست باشیم، خانه شما از شما باشد و کارتان به دست خودتان باشد و هر چه از سرزمینهای دیگر به دست آوردید

از آن شما باشد نه ما، و اگر کسی قصد شما کرد یا بر شما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدا بترس مبادا هلاک قوم تو به دست تو باشد، میان تو و بهره‌وری از اسلام حایلی نیست جز اینکه بدان گرایمی و شیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چند تن از شما سخن کرده‌ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل، روشنتر است. اکنون مثل شما را می‌گویم: به یاد آرید که مردمی فقیر و نابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید و نه کس با شما انصاف می‌کرد، ما حق همسایگی بداشتیم و از کمک شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می‌دادیم و پس می‌فرستادیم. به مزدوری و بازرگانی پیش ما می‌آمدید و با شما نیکی می‌کردیم و چون غذای ما را بخوردید و نوشیدنی ما را بنوشیدید و در سایه دیار ما بیمارمیدید وصف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید. مثال شما و ما چون مردیست که تاکستانی داشت و شغالی در آن دید و گفت از یک شغال چه زیان، اما شغال برفت و شغالان را سوی تاکستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تاکستان سوراخی را که از آنجا بدرون می‌شدند بست و آنها را کشت. می‌دانم که حرص و طمع و نداری شما را به این کار واداشته، امسال بازگردید و بقدر حاجت آذوقه بگیرید و هر وقت حاجت داشتید باز بیایید که من نمی‌خواهم شما را بکشم»

ابن قعقاع ضبی به نقل از یکی از مردم بنی یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری از شما آنچه خواستند از زمین ما ربودند اما سر انجام کشته شدند یا گریختند. کسی که این روش را درباره شما مقرر داشته بهتر و نیرومندتر از شماست، شما دیده‌اید که هر وقت چیزی ربوده‌اند بعضی‌شان کشته شده‌اند و بعضی جان برده‌اند و آنچه را ربوده‌اند از دست داده‌اند. مثل شما در این رفتار که می‌کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده‌اند که دانه در آنست و ظرف سوراخ است موش اولی وارد شده و آنجا مانده و دیگران از آن دانه برده‌اند و باز گشته‌اند و باو گویند که باز گردد و او دریغ کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود و حالت نکوی خود را به آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده و برون شدن نتوانسته و آشفتگی خویش را با یاران بگفته و راه خروج جسته اما گفته‌اند که برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بوده‌ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سر کرده تا چنان شده که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده و او را بکشته، پس شما بروید و چنین مشوید»

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم به جمع فرستادگان گفت: «خدا مخلوقی حریص‌تر و زیان‌انگیزتر از مگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می‌بینید و طمع شما را سوی آن می‌کشاند. اینک مثل شما را می‌گویم: مگس چون عسل بیند به پرواز آید و گوید کی مرا به عسل میرساند و دو درم بگیرد و آنگاه داخل عسل شود و هر که خواهد او را دور کند فرمان نبرد و چون افتاد و غرق شد گوید کی مرا برون می‌کشد و چهار درم بگیرد»

گوید: و نیز رستم گفت: «مثال شما چون شغالی است که لاغر و ناتوان بود و او سوراخی به تاکستان درآمد و در آنجا هر چه می‌خواست می‌خورد و خداوند تاکستان او را بدید و رحمت آورد و چون دیر در تاکستان بماند و چاق شد و حالش نکو شد و لاغریش برفت طغیان آورد و در تاکستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می‌خورد تباه می‌کرد و کار بر خداوند تاک سخت شد و گفت بر این کار صبر نتوانم کرد و چوبی برگرفت و از کسان خود کمک خواست که به تعقیب شغال آمدند و از آنها در تاکستان گریخت و چون دید از تعاقب او دست بر نمی‌دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گیر افتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این حال بود که خداوند تاک بیامد و چندان او را بزد که جان داد. شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده‌اید ببینید چگونه برون می‌شوید؟»

و نیز گفت: «مردی سبدی نهاد و غذای خویش را در آن جا داد، موشان بیامد و سبد را سوراخ کرد و وارد آن شد و خواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین مکن پهلوی آن نقبی بزن و نی مجوفی در آن نه که چون موشان بیامد از نی در آید و از آن برون شود و چون موشی نمودار شود آنرا بکشید. من راه را بسته‌ام مبادا وارد نی شوید که هر که از آن در آید کشته شود. شما که نه عده دارید نه لوازم چرا آمده‌اید؟»

زیاد گوید: آنگاه قوم سخن آوردند و گفتند آنچه از بد حالی و آشفتگی ما در گذشته گفتمی به کنه آن نرسیدی که هر که از ما می‌مرد به جهنم می‌رفت و هر که می‌ماند در سختی بود، هنگامی که بر این حال بودیم خدا عز و جل پیمبری را از ما بسوی انس و جن برانگیخت که رحمتی بود و هر که را می‌خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیله او می‌کرد و نعمتی بود که بوسیله او از هر که منکر کرامت او بود انتقام می‌گرفت، قبایل را یکپیک دعوت کرد و قوم وی بیشتر از همه با وی سخنی کردند و منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین او را رد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما بر این قصه همسخن شدیم و بر ضد وی بودیم، او تنها بود و جز خدای تعالی کس با وی نبود که او را بر ما فیروزی داد و بعضی از ما به دلخواه و بعضی دیگر نا به دلخواه به دین وی در آمدیم و همگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه‌های معجز سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ما آورده بود پیکار با اقوام نزدیک بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم از آن رو که دانستیم که آنچه به ما گفته و وعده داده مسلم است و خلاف ندارد و چنان شد که عربان بر این کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. ما به فرمان پروردگارمان سوی شما آمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم و فرمان او را به کار بندیم و وعده او را محقق کنیم و شما را به اسلام و به حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان وامی‌گذاریم و اگر نپذیرید بر ما واجب است که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین و فرزندان و اموال شما را به ما دهد. پس نصیحت ما را بپذیرید که بخدا اسلام آوردن شما برای ما از غنیمتان خوشتر است و اگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اما آنچه درباره فرسودگی و کمی ما گفتمی ابزار کار ما

اطاعت است و جنگ ما فیروزی ما است. اما آن مثلها که برای ما زدید، برای مردان و کارهای بزرگ و معتبر مثل مضحک زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی را کشته و درخت و دانه نخبه نشانده و جویها سوی آن روان کرده و به قصرها آراسته و کشاورزان در آن جا نشانده که در قصورش سکونت کنند و باغهای آنرا مراقبت کنند اما کشاورزان در قصرها چنان رفتار کنند که نباید و در باغهای آنرا مراقبت کنند اما کشاورزان در قصرها چنان رفتار کنند که نباید و در باغها همانند آن کنند و مدتی دراز مهلتشان دهد و چون به دل شرم نیارند ملامتشان کند و مکابره کنند آنگاه کسان دیگر را بخواند و آنها را بیرون کند که اگر بروند مردم آنها را برابند اگر بمانند زیر دست آنها شوند که مملوک باشند نه مالک و پیوسته به زحمت اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تو می‌گوییم حق نبود و جز کار دنیا نبود از این معیشت مرفه شما که چشیده‌ایم و این تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم و شما را می‌کوفتیم تا آنرا به چنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم» گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند و سعد به کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسیان فرستاد که می‌توانید عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کار نشدنی است، چیزی را که از شما گرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجوید و آنها تا صبحگاه با وسایل خویش بر عتیق بند میزدند.

جنگ ارمات

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس بر عتیق بند زنند. در آن هنگام قدیس پایین‌تر از آنجا بود که اکنون هست و نزدیک عین الشمس بود شبانگاه تا صبح بر عتیق با خاک و نی و پالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روز دیگر بر آمد کامل شد.

زیاد گوید: رستم آن شب به خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و کمانهای پارسیان را بگرفت و پر زد و آنرا به آسمان برد، افسرده و غمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند و خواب را برای آنها نقل کرد و گفت: «خدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی‌بینید که فیروزی را از ما گرفته‌اند و باد موافق دشمن ماست و ما در کار و سخن با آنها بر آمدن نتوانیم که غلبه مقدر می‌جویند؟» آنگاه پارسیان با بارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند.

اعمش گوید: به روز بند، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح برگرفت و بگفت تا اسب وی را زین کنند و بیارند و برجست و بر اسب نشست بی‌آنکه دست به اسب بزند یا پای در رکاب کند آنگاه گفت: «فردا درهمشان می‌کوبیم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «و اگر هم نخواهد»

زیاد گوید: رستم گفت: «وقتی شیر بمرد شغال بانگ برآورد.» به مرگ خسرو اشاره می‌کرد آنگاه به یاران خویش گفت: «بیم دارم که این سال سال میمونها باشد.»
و چون پارسیان عبور کردند وصف آراستند رستم بر تخت نشست و بر او سایبان زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها و مردان بر آن بود. بر دو پهلو نیز هفت و هشت فیل نهاد که صندوقها و مردان بر آن بود. جالنوس میان او و پهلوئی راست سپاه جای گرفت و پل میان سپاه مسلمانان و مشرکان بود.

و چنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بر در ایوان نهاد و گفت آنجا بماند و خبر بدهد و دیگری را گفت که از خانه خبر بشنود و دیگری از بیرون خانه بشنود و بدینسان هر جا برای گفتن مردی گماشت.

و چون رستم فرود آمد آنکه در سباط بود گفت: «فرود آمد» و دیگری آنرا تکرار کرد تا آنکه بر در ایوان بود و میان هر دو مرحله برای هر گفتنی یکی را نهاد. هر وقت رستم فرود می‌آمد یا حرکت می‌کرد یا کاری رخ میداد، او می‌گفت و آنکه پس از وی بود تکرار می‌کرد تا آنکه بر در ایوان بود تکرار کند.
بدینسان میان عتیق و مداین مردانی مرتب کرد و از برید چشم پوشید که رسم این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند و زهره و عاصم ما بین عبد الله و شرحبیل جای گرفتند، طلعه‌دار را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب و دو پهلو در هم آمیخت و منادی وی ندا داد که حسد روانیست مگر در کار جهاد در راه خدا. ای مردم در کار جهاد حسودی کنید و غیرت برید.

و چنان بود که سعد آن روز قدرت سواری و نشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که بر رو افتاده بود و متکایی زیر سینه داشت و از قصر مراقب کسان بود و رقعها به مضمون امر و نهی خویش پیش خالد بن عرفطه می‌افکند که پایین‌تر از او جای داشت صف بر کنار قصر بود و خالد در باره چیزهایی که سعد نمی‌دید همانند جانشین وی بود.

ابن نمران گوید: «وقتی رستم عبور کرد جای زهره و جالنوس تغییر کرد سعد زهره را بجای ابن السمط گماشت و رستم جالنوس را به جای هرمان نهاد، سعد عرق النسا داشت با چند دمل و برو افتاده بود و خالد بن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده بود مردم را میدید که صف، پهلوئی دیوار قدیس بود و به خالد فرمان میداد و خالد به مردم فرمان می‌داد.

از جمله آنها که بر خالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به آنها ناسزا گفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایه عبرت دیگران می‌کردم.» و آنها را بداشت و در قصر به بند کرد ابو محجن ثقفی از آن جمله بود.

جریر گفت: «من با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خدا کار را به دست او می‌دهد اطاعت کنم اگر چه یک بندهء حبشی باشد.»

سعد گفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابله دشمن باز مانند و محبوس شوند با او رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند»

زیاد گوید: آن روز سعد پس از آنکه معترضان خالد بن عرفطه را در هم شکست برای کسانی که نزدیک وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملک خویش شریک ندارد و گفتار او بی تخلف است، خدا جل ثنائیه گوید:

«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ ۲۱: ۱۰۵»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من میراث می‌برند.

«این میراث شماس است و وعده پروردگار شماس است که آنرا از سه سال پیش به شما روا کرده و تاکنون از آن می‌خورید و می‌گیرید و مردمش را می‌کشید و از آنها باج می‌گیرید و اسیرشان می‌کنید و این به سبب کار جنگاوران شماس است. اینکه این جمع پارسیان سوی شما آمده و شما سران و بزرگان عربید و نخبگان هر قبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی رغبت باشید و به آخرت علاقمند باشید خدا دنیا و آخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیک نخواهد کرد و اگر فرو مانید و سستی کنید و ضعف نشان دهید، نیرویتان برود و آخرتتان تباه شود.»

عاصم بن عمر در میان تک سواران سخن کرد و گفت: «این دیاریست که خدا مردم آنرا به شما حلال کرده و سه سال است که شما از آنها بهره‌ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند و شما برترید و خدا با شماس است اگر پایمردی کنید و چنانکه باید ضربت بزنید اموال و زنان و فرزندان و دیارشان از آن شماس است و اگر سستی کنید و فرومانید، و خدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی از شما را باقی نگذارند که بیم دارند مایه هلاکت آنها شوید. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را با آن نعمتها که خدا به شما داد به یاد آورید مگر نمی‌بینید که سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست و نه کوه که بدان پناه توان برد، آخرت را هدف خود کنید.»

سعد به گروههای سپاه نوشت که من خالد بن عرفطه را جانشین خویش کردم و مانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد و دملهایی که دارم و برو افتاده‌ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است و به رأی من کار می‌کند. این نوشته را برای کسان خواندند و نیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند و پذیرفتند و به اطاعت آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند و بدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعود گوید: «سالار هر گروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و همدیگر را به اطاعت و ثبات ترغیب کردند و هر یک از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعد ندای نماز ظهر داد. و رستم ندا داد که پادشهان مرندر^۱، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یاد داد.

ابن رفیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبر گیری به اردوگاه مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان با آنها پیوست و دید که موقع هر نماز مسواک می کنند و نماز می کنند و به جاهای خویش می روند و بازگشت و خبر و رفتار آنها را با رستم بگفت که از او پرسید: «خوراکشان چیست؟»
گفت: «شبی در میان آنها بودم و ندیدم کسی چیزی بخورد چوبهائی دارند که هنگام شب و بوقت خفتن آنها می کند»

گوید: و چون رستم میان قلعه و عتیق فرود آمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دید که عربان به حرکت آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار شوند. بدو گفتند: «سواری برای چیست؟»
گفت «مگر نمی بینید که در میان دشمن ندا دادند و برای مقابله شما به حرکت آمدند؟» خبرگیر او گفت: «حرکت آنها برای نماز است»

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می کرد و تعلیم عقل می داد.»
و چون عبور کردند و مقابل هم شدند و مؤذن سعد ندای نماز داد رستم گفت: «عمر جگرم را خورد»
زیاد گوید: سعد کسانی را که به اصابت رای شهره بودند و آنها را که به دلیری معروف بودند و دیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حدیفه و عاصم و یارانیشان و از دلیران، طلیحه بود و قیس اسدی و غالب و عمرو بن معدیکرب و امثالشان و از شاعران شماخ بود و حطیئه و اوس بن مغراء و عبده بن طیب و از دیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش از آنکه آنها را بفرستد گفت: «بروید و با مردم در باره آنچه به هنگام پیکار شایسته شما و سزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان عربان مقامی دارید و شاعران و سخنوران و صاحبان رای و شجاعت و سران قومید، میان مردم روید و تذکارشان دهید و به جنگ ترغیب کنید»

آن گروه برفتند، قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای مردم بر این هدایت که خدا به شما داده و آنچه پیش آورده حمد او گوید تا فزونتان دهد. نعمتهای خدا را بیاد آرید و به عطایای وی امیدوار باشید که بهشت یا غنیمت را در پیش دارید. پشت سر شما که این قصر را در پیش دارید جز بیابان و زمین لم یزرع و سنگستان سخت و صحراهای صعب العبور نیست»

غالب گفت: «ای مردم! خدا را بر آنچه داده حمد گوید و بخواهید تا فزونتان دهد و بخوانید تا اجابت کند.

۱. در متن به پارسی است.

«ای گروه معدیان شما را چه باک که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی اسب، و کسی را که نافرمانی شما نمی‌کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیشه باشید و چون پیران خشمگین رفتار کنید، گرد و غبار را پناهگاه کنید و بخدا تکیه کنید و چشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کار بفرمان می‌کند کند شد سنگ سوی پارسیان افکنید که کاری از آن ساخته است که از آهن ساخته نیست»

بسر بن ابی رهم جهنی گفت: «حمد گویند و گفته خود را به عمل تایید کنید که خدا را به سبب آنکه هدایتان کرده حمد گفته‌اید و یگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست و تکبیر او گفته‌اید و به پیمبرش و فرستادگانش ایمان آورده‌اید. جز بر مسلمانی نمیرید و دنیا را سبک گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می‌کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم بن عمرو گفت: «ای گروه عربان شما سران عربید که با سران عجم مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند مبادا که آنها به دنیای خویش دلبسته‌تر از شما به آخرت باشند. امروز کاری نکنید که فردا مایه ننگ عربان باشد.»

ربیع بن بلاد سعدی گفت: «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید و بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیز کاران آماده کرده‌اند اگر شیطان کار را بر شما سخت وانمود به یاد آرید که مادام که اهل خبر باشند خبر به شما در موسمه‌ها گویند»

ربعی بن عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد و در سایه آن فراهم آورد و فزونی بخشید. صبوری مایه آسایش است. به صبر خو کنید و از اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند و مردم عهد و پیمان کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی هزار کس بودند.

شعبی گوید: پارسیان یکصد و بیست هزار کس بودند و سی فیل داشتند که با هر فیل چهار هزار کس بود.

مسعود بن خراش گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود و صف مسلمانان کنار دیوار قدیس بود و خندق را پشت سر داشتند، مسلمانان و مشرکان میان خندق و عتیق بودند و سی هزار بسته به زنجیر داشتند و سی فیل جنگی و یک فیل که شاهان بر آن می‌نشستند و جنگ نمیکرد. سعد بگفت تا سوره جهاد را برای مردم بخوانند که آنرا تعلیم می‌گرفته بودند.

زیاد گوید: سعد گفت: «به جای خویش باشید و به کاری دست مزیند تا نماز ظهر بجای آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می‌گویم شما نیز تکبیر گوید، بدانید که تکبیر را پیش از شما به کسی عطا نکرده‌اند و به شما عطا کرده‌اند که مایه قوت شما باشد. و چون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گوید و سوارانتان مردم را به حمله تشویق کنند و چون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید و با دشمن در آویزید و بگوید لا حول و لا قوة الا بالله»

ابو اسحاق گوید: به روز قادسیه به کسان پیغام داد که وقتی تکبیر را شنیدید بند پاپوشهای خود را محکم کنید و چون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندانها را به هم فشارید و حمله کنید.»

زیاد گوید: وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده بود و از جمله قاریان بود بگفت تا سوره جهاد را بخواند که همه مسلمانان آنرا تعلیم می‌گرفته بودند و او سوره جهاد را بر گروهی که نزدیک وی بود بخواند که در همه گروهها خوانده شد و دلها به وجد آمد و چشمها روشن شد و کسان از قرائت آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیر گفت و آنها که مجاور وی بودند تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت و دلیران قوم حمله بردند و جنگ آغاز کردند و دلیران فارس پیش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند.

غالب بن عبد الله اسدی در حالی که رجز می‌خواند به نبردگاه آمد و هرمز به مقابله وی آمد. هرمز از شاهان در بود و تاج داشت. غالب او را اسیر کرد و پیش سعد آورد که بداشتند و غالب به نبردگاه رفت. عاصم بن عمرو نیز رجزخوانان به نبردگاه آمد و یکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت و به تعقیب وی رفت و چون به صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت و آنرا رها کرد و به یاران خود پناه برد که به حمایت او آمدند و عاصم استر را با بار براند و چون به صف مسلمانان رسید معلوم شد وی نانوای شاه بود و بار خاصه شاه، نان خوب و بسته عسل بود که آنرا پیش سعد آورد و به جای خویش بازگشت و چون سعد آنرا بدید گفت: «پیش هموردان عاصم برید و بگوید که امیر این را به شما بخشیده بخورید.

گوید: در آن هنگام که کسان در انتظار تکبیر چهارم بودند قیس بن حدیم سالار پیادگان بنی نهد سخن کرد و گفت: «ای مردم بنی نهد حمله کنید که شما را نهد گفته‌اند که حمله کنید (که نهد بمعنی حمله است)

خالد بن عرفطه به او پیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به کار تو می‌گمارم و او بس کرد. و چون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد و بانگ میزد: مرد، مرد! عمرو بن معدیکرب به مقابله وی رفت و با او در آویخت و به زمینش کوفت و سرش را ببرید، آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست بدهد، بز است.» پس از آن گروههای پارسی و عرب فراهم آمدند قیس

بن ابی حازم گوید: عمرو بن معدیکرب بر ما گذشت و کسان را به جنگ ترغیب می‌کرد و می‌گفت: «مرد عجم وقتی نیزه کوتاه خود را بیندازد بز است» در این اثنا که ما را ترغیب می‌کرد یکی از عجمان به مقابله وی آمد و میان دو صف بایستاد و تیر انداخت، کمان خود را به شانه آویخته بود و تیر او خطا نکرد. عمرو بن معدیکرب بدو حمله برد و در او آویخت و کمر بندش را بگرفت و بلند کرد و پیش اسب خود نهاد و بی‌آورد و چون نزدیک ما رسید گردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را بر حلق وی نهاد و سرش را ببرید و گفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابو ثور، کی می‌تواند مثل تو عمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دو طوق و کمر بند و قبادی دیبای او را بگرفت.

و نیز قیس بن ابی حازم گوید: عجمان سیزده فیل به ناحیه‌ای فرستادند که طایفه بجیله آنجا بودند. اسماعیل بن ابی خالد گوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود و در اول ماه بود و چنان بود که یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود و بدو گفتند: «جایی را به ما نشان بده» و او طایفه بجیله را نشان داد که شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیاد گوید: وقتی پس از نخستین درگیریها گروهها فراهم آمدند فیلداران به آنها حمله بردند و میان گروهها تفرقه انداختند و اسبان بترسید و نزدیک بود مردم بجیله نابود شوند که اسبان آنها و همه همراهانشان فرار کرده بود و تنها پیادگان به جای مانده بودند. سعد به مردم اسد پیغام داد که از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند و طلحه بن خویلد و حمال بن مالک و غالب بن عبد الله و زبیل بن عمر و با گروههای خود به مقابله فیلان آمدند و فیل سواران فیلها را پس بردند که بر هر فیل بیست سوار بود.

موسی بن طریف گوید: وقتی سعد از قوم بنی اسد کمک خواست، طلحه با آنها سخن کرد و گفت: «عشیره را دریابید که وقتی کسی را نام می‌برند که مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که کسی بهتر از شما می‌تواند این گروه را نجات دهد از آنها کمک می‌خواست، حمله آغاز کنید و چون شیران جسور به پارسیان بتازید که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس نروید پیش روید و رو نگردانید. آفرین بر ربیعه چه هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمک کند به نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغرور بن سوید و شفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم که پس رفت و طلحه با یکی از بزرگان پارسی رو به رو شد و با وی بجنگید و امانش نداد و خونس بریخت.»

زیاد گوید: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کنده آفرین بر بنی اسد که چه هنرنمایی‌ها می‌کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هر جمعی به کمک مجاوران خود شتافتند و شما انتظار دارید که کسی

بار جنگ از شما بردارد! حقا که همانند قوم خویش، عربان نیستید، آنها کشته میشوند و پیکار می‌کنند و شما بی‌حرکت بر اسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید: ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند: «ما از همه مردم جنگ آوتریم، چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم و همانند آنها نبوده‌ایم اینک ما با توایم.»

آنگاه اشعث حمله برد و آنها نیز حمله بردند و پارسیان مقابل خویش را عقب راندند. و چون پارسیان عقب‌نشینی فیل را در مقابل گروه بنی اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند و به سالاری ذو الحجاب و جالنوس حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان در انتظار تکبیر چهارم سعد بودند و عمده نیروی پارسیان به‌مراه فیل بر ضد بنی اسد به کار افتاد. وقتی سعد تکبیر چهارم بگفت و مسلمانان حمله آغاز کردند آسیای جنگ بر بنی اسد می‌گشت و فیلان در میمنه و میسر به اسبان حمله برد و آنرا عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که فیلان را برانند و سعد کس پیش عاصم بن عمرو فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی تمیم، شما که شتر دار و اسبدار بوده‌اید چاره این فیلان را نمی‌توانید کرد؟ گفتند: «چرا، بخدا»

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای گروه تیراندازان! فیل سواران را با تیر بزنید. و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس برانید و تنگ آنرا ببرید.» و به تشجیع آنها برخاست آسیای جنگ بر بنی اسد می‌گشت و میمنه و میسر به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنباله صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را ببریدند که نعره آن برخاست و فیلی نماند که نعره برنیورد و فیل سواران کشته شدند و دو سپاه روبرو شد و فشار از طایفه اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرو رفت و جنگ تا پاسی از شب. دوام داشت. آنگاه دو سپاه باز گشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارماث گفتند.

قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: به روز ارماث پهلوه‌ای سپاه پارسیان بر ضد بنی اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اغواث

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن مثنی بن حارثه را در شراف به زنی گرفته بود و او را به قادسیه آورده بود و چون در جنگ ارماث عربان بجولان آمدند سعد تاب نشستن نداشت مگر یک لحظه و روی شکم افتاده بود و چون سلمی حمله پارسیان را بدید گفت: «دریغ از مثنی که اکنون سپاه، مثنی ندارد.» و این سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران و هم از حال خویش سخت دلتنگ بود و سیلی به صورت زن زد و گفت: «مثنی، کجا چنین گروهی داشت که آسیای جنگ بر آن می‌گردد»

مقصودش بنی اسد و عاصم و گروه وی بود.

سلمی گفت: «غیرت میبری و ترس داری؟»

گفت: «بخدا اگر تو مرا معذور نداری هیچکس مرا معذور نخواهد داشت وقتی تو که حال مرا می بینی

چنین می گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان این سخن را بخاطر گرفتند و چون عربان فیروز شدند شاعران سخن وی را تکرار کردند که نه

ترسو بودند و نه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش جنگ گرفتند و سعد کسانی را بر گماشته بود که شهیدان را

سوی عذیب برند و زخمیان را جابه جا کند، زخمیان را به زنان سپردند که به آنها پردازند تا خدا عز و جل

درباره آنها فرمان کند و شهیدان را در وادی میان عذیب و عین شمس به خاک کردند، عربان برای آغاز

جنگ در انتظار بردن کشتگان و زخمیان بودند و چون همه را بر شتران نهادند که راه عذیب گرفت، طلیعه

سپاه از جانب شام نمودار شد.

و چنان بود که فتح دمشق یک ماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامه عمر به ابو عبیده رسید

که سپاهیان عراق را که یاران خالد بود سوی عراق فرستد و از خالد نام نبرده بود ابو عبیده خالد را نگه

داشت و سپاه را فرستاد که شش هزار کس بودند، پنجهزار کس از ربیع و مضر و هفت هزار کس از مردم یمن

و حجاز و سالاری قوم را به هاشم بن عتبۀ بن ابی وقاص داد مقدمه داروی قعقاع بن عمرو بود که با شتاب از

پیش می رفت.

یکی از دو پهلوی سپاه را به قیس بن هبیره بن عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به

هزهاز بن عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس بن عباس داده بود. قعقاع بن شتاب راه سپرد و صبحگاه روز

اغواث به قادسیه رسید. به یاران خویش گفته بود که دسته های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود و چون

یک دسته ده نفری از دید چشم برون می شد دسته دیگر روان می شد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد و رسیدن سپاه را مژده داد و گفت:

«ای مردم با قومی سوی شما آمده ام که اگر اینجا بودند و شما کشته می شدید، از این توفیق بر شما حسد

می بردند و علاقه داشتند به بجای شما باشند، شما نیز چنان کنید که من می کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ

برداشت و هموارد خواست و عربان سخن ابوبکر را درباره او به زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون

اویی در میان داشته باشد شکست نمی خورد» و از حضور او آرام خاطر یافتند.

ذو الحجاب به همواردی قعقاع آمد که از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ برآورد که ای انتقام ابی عبید و سلیط و کشتگان جنگ جسر! و با هم بجنگیدند و قعقاع او

را بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید و تا شب در کار آمدن بود و عربان خوشدل شدند گویی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود و عجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعقاع بانگ زد و هم‌آورد خواست، دو تن به مقابله وی آمدند که یکی پیرزان بود و دیگری بندوان بود، حارث بن ظبیبان بن حارث که از طایفه بنی تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن طبیبان نیز با بندوان مقابل نشد و ضربتی بزد و سرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند و قعقاع بانگ میزد: «ای گروه مسلمانان با شمشیر به سراغ آنها روید که مردم را با شمشیر دور می‌کنند» عربان همدیگر را دل دادند و حمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند و پارسیان آن روز حادثه دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند.

در این روز پارسیان بر فیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود و صبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد بر پیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی از طایفه نخع چهار پسر داشت که در قادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: «اسلام آورید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سر نزد، به دیار دور نرفتید و به سختی نیفتادید و اینک مادران را که پیری فرتوت است بیاورید و پیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یک مردید چنانکه فرزندان یک زنید، من به پدرتان خیانت نکردم و دایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز و ختم جنگ حاضر باشید»

پسران شتابان برفتند و چون از چشم وی دور شدند دست به آسمان برداشت و می‌گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیک جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخم‌دار نشده بود. پس از آن دیدمشان که دو هزار دو هزار سهم می‌گرفتند و پیش مادر می‌آوردند و کنار او می‌نهادند و مادر بآنها پس میداد و میانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می‌کرد.

زیاد گوید: در آن روز سه تن از ریاحیان بنی یربوع با قعقاع همکاری داشتند، و چون یکی از دسته‌های ده نفری سپاه نمودار می‌شد قعقاع تکبیر می‌گفت و مسلمانان تکبیر می‌گفتند قعقاع حمله می‌برد و مسلمانان نیز حمله می‌کردند. یربوعیان نعیم بن عمرو بن عتاب و عتاب بن نعیم بن عتاب و عمرو بن شیب بن ربیع بودند.

در همین روز فرستاده عمر با چهار اسب و چهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند و او حمال بن مالک و ربیل بن عمرو بن ربیع، هردوان والبی، و طلیحہ بن خویلد فقعی را که هر سه از بنی اسد بودند با عاصم بن عمرو تمیمی پیش خواند و شمشیرها را به آنها داد

و قعقاع بن عمرو و یربوعیان را پیش خواند و اسبان را به آنها داد که سه تن از بین یربوع سه چهارم اسبان و سه تن از بنی اسد سه چهارم شمشیرها را گرفتند.

سلیم بن عبد الرحمن سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحله اول پیکار در همه روزها جنگ و گریز بود. و چون قعقاع بیامد گفت: «ای مردم چنین کنید که من می‌کنم» و بانگ زد و هم‌آورد خواست که ذو الحجاب به هم‌آوردی آمد و او را بکشت. آنگاه کسان از هر سو بیامدند و جنگ و ضربت زدن آغاز شد. عموزادگان قعقاع ده تن از پیادگان را سوار شتران جل پوشیده کردند که برقع بصورت داشت و بوسیله سواران حفاظت میشد و بگفت تا شتران را چون فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغواث عربان بوسیله شتران چنان کردند که پارسیان بروز ارماث با فیلان کرده بودند. شتران از چیزی باک نداشت و اسبان را رم میداد و سواران مسلمان حمله می‌بردند کسان دیگر نیز از این کار آنها تقلید کردند و به روز اغواث پارسیان از شتران بیشتر از آن سختی و بلیه دیدند که مسلمانان بروز ارماث از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از تمیمیان که محافظ شتر سواران بود و سواد نام داشت طالب شهادت بود و مدتی بجنگید و کشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل او کشته شد.

قاسم بن سلیم به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم پارسی بیامد و بانگ زد و هم‌آورد خواست، علباء بن جحش عجلی به مقابله او رفت و ضربتی بزد و سینه‌اش بدرید، پارسی نیز ضربتی زد و امعاء او را برون ریخت و هر دو بیفتادند. پارسی هماندم بمرد و علباء که امعاء وی پراکنده بود و توان برخاستن نداشت کوشید تا آنرا بجای برد و نتوانست و به یکی از مسلمانان که بر او می‌گذشت گفت: «فلانی بیا به من کمک کن» و او امعاء را بجای خود برد و علبا شکم خود را گرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و سی ذراع برفت و نزدیک صف پارسیان از پای درآمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هم‌آورد خواست که اعرف بن اعلام عقیلی به مقابله او رفت و خونس بریخت آنگاه یکی دیگر بمقابله آمد که او را نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا برگفتند و اعرف خاک به صورت آنها پاشید تا به صف یاران خود باز گشت.

گوید: در آن روز قعقاع سی بار حمله برد و هر وقت گروهی از کمکیان نمودار میشدند حمله می‌برد. زیاد گوید: قعقاع به روز اغواث سی کس را در سی حمله بکشت در هر حمله یکی را می‌کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعور بن قطیه با شهر براز سیستان مقابل شد و هر یک دیگری را بکشت. این مخراق گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بجنگیدند و چون روز بگشت دو سپاه حمله بردند و جنگ همگانی تا نیمه شب دوام داشت.

گوید: و چنان بود که شب ارمات را آرامش نام داده بودند و شب اغواث سواد نام گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بروز اغواث مسلمانان پیوسته فیروز بودند و بیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگر حمله سواران نبود رستم دستگیر شده بود.

و چون نیمه شب برفت مسلمانان چون شب ارمات آرام گرفتند، از شامگاه تا بهنگام بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می گفتند و چون سعد این را شنید بخت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند گفت: «اگر کسان پیوسته نام و نسب خویش گفتند مرا بیدار مکن که بر دشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام و نسب گفتند بیدارم کن که نشانه خوشی نیست.»

گوید: و چون کار جنگ بالا گرفت ابو محجن که در قصر محبوس و مقید بود بالا رفت و از سعد بخشش خواست اما سعد با او تندی کرد و پس فرستاد و او پیش سلمی دختر خصفه رفت و گفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی و اسب بلقا را به من دهی، خدا را متعهدم که اگر سلامت ماندم پیش تو باز گردم

و پای در قید نهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابو محجن همچنان پای در قید برفت و شعری می خواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران با نیزه هلاک شوند»

«و من اینجا بسته باشم و قید بر پای»

«وقتی برخیزم آهن مرا بدارد»

«و درها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار و یاران داشتم»

«و مرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم و به تعهد تو رضا میدهم» و او را بگشود و گفت: «اسب را به تو

نمی‌دهم» و بجای خود رفت.

ابو محجن اسب را براند و از آن در قصر که مجاور خندق بود برون برد و بر آن نشست و بتاخت تا نزدیک میمنه رسید و تکبیر گفت. آنگاه به میسره پارسیان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب زین داشت و بگفته قاسم لخت بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی

میسره تاخت و تکبیر گفت و به میمنه پارسیان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت و در مقابل مسلمانان جولان داد و بیارسیان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را به سختی می کوفت، کسان در کار وی به شگفت بودند که او را نمی شناختند و هنگام روز وی را ندیده بودند.»

بعضی ها گفتند: «از نخستین رسیدگان یاران هاشم است، یا خود هاشم است.»
سعد که برو در افتاده بود و از بالای قصر مردم را مینگریست می گفت: «بخدا اگر ابو محجن محبوس نبود می گفتم این ابو محجن است و این بلقاست.»

بعضی ها گفتند: «خضر در جنگها حضور می یابد و پنداریم که سوار بلقا خضر است.»
بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمی کنند میگفتیم، این فرشته ایست که بتأیید ما آمده است.» از محجن نامی نبود و بدو توجه نداشتند که وی را محبوس می پنداشتند.
چون نیمه شب در آمد پارسیان از جنگ کناره گرفتند و مسلمانان بازگشتند، ابو محجن بیامد و از همان در که رفته بود وارد شد و شب و سلاح خویش و زین اسب را بگذاشت و دو پای در قید نهاد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«تقفیان دانند و این تفاخر نیست»

«که ما از همه شان شمشیر و زره بیشتر داریم»

«و وقتی آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»

«من همه جا نماینده آنها هستم»

«و اگر ندانند از عریف برسید»

«شب قادس مرا شناختند»

«و جمع برون شدن مرا ندانستند»

«اگر محبوسم بدارند این بلیه من است»

«و اگر رهایم کنند مرگ را بحریمان بچشانم»

سلمی بدو گفت: «ای ابو محجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»

گفت: «بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده ام یا نوشیده ام. در ایام جاهلیت میخواره بوده ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم میروود و احیانا بلب میرسد و بد نام میشوم از این رو مرا محبوس کرده که گفته ام:

«وقتی بمیرم»

«مرا پای تا کی بخاک سپار»

«که پس از مرگ ریشه‌های آن»

«استخوانهایم را سیراب کند»

«در بیابان بخاکم مسپار»

«که بیم دارم پس از مرگ شراب نجشتم»

«گور مرا از شراب سیراب کن»

«که من پیوسته در بند آنم»

و چنان بود که سلمی شب آرامت و شب آرامش و شب سواد با سعد قهر بود و چون صبح شد پیش وی رفت و آشتی کرد و قصه خویش و ابو محجن را بگفت.

سعد ابو محجن را پیش خواند و آزاد کرد و گفت: «برو که ترا به سبب سخنی که گویی، تا به عمل

نیاری، مواخذه نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت بر زبان نیارم»

روز عماس

ابن مخراق گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان و عجمان به جای خویش بودند، عرصه فیما بین به اندازه یک میل سرخ می‌نمود، دو هزار کس از مسلمانان کشته و زخمی بود و از عجمان ده هزار کشته و زخمی بود.

سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همچنان خون آلود، به خاکشان

کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را بر گرفتند و پشت صف جای دادند و آنها که به کار کشتگان می‌پرداختند بیامدند و آنها را برای خاک کردن بردند و زخمیان را به زنان سپردند. حاجب بن زید عهده دار کار شهیدان بود، زنان و کودکان مدت دو روز، روز اغواث و روز آرامت، بر تپه‌های مشرق گور می‌کنند و دو هزار و پانصد کس از جنگاوران قادسیه را به خاک سپردند.

و چنان بود که حاجب و کسان شهیدان ما بین قادسیه و عذیب پای نخلی گذشتند که در آن روزگار آنجا به جز آن نخلی نبود و چون زخمیان را به آنجا می‌رسانیدند و یکی از ایشان به هوش بود می‌خواست که او را زیر نخل بدارند تا از سایه آن بیاساید، یکی از زخمیان که بجیر نام داشت در سایه نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس و عذیبی»

«و پهلوی تو نخل دیگر نیست»

و تنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیک به همین مضمون در باره این تک نخل دشت گفتند.

زیاد گوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آنها جدا شده بود می‌برد و سپس به آنها گفت: «وقتی آفتاب بر آید صد تن صد تن بیایید که چون یک گروه از دید شما برون شد گروه دیگر به دنبال آن بیاید، اگر هاشم رسید که چه بهتر و گر نه امید و همت کسان را افزوده‌اید» و چنان کردند و کس این را ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب بن زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دو صف بود و به تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند و این از جمله الطاف خدا بود که مسلمانان را به وسیله آن تأیید می‌کرد. وقتی آفتاب برآمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم بن عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خفان آمدند. در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می‌رسید و هنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت و چون کار قعقاع را با وی بگفتند که در آن دو روز چه کرده بود، او نیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم با هفتاد کس بیامد که قیس بن هبیره بن عبد یغوث از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموک رفته بود و همراه هاشم آمده بود. هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و صف آراستند.

هاشم گفت: «نخستین مرحله جنگ، جنگ و گریز است و پس از آن تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت و تیری در دل کمان نهاد و زه را کشید و اسب وی سربلند کرد که گوشش بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه تیراندازی زشتی بود از کسی که همه مراقب اویند! پندارید تیر من به کجا می‌رسید؟»

گفتند: «به عتیق می‌رسید»

هاشم اسب راهی کرد و تیر را از کمان برداشت، و باز اسب راهی کرد تا به عتیق رسید، پس از آن اسب راهی کرد و صف دشمن را شکافت و به جای خویش برگشت، گروههای وی پیوسته می‌رسید. مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بود که تنگها را نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند و چون قصد گروهی داشتند فیل و همراهان آنرا سوی آن گروه می‌رانند که اسبانشان را رم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد و کسی با آن نباشد ترس انگیزتر است و چون کسان اطراف آن باشند مأنوس تر است، جنگ چنین بود تا روز بگشت.

روز عماس از اول تا به آخر سخت بود و عربان و عجمان به یکسان دچار سختی بودند. هر حادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانک میزدند. تا به یزدگرد می‌رسید و از سپاهی که پیش وی بود، کمک می‌فرستاد که نیرو می‌گرفتند. به سبب حادثه روز پیش کمکها پیوسته بود و اگر لطف خدای نبود که آن دو روز به قعقاع چنان الهام کرد و هاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند.

شعبی گوید: پس از فتح یرموک و گشودن دمشق هاشم بن عتبه از شام بیامد، قیس بن مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود و سعید بن غران همدانی با هفتاد کس از آنها با شتاب در رسید. مجالد گوید: قیس بن ابی حازم با قعقاع جزو مقدمه سپاه هاشم بود.

عصمه وائلی که در قادسیه حضور داشته بود گوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، و با گروهی اندک، شتابان پیش افتاد که ابن مکشوح از آن جمله بود و چون نزدیک قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود. وقتی رسیدند که عربان آماده جنگ بودند و به صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روز سوم روز عماس بود و هیچیک از ایام قادسیه چنان نبود و هر دو طرف یکسان بودند و از تلفات خویش نمی‌نالیدند که چندانکه کافران از مسلمانان کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل بن محمد بن سعد گوید: هاشم بن عتبه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه بر اسب ماده جنگ می‌کرد و بر اسب نر جنگ نمی‌کرد و چون در صف بایستاد تیری بینداخت که به گوش اسب وی خورد و گفت: «چه زشت بود، تصور می‌کنید اگر این تیر به گوش اسبم نخورده بود به کجا می‌رسید؟» گفتند: «به فلان و بهمان جا»

آنگاه وی از اسب فرود آمد و به دشمن حمله برد و ضربت همی زد تا به جایی رسید که گفته بودند. زیاد گوید: وی در میمنه سپاه بود.

اسماعیل بن محمد گوید: می‌دیدم که هاشم بر میمنه بود و بیشتر کسان به جای سپر جل‌های اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند، و آنها که حفاظی نداشتند، طناب به سرهای خود پیچیده بودند. ابو کبران بن حسن بن عقبه گوید: وقتی قیس بن مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه عربان، خدا یا اسلام بر شما منت نهاد و به وسیله محمد صلی الله علیه و سلم کرامت داد که به نعمت خدای برادران شدید، و از آن پس که چون شیر به همدیگر می‌پریدید و چون گرگان یک دیگر را می‌ربودید، دعوتتان یکیست و کارتان یکیست، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند. فتح دیار پارسیان را از خدا بخواهید که خدای عز و جل شام را برای برادران شما که در آنجا بودند گشود و قصرهای سرخ و قلعه‌های سرخ را تصرف کردند.»

شعبی گوید: عمرو بن معدیکرب گفت: «من به این فیل که مقابل ماست حمله می‌برم، بیشتر از مدت کشتن یک شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابو ثور را از دست داده‌اید که من برای شما همانند ابو ثورم، اگر به من برسید مرا ببینید که شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا در صف دشمن فرو رفت و در دل غبار نهران شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید و اگر او را از دست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است.» این بگفتند و حمله بردند.

مشرکان عمرو را به زمین افکنده بودند و ضربت زده بودند و او شمشیر به دست داشت و ضربت می‌زد، اسب وی از پای درآمده بود، و چون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت و چون یاران خود را بدید و پارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسی متوجه عمرو شد و قصد او کرد و مسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند و پارسی از اسب به زیر آمد و سوی یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید.» و چون لگام را بدو دادند بر نشست.

اسود بن قیس به نقل از کسانی که در قادیسیه حضور داشته بودند گوید: به روز عماس یکی از عجمان بیامد و چون میان دو صف رسید بغرید و بانگ برآورد و همآورد خواست. یکی از ما شبر نام، پسر علقمه، که مردی کوتاه قد و کم جثه و بد منظر بود بیامد و گفت: «ای گروه مسلمانان! این مرد انصاف آورد اما کس جواب وی نداد و کس به همآوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به همآوردی وی می‌روم»

و چون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را بر گرفت و سوی او رفت و چون مرد پارسی او را بدید بغرید و از اسب فرود آمد و او را به زمین زد و بر سینه‌اش نشست که خونش بریزد. عنان اسب پارسی به کمرش بسته بود و چون شمشیر کشید اسب پس رفت و عنان را بکشید و پارسی را از روی علقمه بینداخت و علقمه در آن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد بر او جست و یاران وی بانگ برداشتند، علقمه گفت: «هر چه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا خونش بریزم و ساز و برگش را بگیرم» و او را بکشت و ساز و برگش بگرفت و پیش سعد آورد که بدو گفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر ساز و برگ پارسی را پیش سعد آورد و او حمد و ثنای خدای بر زبان راند و گفت: «رای من اینست که ساز و برگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز و برگ دشمن را بگیرد از آن اوست» و علقمه آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیاد گوید: به روز ارماث وقتی سعد دید که فیل گروهها را پراکنده می‌کند و کار خویش را از سر گرفته، کس پیش ضخم و مسلم و رافع و عشق و دیگر یاران پارسی آنها که مسلمان شده بودند فرستاد که بیامدند و از آنها پرسید: «جای حساس فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعد کس پیش قعقاع و عاصم هردوان پسران عمرو فرستاد که کار فیل سپید را بسازند که با فیل مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود و کس پیش حمال و ربیل فرستاد که کار فیل سیاه را بسازند که با فیل سیاه مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود.

قعقاع و عاصم دو نیزه کوتاه و نرم برگرفتند و با سواران و پیادگان برفتند و گفتند پیل را در میان گیرید که آنرا گنج کنید، خودشان نیز با آنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین کردند و چون به نزدیک پیلان رسیدند آنرا در میان گرفتند و هر یک از پیلان به چپ و راست نگریستن گرفت که می‌خواست حمله کند. قعقاع و عاصم در آن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه‌های خویش را در چشمان فیل سفید فرو کردند که سر خود را پس کشید و سخت بجنابانید و فیلبان را بیفکند و خرطوم بیاویخت که قعقاع ضربتی زد و آنرا بیفکند و فیل به پهلو در افتاد و همه فیل سواران را کشتند.

حمال نیز برفت و بربیل گفت: «یکی را انتخاب کن یا خرطوم را بزن و من به چشمان فیل ضربه می‌زنم، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.»

ربیل خرطوم را انتخاب کرد. حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانو در آمد و باز برخاست و ربیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانی را بشکافت.

شعبی گوید: دو تن از مردم بنی اسد به نام ربیل و حمال گفتند: «ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سختتر است.»

گفتند: «اینکه به فیل حمله برند»

آنها اسبان خویش را بر جهانیدند و چون روی پا بلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان فیل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان با تبرزین ضربتی سخت به صورت وی زد اما حمال و ربیل فیل را از پای درآوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را ببریدند که میان دو صف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسیدند آنرا پس میراندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دو فیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد و به روز قادسیه آن دو را در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم تمیمی و حمال و ربیل اسدی را سوی آن فرستاد.

دنباله روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلان زنده بود و چون گراز بانگ میزد. آنگاه فیلی که کور بود بدوید تا در عتیق افتاد و فیل دیگر به دنبال آن رفت و صف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت. و فیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیاد گوید: وقتی فیلان برفت و مسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند و سواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند و شجاعت نمودند و تا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود و دو طرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی با فیلان چنان کردند شتران زره دار را به گروه کردند که با فیلان بر آمد و آنرا عقب زد.

زیاد گوید: و چون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد و دو طرف پایمردی کردند و مساوی در آمدند و از هر دو سو بانگ و غوغا بود و آنرا لیلۃ‌الهریر نامیدند که پس از آن در قادیسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبد الرحمن بن جیش گوید: در لیلۃ‌الهریر سعد، طلیحه و عمرو را سوی گذاری که زیر اردوگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبدا دشمن از آنجا بیاید و گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها جای گیرید و اگر دیدید که از آن خبر دار نشده همانجا بمانید تا دستور من بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگمارد و چون عمرو و طلیحه به گذار رسیدند و کس را آنجا ندیدند طلیحه گفت: «خوبست از آب بگذریم و از پشت سر عجمان درآییم»

عمر و گفت: «نه، از پایین تر عبور می‌کنیم»

طلیحه گفت: «آنچه من می‌گویم برای مردم ما سودمندتر است»

عمر و گفت: «مرا به کاری می‌خوانی که تاب آن ندارم»

آنگاه از هم جدا شدند و طلیحه از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت و عمرو با همه کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند و عجمان به جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناک بود قیس بن مکشوح را با هفتاد کس به دنبالشان فرستاد، قیس از جمله آن سران بود که سالاریشان بر صد کس روا نبود اما سعد بدو گفت: «اگر به آنها رسیدی سالاریشان هستی»

گوید: قیس سوی آنها رفت و هنگامی به نزد گذار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد و قیس به نزدیک عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت و سخنان ناروا به هم گفتند و یاران قیس گفت: «وی را بر تو سالاری داده‌اند»

عمر و خاموش شد و گفت: «کسی را بر من سالاری می‌دهند که در جاهلیت به اندازه یک عمر با وی

جنگیده‌ام؟» این بگفت و سوی اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز برفت و چون مقابل بند رسید سه بار تکبیر گفت و برفت و پارسیان به طلب وی برآمدند و ندانستند از کدام سو رفته است و او پایین رفت و از کدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت و پیش سعد آمد و خبر خویش را با وی بگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامه کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهل بن اسد بودند که آنها را بنی حرب می‌گفتند، در لیلۃ‌الهریر یکیشان در نبردگاه رجز می‌خواند و یکی از آن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«عفاق صبر کن که اینان چابکسوارانند»

«صبر کن و یک پای از دست رفته ترا نگران نکنند»

و همان روز از این ضربت بمرد.

حمید بن ابی شجار گوید: سعد طلیحه را به کاری فرستاد اما او کار را رها کرد و از عتیق گذشت و سوی اردوگاه پارسیان رفت و چون به محل بند رسید سه بار تکبیر گفت و پارسیان بهراسیدند و مسلمانان شگفتی کردند و دست از همدیگر برداشتند تا بدانند این چیست و عجمان کس برای تحقیق فرستادند و مسلمانان در این باب پرسش کردند و عجمان تعبیه خویش را دیگر کردند و به صورتی در آوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان بر تعبیه خویش بودند و طلیحه می‌گفت: «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعود بن مالک اسدی و عاصم بن عمرو تمیمی و ابن ذی البردین هلالی و ابن ذی السهمین و قیس بن هبیره اسدی و کسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند و پارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می‌خواستند حمله آغازند و صفی پیش فرستادند که دو گوش (؟) داشت و صف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر و صف دیگر تا سیزده صف در قلب و دو پهلو کامل شد. و چون سواران عرب سوی آنها رفتند تیرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند.

در آن شب خالد بن یعمر تمیمی کشته شد و قعقاع به جایی که از آنجا تیر سوی خالد انداخته بودند حمله برد و جنگی سخت در گرفت و عربان همچنان با پرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعد گفت: «خدایا این خطا را بر او ببخش و او را یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به او اجازه دادم.»

مسلمانان بجز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: یک صف پیادگان بودند که نیزه و شمشیر داشتند، یک صف تیراندازان بودند و یک صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جای داشتند. پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه نیز چنین بود. سعد گفت: «کار چنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز کنید» کسان آماده شدند که با گفته وی همداستان بودند و آسیای جنگ بر قعقاع و یاران وی می‌گشت.

عمرو بن مره گوید: قیس بن هبیره مرادی که روزهای پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سر حمله دارد و رای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند و پیادگان همراه نباشند که وقتی حمله برند و دشمن بر اسب پیش آید و پیاده همراه نباشد، راهشان را به بندد و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکجا حمله کنید.» و چنان بود که تیرهای عجمان به صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیر بن یزید گوید: زید بن کعب نخعی که پرچم قبیله نخع را به دست داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خدا و جهاد سبق بگیرید که هر که امشب سبق گیرد به اندازه آن ثواب یابد. در کار شهادت با دیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهدید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است و اگر آخرت خواهید بدان می‌رسید.»

اجلح گوید: اشعث بن قیس گفت: «ای گروه عربان! روا نیست که این قوم از شما در مقابل مرگ جسورتر باشند و آسانتر از جان گذرند. از همسران و فرزندان بگذرید و از کشته شدن بیم نکنید که آرزوی کریمان و سرنوشت شهیدان است» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمرو بن محمد گوید: حنظله بن ربیع و سران گروههای ده نفری گفتند: «ای گروه کسان فرود آید و چنان کنید که ما می‌کنیم و از مرگ بیم مدارید، که پایمردی بهترین وسیله رهایی از بیم است»

گوید: طلیحه و غالب و حمال و دلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه گفتند نضر بن سری گوید: ضرار بن خطاب قرشی از اسب فرود آمد و عربان در اثنای تکبیرهای سعد و انتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند و چون تکبیر دوم بگفت عاصم بن عمرو حمله برد و به قعقاع پیوست. قوم نخع نیز حمله بردند و همه کسان نافرمانی سعد کردند و جز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند و چون تکبیر سوم بگفت همگان حمله بردند و به یاران خویش پیوستند و با پارسیان در آمیختند و از آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ابی طیبه گوید: در لیلۃ‌الهریر همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: «خدایا این را بر او ببخش و یاریش کن» و باقی شب پیوسته می‌گفت: «ای دریغ تمیمیان»

سپس گفت: «بنظرم کار چنانست که این می‌کند وقتی سه تکبیر گفتم حمله برید.»

آنگاه سعد یک تکبیر گفت و بنی اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بدو گفتند: «بنی اسدیان حمله بردند»
گفت: «خدایا این را بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیه شب می گفت «ای دریغ از بنی اسدیان.»
آنگاه گفتند: «طایفه نخع حمله بردند»
گفت: «خدایا این را بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیه شب می گفت: «ای دریغ از نخع»
پس از آن گفتند: «بجیله حمله برد»
گفت: «خدایا این را ببخش ای دریغ از بجیله»
پس از آن کندیان حمله بردند.»
گفت: «ای دریغ از کنده»
آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند و جنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت و این لیلۀ الهریر بود.
انس بن جلیس گوید: در لیلۀ الهریر حضور داشتم و تا صبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند و سعد شبی داشت که هرگز نداشته بود و عربان و عجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم و سعد بریده بود و سعد به دعا پرداخت و چون صبح شد عربان دست از جنگ برداشتند و از این بدانست که برترند و غلبه از آنهاست.
محمد بن اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آن شب شنید و نشان فتح بود، صدای قعقاع بن عمرو بود که در نیمه دوم شب به گوش وی رسید که رجزی بدین مضمون می خواند:
«ما یک گروه و بیشتر را بکشتیم»
«چهار و پنج و یک»
«که برتر از شیران بودند»
«و چون بمردند خدای خویش را»
«خواندم و سخت بکوشیدم»
ابن رفیل گوید: آن شب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی کردند بانگ می زدند و این را لیلۀ الهریر نامیدند. که هریر بانگ باشد.
مصعب بن سعد گوید: در آن شب سعد، بجاد را که نوحاسته بود سوی صف جنگ فرستاد که فرستاده ای نیافت و بدو گفت: «ببین وضع آنها چگونه است؟»
و چون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسرکم چه دیدی؟»
گفت: «دیدمشان که بازی می کردند.»
گفت: «یا جدی می کردند.»

عابس بن جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عماس جعفی در میان گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیک آنها شدند و با شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست و پس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شما نشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به یاران خود نگریست و گفت: «می بینید که آنها را می شود کشت» و عربان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند. شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنده بیشتر از هفتصد کس نبود و ترک طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای قوم حمله برید و با هفتصد کس حمله برد و ترک کشته شد.»

شب قادسیه

زیاد گوید: شب قادسیه صبحگاه لیلۃ الهمیر بود و از این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده‌اند و چنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم بر هم نهاده بودند و قعقاع میان سپاه به راه افتاد و گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پایمردی کنید و حمله برید که ظفر نتیجه پایمردی است. پایمردی کنید و سستی مکنید»

جمعی از سران سپاه بر اشعث گرد آمدند و سوی رستم حمله بردند و صبحدم با گروهی که پیش روی وی بود در آمیختند.

و چون مردم قبایل این بدیدند کسانی میان آنها به سخن ایستادند. قیس بن عبد یغوث و اشعث بن قیس و عمرو بن معدیکرب و ابن ذی السهمین خثعمی و ابن ذی البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «مبادا اینان در کار خدا از شما کوشاتر باشند و مبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به مرگ بی اعتنا تر و در جانبازی بی باکتر باشند در این کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آنها در آمیختند. در میان قوم ربیعیه نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما در گذشته، پارسیان را بهتر از همه می شناخته‌اید و نسبت به آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمان و پیرزان بودند که عقب رفتند و باز موضع گرفتند هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار بر آنها ریخت و بادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد و این باد دبور بود و غبار رو به پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیک تخت رسیدند و تخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا

به پناه استرانی رفته بود که آن روز باری آورده بود و همانجا توقف کرده بود و در سایه یک استر و بار آن بود.

هلال بن علفه باری را که رستم زیر آن بود بزد و طنابهای آنرا ببرید و یکی از لنگه‌ها بر رستم افتاد که هلال او را نمی‌دید و از حضورش خبر نداشت. مهره‌های پشت رستم شکست آنگاه هلال ضربتی بدوزد که بوی مشک برخاست و رستم سوی عتیق رفت و خود را در آن افکند، هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگرفتش هلال ایستاده بود و پای او را بگرفت و بیرون کشید و با شمشیر به پیش سر او زد تا جان داد، آنگاه جثه او را بی‌آورد و زیر پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی من آید.

کسان به دور وی فراهم آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند و تکبیر گفتند و بانگ برداشتند.

در این هنگام قلب سپاه مشرکان پراکنده شد و هزیمت شدند.

آنگاه جالئوس بر بند بایستاد و ندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که به هم بسته بودند شتاب کردند و در عتیق ریختند و مسلمانان با نیزه آنها را بزدند و کس از ایشان جان به در نبرد و جمله سی هزار کس بودند.

ضرار بن خطاب در فاش کابیان را بگرفت که سی هزار در عوض آن گرفت. قیمت درفش یک هزار هزار و دویست هزار بود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند.

عمرو بن سلمه گوید: به روز قادسیه هلال بن علفه رستم را بکشت.

ابو کعب طائی به نقل از پدرش گوید: پیش از لیلۃ‌الهریر و هزار و پانصد کس از مسلمانان کشته شد و در لیلۃ‌الهریر و روز قادسیه شش‌هزار کس از آنها کشته شد که در خندق رو به روی مشرق به خاکشان کردند. زیاد گوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس و عتیق کس از آنها نماند و ما بین خندق و عتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان داد که پارسیان را تعقیب کند و او بانگ زد و پیشتازان را بخواند و قعقاع را گفت دنبال آنها رود که راه پایین گرفته بودند و شرحبیل را گفت به دنبال آنها رود که بالا گرفته بودند. خالد بن عرفطه را گفت که ساز و برگ کشتگان را بگیرد و شهیدان را به خاک کند.

دو هزار و پانصد تن شهیدان لیلۃ‌الهریر و روز قادسیه در اطراف قدیس آن سوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند و شهیدان پیش از لیلۃ‌الهریر بر مشرق دفن شدند.

آنگاه ساز و برگ و اموال فراهم آمد و چندان بود که هرگز مانند آن فراهم نیامده بود و پس از آن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند و برای وی دعا کرد و گفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیر استران افکندم»

گفت: «برو او را بیار»

هلال برفت و رستم را بیاورد.

سعد گفت: «برهنه‌اش کن و هر چه خواستی به تنش واگذار»

هلال ساز و برگ وی را برگرفت و چیزی به تنش نگذاشت.

و چون قعقاع و شرحبیل بیامدند هر کدام را به سویی که دیگری رفته بود مأمور کرد قعقاع را، بالا گرفت و شرحبیل راه پایین گرفت و تا خاراه قادسیه رفتند.

زهره بن حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب باز دارند.

زهره گفت: «بکیرا! پیش برو»، و او اسب خود را هی کرد و چنان بود که وی بر اسب ماده جنگ

می‌کرد و گفت: «اطلال بپر» و اسب دست و پا فراهم آورد. آنگاه گفت: «بحق سوره بقره بپر»

زهره نیز که بر اسب نر بود اسب خویش را بجهانید و دیگر سواران نیز اسب بجهانیدند و به آب زدند و سیصد سوار چنین کردند.

زهره به سواران دیگر که مانده بودند گفت: «سوی پل روید و بما برسید.» و برفت. کسان سوی پل

رفتند و به دنبال وی آمدند که به پارسیان رسید که جالنوس دنباله آنها را حفاظت می‌کرد. زهره با وی در آویخت و ضربتی در میانه رد و بدل شد که زهره او را بکشت و ساز و برگش را بگرفت. عربان همه کسانی را که از خاراه تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه باز آمدند و شب را در قادسیه به سر کردند.

شقیق گوید: آغاز روز در قادسیه پیروی کردیم وقتی باز آمدیم هنگام نماز بود، مؤذن کشته شده بود و مردم در باره اذان گفتن رقابت کردند چندان که نزدیک بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زد که به نام یکی افتاد که اذان گفت.

گوید: و باز چنان شد و آنها که به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند و وقت نماز

بود و چون مؤذن کشته شده بود در کار اذان گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره باز گشت.

صبحگاهان همه فراهم بودند و در انتظار کس نبودند، سعد خبر فتح را با شمار مقتولان پارسی و

مقتولان مسلمان بنوشت و یکی از معاریف را با سعد بن عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را ببینم و سران را برای او نام

ببرم، بازگشتم و به او خبر دادم. اما رستم را در جای خود ندیده بودم. سعد کس فرستاد و یکی از مردم تیم

را که هلال نام داشت پیش خواند و گفت: «مگر نگفتی که رستم را کشته‌ای؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس او را چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «او را چگونه کشتی؟»

هلال طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تا آنجا که گفت: «به پیش سر و بینی او ضربت زدم»

گفت، «او را بیار»

گوید: «و چون جثه رستم را بیاورد ساز و برگ را بدو بخشید»

و چنان بود که وقتی در آب میافتاده بود خویشتن را سبک کرده بود و ساز و برگ را به هفتاد هزار فروخت. اگر کلاه رستم را به دست آورده بود قیمت آن یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعد آمدند و گفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تو دیدیم که سر دیگری بر آن بود و از ضربت درهم کوفته بود» و سعد بخندید.

زیاد گوید: دیلمیان و سران پادگانها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و بی آنکه مسلمان باشند به کمک آنها جنگیده بودند گفتند: «برادران ما که از آغاز کار به مسلمانی گرویدند بهتر و صایب تر از ما بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیق نیابند جز آنها که مسلمان شوند» و مسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند و قمقمه چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رمقی داشتند آب می دادند و مشرکانی را که رمقی داشتند می کشتند و شبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت و قعقاع و برادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند و در دهکده ها و بیشه ها و کنار نهرها آنها را بکشتند و باز گشتند و هنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به کسان خوشباش گفت و هر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعید بن مرزبان گوید: زهره برفت و میان خاراه و سلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و طوق و دو دست بند و دو گوشوار داشت و اسبش وامانده بود و خونس بریخت.

گوید: بخدا زهره در آن روز بر اسبی بود که عنان آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودند آنرا شناختند و گفتند: «این ساز و برگ جالنوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

و سعد ساز و برگ را بدو داد.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و عمر در این باره باو نوشت که من گفته‌ام هر که کسی را بکشد ساز و برگش غنیمت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به هفتاد هزار فروخت. شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید و بدو حمله برد و تیر انداخت که به هدف رسید و چون رو به رو شدند ضربتی زد و او را از پای در آورد.

زهره آن روز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته بود و در اسلام سخت کوشا بود و سابقه نکو داشت در آن وقت جوان بود و آنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار میارزید و چون پیش سعد آمد «ساز و برگ را از او بگرفت و گفت: «چرا منتظر اجازه من نماندی؟» و به عمر نامه نوشت و عمر به سعد نوشت: «با زهره چنین می‌کنی که چنان شجاعت نمود و هنوز جنگ در پیش داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی و قلبش را تباه کنی، ساز و برگ وی را بده و هنگام عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به او بده»

عصمه گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تو می‌شناسم زهره چیزی از ساز و برگ را که گرفته نهان نکرده اگر آنکه درباره او سعایت کرد دروغگو باشد خدا وی را با دو طوق در بازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هر که مردی را بکشد، ساز و برگ وی از آن او باشد.» سعد ساز و برگ را به زهره داد که آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عمر گوید: آنها که در روز قادسیه سخت کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشتر گرفتند بیست و پنج کس بودند که زهره و عصمه ضبی و کلج از آن جمله بودند و جنگاوران ایام پیش سه هزار گرفتند که از اهل قادسیه برتر بودند.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: «چه شود اگر اهل قادسیه را نیز چون جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟»

گفت: «کسانی را که در آن روزها نبوده‌اند به آنها ملحق نمی‌کنم»

گوید: و هم درباره اهل قادسیه به عمر گفتند: «چه شود اگر کسانی را که خانه و دیارشان دور بوده بر کسانی که نزدیک خانه خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه آنها را به سبب دوری دیارشان بر جماعت نزدیک که به دشمن پیوسته بودند امتیاز دهم؟ آنها را برابر نهادم که خواستم به نیکی گرایند چرا مهاجران با انصاریان که نزدیک خانه خویش می‌جنگیدند چنین نکردند؟»

سعید بن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت بر استری نشست و چون هلال به وی نزدیک شد تیری بینداخت که به پایش خورد و ابر را برکاب دوخت که گفت: «بیایه»^۱

۱. در متن کلمه پارسی است و نسخه بدل چنین است: «بیایه»

آنگاه هلال به وی نزدیک شد و رستم فرود آمد و زیر استر رفت و چون هلال بدو دست نیافت ریسمان را برید که بار بر او افتاد آنگاه فرود آمد و سرش را در هم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد و چنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل سوی من آمد و گردنش بزدم و ساز و برگش را بگرفتم.

سعید بن مرزبان گوید: در آن روز پارسیان پس از هزیمت چنان شدند که هزیمت‌شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند و کار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می‌خواند که می‌آمد و جلو روی او می‌ایستاد که گردنش را میزد و چنان میشد که وی را با سلاح خودش می‌کشت و چنان می‌شد که دو مرد بودند و می‌گفت یکی رفیقش را بکشد و این بسیار بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: سلمان بن ربیع باهلی گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودند که آنرا به زمین کوفته بودند و گفته بودند از اینجا نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه کسانی را که زیر پرچم بودند بکشت و ساز و برگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود و از جمله کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان بر آنها که پایمردی می‌کردند حمله برد.

یکی دیگر گوید: پس از آن سعد، قعقاع و شرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبد الرحمن بن ربیع ذو النور بود که بر گروهی از پارسیان که بر ضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد و با سواران خویش درهمشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانه عبد الرحمن بن ربیع بود و جایی که میان آن و خانه مختار است خانه سلمان بود و اشعث بن قیس محوطه‌ای را که جلو آن بود و اکنون در خانه مختار افتاد به تیول خواست که باور دادند و سلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترا به شمشیر می‌زنم، بین از تو چه میماند؟» و اشعث از زمین چشم پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت سی و چند گروه پایمردی کردند و تن بمرگ دادند و از فرار شرم داشتند و خدایشان نابود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به آنها پرداختند و دنبال فراریان نرفتند. سلمان بن ربیع به گروهی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیع ذو النور به گروه دیگر پرداخت و کسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این گروهها به دو صورت بود، بعضی تاب نیاوردند و گریزان شدند و بعضی دیگر پایمردی کردند تا کشته شدند.

از جمله سران فراری این گروهها هرمزان بود که در مقابل عطار بود و اهو که در مقابل حنظله بن ربیع کاتب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و زاد بن بهیش که در مقابل عاصم بن عمرو بود و قارن که در مقابل قعقاع بن عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بود که در مقابل سلمان بود و پسر هریذ که در مقابل عبد الرحمن بود و فرخان اهوازی که در مقابل بسر بن ابی رهم جهنی بود و خسرو شنوم همدانی که در مقابل ابن هذیل کاهلی بود. بالا و زیر گرفته بودند و زهره بن حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد.

ابو جعفر طبری گوید: حدیث ابن اسحاق چنین است که گوید: مثنی بن حارثه بمرد و سعد بن ابی وقاص سلمی دختر خصفه را که زن وی بوده بود، به زنی گرفت و این بسال چهاردهم هجرت بود. آن سال عمر بن خطاب سالار حج بود.

گوید: در همین سال ابو عبیده بن جراح وارد دمشق شد و زمستان را آنجا گذرانید. در تابستان هرقل بارو میان به انطاکیه آمد و از مستعربان از قبیله لخم و جذام و بلقین و بلی و عامله و قبائل قضاعه و غسان، بسیار کس با وی بود و از مردم ارمنیه نیز بسیار کس بود.

هرقل در انطاکیه بماند و صقلار را که از خواجهگان بود بفرستاد با یکصد هزار کس که دوازده هزار کس از مردم ارمنیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستعربان از غسان و قبایل قضاعه که سالارشان جبله بن ایهم غسانی بود و بقیه از رومیان بودند و صقلار خواجه هرقل سالار همگان بود.

گوید: مسلمانان با بیست و چهار هزار کس که سالارشان ابو عبیده جراح بود برون شدند و در رجب سال پانزدهم در یرموک تلاقی شد و جنگی سخت شد که رومیان به اردوگاه مسلمانان در آمدند و کسانی از زنان قریش به وقت درآمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند و مردانه جنگیدند که ام حکیم دختر حارث بن هشام از آن جمله بود.

گوید: و چنان بود که وقتی مسلمانان به مقابله رومیان می‌رفتند کسانی از قبیله لخم و جذام به آنها پیوسته بودند و چون شدت جنگ را بدیدند گریزان شدند و به دهکده‌های نزدیک رفتند و مسلمانان را رها کردند.

عروه بن زبیر گوید: یکی از مسلمانان درباره رفتار مردم لخم و جذام شعری گفت بدین مضمون:

«مردم لخم و جذام در کار گریز بودند»

«و ما و رومیان در مرج به کشاکش بودیم»

«اگر پس از این بیایند با آنها کاری نداریم»

عبد الله بن زبیر گوید: به سال یرموک با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید و بر اسب نشست و به دو تن از غلامان خویش گفت: «عبد الله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس از آن برفت و به سپاه پیوست و چون مسلمانان و رومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند. من اسبی را که زبیر پیش بار نهاده بود بگرفتم و بر نشستم و سوی آن جمع رفتم و با آنها ایستادم و با خود گفتم: «ببینم چه می‌کنند» و دیدم که ابو سفیان بن حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتند و کار رومیان بهتر میشد می‌گفتند: «زرها، بیشتر، بیشتر» و چون رومیان عقب می‌رفتند و مسلمانان تفوق می‌یافتند می‌گفتند: «ای دریغ از زرها». و من از گفتار آنها در شگفت بودم و چون خداوند رویمان را هزیمت کرد و زبیر باز آمد قصه آن جمع را با وی بگفتم که خندید و گفت: «خدایشان بکشد که از کینه دست بر نمی‌دارند، اگر رومیان بر ما غلبه یابند به آنها چه می‌رسید؟ ما که برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن اسحاق گوید: آنگاه خدای تبارک و تعالی نصرت آورد و رومیان و سپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مستعربان هفتاد هزار کس کشته شد و خدا صقلار و باهان را که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت.

و چون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستاد که مردان جنگی و مردم ملطیه را پیش وی آوردند و بگفت تا شهر را آتش زدند.

گوید: در جنگ یرموک از مسلمانان از طایفه بنی امیه، عمرو بن سعید بن عاص و ابان بن سعید بن عاص و از بنی مخزوم، عبد الله بن سفیان بن عبد الاسد و از بنی سهم، سعید بن حارث بن قیس کشته شدند.

گوید: در آخر سال پانزدهم هجرت، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموک پس از فراغت از جنگ آنجا به کمک سعد در قادسیه پیکار کردند.

و چنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیه روان شد و رستم خبر یافت و به آهنگ وی برون شد و چون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمر نامه نوشت و کمک خواست، عمر مغیره بن شعبه ثقفی را با چهار صد کس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن مکشوح مرادی را نیز با هفتصد کس فرستاد و به ابو عبیده نوشت که هزار کس از مردان خویش را به کمک سعد بن ابی وقاص سالار عراق فرست و ابو عبیده چنان کرد و عیاض بن غنم فهری را سالار آن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمر بن خطاب با سالار حج بود و چنان بود که کسری در قصر بنی مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن قبیصه سالارشان بود. نعمان پسر حیه طایی و پسر عموی قبیصه بن ایاس طایی فرمانروای حیره، در قصر خویش بود و چون از سعد بن ابی وقاص خبر یافت از عبد الله بن سنان اسدی صدا وی درباره وی پرسید که گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدا با او جنگ می‌کنم که قرشیان بندگان کسی هستند که غالب شود، بخدا از محافظ حمایت نکنند و به محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن سنان از این سخن خشمگین شد و صبر کرد تا وقتی بخت بر او درآمد و نیزه را به پشتش فرو کرد و او را بکشت آنگاه پیش سعد رفت و مسلمان شد.

گوید: و چون مغیره بن شعبه و قیس بن مکشوح با همراهان خویش به سعد بن ابی وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد و در قادسی که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرود آمد و مردم، آنجا مقام گرفتند و سعد در قصر عذیب جا گرفت و رستم با سپاه پارسیان در قادسیه فرود آمد. سپاه وی چنان که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه و غلامان شصت هزار کس بود. میان رستم و سپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

و چنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرحه‌ای سخت داشت و ابو محن بن حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

و چون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که با وی سخن کنم که مغیره بن شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود و پشت سر و بالای گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت تا پیش رستم که آن سوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت و مسلمانان بر سوی دیگر در سمت حجاز میان قادسیه و عذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد و گفت: «شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به بازرگانی یا مزدوری یا سفر پیش ما می‌آمدید و از غذای ما می‌خوردید و از آلمان می‌نوشتیدید و در سایه‌های ما می‌آرمیدید و برفتید و یاران خویش را خواندید و آنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی در آن دید و با خود گفت یک شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند و چون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد و سوراخی را که شغالان از آن آمده بودند بگرفت و همه را بکشت.

«می‌دانیم که مستمندی شما عربان را به این کار واداشته، امسال بر گردید که ما را از آبادانی دیارمان و مقابله دشمنانمان باز داشته‌اید و ما شترانتان را گندم و خرما بار می‌کنیم و جامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بروید که خدایتان سلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتمی مستمند بودیم و بدتر از این بودیم، مرفه‌ترین ما آن کس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت و مال وی را می‌گرفت و می‌خورد، مردار و خون و استخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان ما برانگیخت و کتاب بدو فرستاد که ما را سوی خدا و دین وی خواند، یکی تصدیق او کرد و دیگری تکذیب او کرد و آنکه تصدیق کرده بود با آنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستاده خداست و او به ما

فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به ما گفت که هر کس از ما بر دین وی بمیرد به بهشت می‌رود و هر که بماند بملک می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترا دعوت می‌کنیم که به خدا و پیمبر او ایمان بیاری و به دین ما در آیی، اگر چنین کنی دیارت از آن تست و کس جز به رضای تو وارد آن نشود و باید زکات و خمس بدهی و اگر نپذیری باید جزیه بدهی و اگر نپذیری با تو می‌جنگیم تا خدا میان ما و تو داوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم در عمر خویش از شما عربان چنین سخنانی بشنوم، فردا کارت‌ان را یکسره می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»

آنگاه بگفت تا بر عتیق بند زدند و همه شب تا صبحگاه با علف و خاک و نی، بند می‌زدند و راه آماده شد.

گوید: مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم را به خالد بن عرفطه هم پیمان بنی امیه سپرد، میمنه سپاه را به جریر بن عبد الله بجلی داد و میسره را به قیس بن مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جز جل بارها، سپری نداشتند که چوب بدان بسته بودند و سپر محافظ خویش کرده بودند و غالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش و قباپوش بودند و جنگی سخت کردند. سعد در قصر بود و جنگ را می‌نگریست و سلمه دختر خصفه که از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود و چون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» و سعد سیلی بر چهره او زد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت و ترس کردی»

و چون ابو محجن که در قصر عذیب بود حرکت و جولان سپاه را بدید، با زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مرا رها کن و به قید سوگند خدا تعهد می‌کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به پای من نهی.»

زبراء وی را رها کرد و بلقا اسب سعد را بدو داد، ابو محجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست و اسب خویش را می‌شناخت و نمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت و خدا جمع پارسیان را هزیمت کرد، ابو محجن پیش زبراء بازگشت و پای خویش را در بند وی کرد و چون سعد از بالای حصار بیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود و بدانست که سوار آن شده‌اند و از زبراء پرسید و او قصه ابو محجن را بگفت و سعد آزادش کرد.

محمد بن اسحاق گوید: عمرو بن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسود نخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتاد تن از فرزندان آزادگان را پیش می‌راند و گفتم: «خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس بن ابی حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بود گوید: در جنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود و از دین بگشت و پیش پارسیان رفت و به آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجلیه آنجاست.

گوید: ما یک چهارم سپاه بودیم و شانزده فیل سوی ما فرستادند و دو فیل سوی باقی سپاه فرستادند و خار آهنین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفتمی باران است و اسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکند.

گوید: عمرو بن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیک بکوشد شیر باشد و پارسی چون نیزه خویش را بیندازد بز باشد.»

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابو ثور، این سوار را دفع کن که تیر وی خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت و پارسی تیری بزد که به کمان وی خورد و عمرو حمله برد و با وی درآویخت و خونس بریخت و دو طوق و یک کمر بند طلا و یک قبای دیبا از او بگرفت. گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت و اردوگاه وی را با هر چه در آن بود غنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت هلال ابن علفه تمیمی بود که وی را بدید و سوی او رفت و در آن حال که به تعقیب رستم بود تیری بینداخت که به پای او خورد و پایش را به رکاب زین دوخت و رستم به پارسی می‌گفت «بپایه» یعنی چنین که آمد یا چنین که هستی.

آنگاه هلال بن علفه به رستم حمله برد و خونس بریخت و سرش را ببرید و بیاویخت و پارسیان عقب نشستند و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها همی کشتند. و چون پارسیان به خار رسیده فرود آمدند و شراب نوشیدند و غذا خوردند، آنگاه برون آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره‌ای برداشتند که او تیری زد و آنرا سوراخ کرد و در آنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند و زهره بن حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند و سوی دیر قره و آن سوی دیر رفتند و سعد با مسلمانان بیامد و مقابل پارسیانی که آنجا بودند موضع گرفت، در آنجا عیاض بن غنم با کمکیان شام که یک هزار بودند در رسید و سعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد. سعد از دمل خویش درد می‌کشید و جریر بن عبد الله شعری گفت بدین مضمون:

«من جریرم و کنیه ابو عمرو دارم»

«سعد در قصر بود که خدا فیروزی داد»

و نیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون گفت:

«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»

«و سعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود»

«از جنگ آمدیم و بسیار زنان بیوه شده بودند»

«اما در میان زنان سعد کس بیوه نبود»

گوید: و چون این سخنان به سعد رسید به نزد کسان آمد و عذر خویش بگفت و دملهایی را که در ران و کفل خویش داشت به آنها بنمود و مسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد ترسو نبود. سعد به جواب گفته جریر شعری به این مضمون گفت:

«درباره بجیلہ آرزوئی ندارم»

«جز اینکه به روز شمار پاداش یابند»

«که سوارانشان با سواران رو به رو شدند»

«و سواران پیکار کردند»

«و فیلان به نبردگاهشان آمدند»

«که گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس از آن پارسیان از دیر قره سوی مداین گریختند و آهنگ نهند داشتند طلا و نقره و دیبا و پرنده و حریر و سلاح و جامه‌های کسری و دختران وی را ببردند و جز این هر چه بود به جا نهادند و سعد کسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد: خالد بن عرفطه هم پیمان بنی امیه را روانه کرد، عیاض بن غنم و یاران وی را همراه خالد کرد، هاشم بن عتبۀ بن ابی وقاص را پیشدار سپاه وی کرد، جریر بن عبد الله بجلی را به میمنه گماشت و زهره بن حویه تمیمی را به میسره گماشت خود سعد به سبب دردی که داشت بجا ماند و چون درد وی برفت با بقیه مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و در بهر سیر نرسیده به دجله به آنها رسید و چون بر ساحل دجله اردو زدند و بار نهادند به جستجوی گذار بودند اما نیافتند تا کافری از مردم مداین پیش سعد آمد و گفت: «راهی به شما می‌نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی طی کرده باشند به آنها برسید» و آنها را از گذاری نزدیک قطربل ببرد. نخستین کس که به گذار زد هاشم بن عتبۀ بود که به پای رفت و چون عبور کرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن عرفطه با سواران خود عبور کرد پس از آن عیاض بن غنم با سواران خود عبور کرد. پس از آن جماعت پیاپی بیامدند و به گذار زدند و عبور کردند. گویند: پس از آن کس این گذار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند تا به سیاهچال سابط رسیدند و بیم کردند کمین دشمن آنجا باشد و به تردید افتادند و بیمناک شدند و نخستین کس که با سپاه خویش به آنجا در آمد هاشم بن عتبۀ بود و چون گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی که مایه ترس باشد اینجا نیست و خالد بن عرفطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست و به جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند و جنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان بیش از آنچه در قادسیه گرفته بودند، غنیمت به دست

آوردند و یکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر او بنام منجانه کشته شد و یکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت:

«چه بسیار کره اسبان نیکوی چاق»

«که بار جوان مسلمان را می برد»

«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»

«و این به روز جلولا بود و روز رستم»

«و روز حمله کوفه»

«و روزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعد فتحی را که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمر نوشت که به جای خود باش و جز این چیزی مجوید.

سعد بدو نوشت که اینک چیزی نزدیک به دست آورده ایم و زمین جلو روی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن و برای مسلمانان خانه هجرت و منزلگاه جهادی درست کن و شط را میان من و مسلمانان فاصله مکن.

سعد مسلمانان را در انبار فرود آورد که در آنجا بماندند و به تب مبتلا شدند و به آنها نساخت.

سعد نامه نوشت و ماجرا را به عمر خبر داد.

عمر نوشت: جز آنجا که شتر و گوسفند را نکو دارد و علفزار باشد عربان را نکو نباشد. در مجاورت شط بیابانی پیدا کن و برای مسلمانان منزلی آنجا بجوی.

گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمر بن سعد رسید که پشه و تب داشت و با کسان سازگار نبود.

آنگاه سعد حارث بن مسلمه و بقولی عثمان حنیف بنی عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستاد که جایی را که اکنون کوفه آنجاست بیافت و سعد با مسلمانان آنجا فرود آمدند و محل مسجد کوفه را معین کردند و برای مردم محله‌ها معین شد.

و چنان بود که عمر بن خطاب آن سال سوی شام آمده بود و در جابیه فرود آمد و ایلیا شهر بیت المقدس گشوده شد.

و هم در این سال ابو عبیده بن جراح حنظله بن طفیل سلمی را سوی حمص فرستاد که خدا شهر را به دست وی بگشود.

سعد بن ابی وقاص شرحبیل بن سمط را که یکی از مردم کنده بود به فرمانروایی مداین گماشت.

ذکر احوال مردم سواد

قبیصه بن جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعری وی در دهانها افتاد و به گوش رسید و گفت: «خدایا اگر دروغگوست یا این سخن را به ریا و طلب شهرت گفته زبان و دست وی را از من ببر»

قبیصه گوید: بخدا گوینده شعر میان دو صف بود که به سبب دعای سعد نیری بیامد و به زبان وی خورد و یک نیمه تن وی بخشکید و هرگز کلمه‌ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان بن رجای سعد گوید: سعد بن مالک از همه کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جا گرفته بود که میان دو صف بود و از آنجا سپاهیان را می‌نگریست.

ام‌کثیر زن همان بن‌حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قمقمه‌های آب برگرفتیم و سوی زخمیان رفتیم و هر که از مسلمانان بود آب به او دادیم و از جا برداشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سیف بن عطیه گوید: در جنگ قادسیه هیچیک از قبایل عرب بیشتر از بجیله و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی‌شوهر داشتند و بجیله هزار زن داشتند و اینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می‌گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث بی‌پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود و مثنی‌پس از خالد و ابی‌عبید پس از مثنی. و نیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند و از آن پس سختی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیر بن عبد‌الله لیثی و عتبه بن فرقد سهی و سماک بن خرشه انصاری این سماک بجز ابو‌دجانة معروف بود در جنگ قادسیه از زنی خواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی‌شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می‌نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح و پس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند و هفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان شدند و چون کارها به سر رفت این سه کس از این زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی، هلال نخع، بود و خواهرش هنیده زن قعقاع بن عمرو تمیمی بود. اروی به خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یک را مناسب ما می‌داند.» و این پس از جنگ بود که هنوز در قادسیه بودند. قعقاع گفت آنها را در شعر وصف می‌کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم‌ها را می‌خواهی»

«به سماک انصاری یا ابن فرقد»

«شوهر کن»

«و اگر شجاعت به هنگام جنگ می‌خواهی»

«رو سوی بکیر کن»

«و همه‌شان در اوج بزرگیند»

«نیکو بنگرید که این سخن درباره فرد است.»

گوید: از عذیب تا عدن ابین و از ابله تا ایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند و چنان می‌دیدند که ثبات و زوال ملک پارسیان وابسته به آنست و در هر کجا گوش فرا داشته بودند به‌بینند سرانجام آن چه میشود تا آنجا که یکی کاری در پیش داشت و می‌گفت: «صبر کنیم ببینیم کار قادسیه چه می‌شود؟» و چون جنگ قادسیه رخ داد جنیان برفتند و خبر را با کسانی از آدمیان بگفتند و خبر به همه جا رسید. گوید: شبانگاه زنی که ندانستند کیست بر کوهی در صنعا شعری درباره جنگ قادسیه خواند و جنگاوران را ستود. مردم یمامه نیز شنیدند که یک رهگذر اشعاری درباره جنگ قادسیه زمزمه می‌کرد و در همه دیار عرب اشعاری در این باره به گوش می‌رسید. طلحه گوید: سعد خبر فتح و شمار کشتگان پارسی و مقتولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت و همراه سعد بن عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن رفیل بن میسور نیز هست، نامه سعد چنین بود:

«اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را بر پارسیان فیروزی داد و روشهایی را که اسلافشان داشته بودند از آنها بگرفت. با جمعی به تلافی مسلمانان آمده بودند که کس به شکوه آن ندیده بود، اما سودشان نداد و خدا شکوه آنها را بگرفت و به مسلمانان داد و مسلمانان پارسیان را بر رودها و دل بیشه‌ها و دره‌ها تعقیب کردند. از مسلمانان سعد بن عبید قاری و فلان و فلان، و کسانی که نمی‌دانیم و خدا بهتر داند، کشته شدند که هنگام شب قرآن همی خواندند و سران قوم بودند و شیران همانندشان نبود و آنها که رفته‌اند بر آنها که مانده‌اند جز به شهادت برتری ندارند که شهادت بر اینان مقرر نشده بود.»

مجالد بن سعید گوید: وقتی عمر از آمدن رستم به قادسیه خبر یافت از صبحدم تا نیمروز از کاروانیان درباره مردم قادسیه خبر می‌جست آنگاه به خانه خویش می‌رفت.

گوید: و چون بشارت آور را بدید گفت: «از کجا؟» و او بگفت.

عمر گفت: «ای بنده خدا با من سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرد»

عمر با وی پیاده می‌رفت و خبر می‌پرسید و مرد بر شتر خویش می‌رفت و عمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیر مؤمنان سلام می‌کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیر مؤمنانی»

عمر می‌گفت: «برادرم باک نداشته باش.»

زیاد گوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده و فرمان عمر، غنایم خود را واری می‌کردند و به باقیمانده سپاه می‌رسیدند و کارهای خود را سان می‌دادند.

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموک و دمشق حضور داشته بودند برای کمک سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا و پس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند و آخرینشان پس فردای فتح رسیدند ... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکندگان قبایل، کس بود و به عمر نوشتند که درباره آنها چه باید کرد؟ و این نامه دوم پس از فتح بود که با نذیر بن عمرو فرستاده شد.

و چون خبر فتح به عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد و نامه فتح را خواند و گفت: «علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم در صورتی که رفاه همه میسر باشد. وگرنه باید در کار معاش همانند یک دیگر شویم تا هر کس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را درباره شما به دل دارم بدانید و آنرا به عمل خواهید دانست. بخدا من شاه نیستم که شما را بنده خویش کنم، بنده خدایم که امانت را به او سپرده‌اند، اگر آنرا نگیرم و به شما پس دهم و دنباله رو باشم و در خانه‌های خویش سیر و سیراب باشید، نیکروز باشم و اگر آنرا عهده کنم و شما را به خانه خویش بکشانم و کناره نگیرم که معذور باشم و همچنان بمانم، تیره روز شوم که اندکی خرسند باشم و بسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیاء و بسما و مردم الیس پایین به پیمان‌های پیش از قادسیه وفا نکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کرده‌اند و فراهمشان آورده‌اند اما مخالفت ما نکرده‌اند و به جنگ نیامده‌اند. سعد بوسیله ابو الهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفته‌اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده‌اند و بر ضد ما برنخاسته‌اند پیش ما آمده‌اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده‌ایم و می‌گویند که مردم سواد سوی مداین رفته‌اند تکلیف آنها را که رفته‌اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده‌اند و گریخته‌اند و جنگ نکرده‌اند و آنها را که پیمان نگهداشته‌اند یا تسلیم شده‌اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده‌ایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که با ما به صلح آمده‌اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایه آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی ناپود شود و جز خویشتن را زیان نزند و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیرو سنت شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عز و جل گوید: «وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا وَ لَا يَظْلِمُ رَبُّكَ أَحَدًا ۱۸: ۴۹»

یعنی: هر چه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی‌کند.

جنگاوران پیش و پیکارجویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته‌اند و مردم آنجا رفته‌اند، و آنها که بر پیمان بوده‌اند پیش مسلمانان آمده‌اند، در باره آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده‌اند و آنها که

چنین ادعا ندارند و نمانده‌اند و رفته‌اند و آنها که مانده‌اند و ادعایی نکرده‌اند و نرفته‌اند و آنها که تسلیم شده‌اند چه رای دارید؟»

قوم همسخن شدند بر اینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند، خیر افزای اوست و هر که دعوی کند و راستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیر شوند: اگر خواهند به صلح آیند و در پناه مسلمانان باشند و اگر خواهند همچنان بمانند اما از زمینشان باز مانند و با مسلمانان به جنگ باشند و آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند، کشاورز نیز چنین باشد.

عمر جواب نامه انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل و علا در هر چیز در بعضی موارد تساهلی آورده بجز در مورد عدالت و تذکار که درباره تذکار به هیچ حال تساهل نیست و جز به بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز در باره نزدیک و دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نماید برای محو ستم و ازاله باطل از ستم قویتر است و اگر سخت نماید به محو کفر رساتر است، هر کس از مردم سواد که بر پیمان خویش بمانده و بر ضد شما کمک نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده و جنگ نکرده و بجای خویش مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان را لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

در باره نامه ابو الهیاج چنین جواب نوشت:

«اما هر که بمانده و نرفته و پیمان ندارد، چون اهل پیمان است که با شما مانده و مخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند چنینند و همه کسانی که دعوی دارند که چنین کرده‌اند و سخنشان تصدیق شود، ذمی بمانند و اگر تکذیب شوند پیمانشان لغو شود و هر که با دشمن کمک کرده و برفته خدا کار وی را با شما گذاشته اگر خواستید دعوتشان کنید که برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه دهند و اگر نخواستید هر چه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامه عمر به سعد بن مالک و مسلمانان رسید به آنها که رفته بودند و از سواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردند و ذمی باشند و جزیه دهند و آنها باز آمدند و همانند آنها که بر پیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین‌تر بود و آنها را که دعوی اجبار داشتند و گریخته بودند به صف آنها بردند و پیمان دادند و آنها را که مانده بودند، و نیز کشاورزان را، به صف پیمانداران بردند. اموال خاندان کسری و نیز اموال کسانی را که با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه گردن نهاده بودند مشمول صلح ندانستند و غنیمت مسلمانان شد و با اموالی که از پیش مصادره شده بود غنیمت کسان شد و باقی سواد

مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می‌گرفته بود گرفتند. خراج کسری از سر کسان به نسبت اموال و داراییشان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که با آنها رفته بودند و زن و فرزند و مال کسانی که به کمک آنها جنگیده بودند و اموال آتشکده‌ها و بیشه‌ها و مردابها و گذرها و متعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یا کسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب، آنرا برای غنیمت گیران اداره می‌کردند و غنیمت گیران در باره همین قسمت سخن داشتند نه همه سواد و ولایتداران هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل می‌کردند از این رو غافلان در کار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبک عقلا که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند و متصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند و گفته سبک عقلا بی اثر ماند، علی رحمه الله نیز چنین کرد و همه کسانی که به معرض تقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبک عقلا را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا در میانه اختلاف افتد.»

محمد بن قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگ گرفته شد، همه زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، و مردمش برفتند، آنگاه به صلح و ذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند و ذمی شدند و جزیه بر آنها مقرر شد و در حمایت مسلمانان قرار گرفتند، و رویه چنین بود، پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز در دومه چنین کرد، و اموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودند غنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگ گشود و همه زمینهای میان آنجا و نهر بلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینها به صلح دعوت شدند و ذمی شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری و کسانی که پیرو آنها شده بودند چنین نبود و غنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عز و جل فرموده: هر چه غنیمت شما شد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی الحسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند و ذمی شوند و جزیه بدهند آنها نیز پذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمرو بن محمد گوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای بر کوهی و امثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند و سرانه از آنها پذیرفته شد و ذمی شدند. از گرفته‌ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نیاید و پیش از آنکه تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد، رویه چنین بوده است.»

محمد بن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند و جزیه بدهند و همه مردم سواد و جبل ذمی شدند درباره غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمرو مسلمانان در کار سرانه و ذمه طبق آخرین عمل پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم عمل کرده‌اند.

و چنان شد که پیامبر خالد بن ولید را از تبوک به دومه الجندل فرستاد که آنجا را به جنگ گرفت و پادشاه دومه اکیدر بن عبد الملک را اسیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی شود و جزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود و اسیر شده بود. با دو پسر عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند و گفتند که سوی وی می‌آمده‌اند و با آنها قرار جزیه و ذمه نهاد.

کار یحنه بن روبه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست و هر که چیزی جز عمل پیشوایان عادل و مسلمان روایت کند دروغ آورده و مخالفت آنها کرده است.

مسلم وابسته حذیفه گوید: مهاجران و انصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند و روا نبود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«وَمَنْ لَّمْ يَسْتَطِعْ مِنْكُمْ طَوْلًا أَنْ يَنْكِحَ الْمُحْصَنَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ فَمِنْ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ مِنْ فَتْيَاتِكُمُ الْمُؤْمِنَاتِ ۚ ۴: ۲۵»

یعنی: و هر کس از شما که از جهت مکنت نتواند زنان عفیف مؤمن بنکاح آورد از آنچه مالک آن شده‌اید از کنیزان مؤمنتان گیرد.»
و نگفته دختران اهل کتاب.

سعید بن جبیر گوید: عمر بن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد و زنان مسلمانان بسیار شدند به او نوشت: شنیده‌ام زنی از مردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حذیفه به عمر نوشت: چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟
عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل انگیزند و اگر به آنها رو کنی شما را از زنان عرب باز دارند.
حذیفه گفت: «هم اکنون.» و آن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادسیه بودیم و زنان کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی‌یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگهداشتند.

سعید بن جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آنها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و ذمی شدند، مگر اموال خاندان کسری و پیروانشان که غنیمت مسلمانان شد و همین است که مردم کوفه از آن سخن دادند و مطلب مجهول مانده و پنداشته‌اند که همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم بن یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس آیند و هر که پذیرفت جزیه بر او مقرر شد و ذمی شد و هر که نپذیرفت مال وی غنیمت شد. خرید و فروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، ما بین جبل تا عذیب و نیز زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید و فروش چیزی از این غنیمت ما بین جبل و عذیب روا نیست.

عمر گوید: زبیر و خباب و ابن مسعود و ابن یاسر و ابن هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی پذیرفته‌اند خطا کارترند و همینها بودند که دین خویش را از آنها گرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریر بن عبد الله و ربیل بن عمرو تیول داد. دار الفیل را نیز به تیول ابا مفرز داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته‌ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به عثمان بن حنیف نوشت:

«اما بعد به جریر بن عبد الله تیول بده به اندازه قوتش نه کمتر و نه بیشتر.»

عثمان بن حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از تو آورد که به اندازه قوتش به او تیول داده شود و من نخواستم این را بکار بندم تا از تو بپرسم.

عمر بدو نوشت: جریر راست می‌گوید، چنین کن و نکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی رحمه الله نیز کرد و سیه را به کردوس بن هانی به تیول داد، به سوید بن غفله جعفی نیز تیول داد.

سوید بن غفله گوید: از علی رحمه الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه‌ایست که علی زمین داد و به ما بین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول سوید می‌کند.»

ابراهیم بن یزید گوید: عمر می‌گفت: «وقتی با قومی پیمان می‌کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید.» و مسلمانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان می‌کردند می‌نوشتند که خرابی سپاهیان به عهده ما نیست.

واقدی گوید: جنگ و فتح قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه نیز گفته‌اند جنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر ما درست این است که به سال چهاردهم بود. محمد بن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم.

سخن از بنیان بصره

ابو جعفر گوید: به پندار واقدی به سال چهاردهم عمر بن خطاب رضی الله عنه به مردم مدینه گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند و به ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مدائنی و در همین سال، یعنی سال چهاردهم، عمر بن خطاب عتبه بن غزوان را سوی بصره فرستاد و گفت با همراهان خویش آنجا مقیم شود و ارتباط پارسیان مداین و اطراف را از آنجا ببرد.

به پندار سیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان گرفت و از آن پس که سعد از جلولا و تکریت و حصین فراغت یافت عتبه بن غزوان از مداین سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی را آنجا فرستاد. شعبی گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد و عمر به عتبه یعنی ابن غزوان گفت: «خدا عز و جل حیره و اطراف آن را برای برادران شما گشود و یکی از بزرگان آنها کشته شده و بیم دارم که برادران پارسیشان به کمک آنها آیند می‌خواهم تو را به سرزمین هند بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان بر ضد برادران شما کمک گیرند و با آنها بجنگی، شاید خداوند فتوحی نصیب شما کند. به برکت خداوند روان شو و تا آنجا که توانی از خدا بترس و به عدالت حکم کن و به وقت نماز کن و ذکر خدا بسیار گوی.»

عتبه با سیصد و چند کس روان شد و جمعی از اعراب و بادیه‌نشینان بدو پیوستند و با پانصد کس، کمی بیشتر یا کمتر، به بصره رسید و در ماه ربیع الأول، یا ربیع الآخر سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد. در حدود خریبه و رابوقه و محل بنی تمیم و ازد بیش از هفت بنا نبود که: دو تا دو تا در خریبه بود و دو تا در محل ازد بود و دو تا در محل بنی تمیم بود و یکی در رابوقه بود. عتبه به عمر نامه نوشت و محل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که مردم را به یک جا فراهم کن و پراکنده مکن. عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد و با کسی روبرو نشد.

خالد بن عمیر گوید: عمر بن خطاب عتبه بن غزوان را فرستاد و گفت: «با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیک دیار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند و آن دو سنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچک رسیدند که در آنجا نی روییده بود و گفتند: «باید این جا بمانید.» و نزدیک فرمانروای فرات فرود آمدند و کسان برفتند و به فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند و آهنگ تو دارند.»

فرمانروای فرات با چهار هزار چابکسوار بیامد و گفت: «همینها را می‌خواستم طناب به گردنشان اندازید و پیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می‌گفت: «من همراه پیمبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.» و چون آفتاب فرو شد عتبه گفت: «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند و از آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که او را اسیر گرفتند.

آنگاه عتبه بن غزوان گفت: «منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجوئید.» روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه برآوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریز طرف بمانده، شما از اینجا به دارالقرار میروید، با اعمال نیک آنجا

روید، به من گفته‌اند که اگر از لب جهنم سنگی فرو افکنند هفتاد پاییز همچنان فرو رود و آن را پر می‌کند، آیا تعجب می‌کنید؟

«به من گفته‌اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پر شود، روزی بود که من هفتمین یار پیمبر صلی الله علیه و سلم بودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم. هر یک از این هفت کس امیر یکی از ولایتهاست. پس از ما کسان را تجربه خواهید کرد.»

عمرو گوید: وقتی عتبۀ بن غزوان مازنی، از بنی مازن منصور، از مداین سوی دروازه هند رفت، بر ساحل مقابل جزیره العرب فرود آمد و اندکی آنجا بماند. آنگاه منزل عوض کرد و کسان شکایت همی کردند. عمر بدو فرمان داد که در سنگستان منزلگاه گیرد، پیش از آن سه جا که عوض کرده بودند که جای گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آن گچ است. به آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره و اسکان مردم کوفه در کوفه کنونی، در یک ماه بود، مردم کوفه پیش از آنکه در آنجا منزلگاه گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت گرفتند، مردم بصره در ساحل دجله بودند و چند بار جا عوض کردند تا آنجا مقیم شدند. در آغاز یک فرسخ برفتند و نهری کشیدند آنگاه فرسخی برفتند و نهی را کشیدند، پس از آن باز فرسخی برفتند و نهی را کشیدند، پس از آن به سنگستان رسیدند و نهی را کشیدند. طرح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابو الجربا عاصم بن دلف بود که از مردم بنی عیلان تمیم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطبۀ بن قتاده سدوسی به ناحیه خریبه بصره هجوم می‌برد چنانکه مثنی بن حارثه شیبانی به ناحیه حیره هجوم می‌برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد بر عجمان آنجا ظفر می‌یابد و آنها را از دیارشان بیرون می‌کند و چنان بود که پس از جنگ خالد در رود زن عجمان این ناحیه از قطبه بیمناک بودند.

عمر بدو نوشت: نامه تو به من رسید که نوشته بودی بر عجمان مجاور خود هجوم می‌بری، نکو کرده‌ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و یاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسید.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعدی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا عقیدار مسلمانان باش.» و او به سوی بصره آمد و قطبه را آنجا نهاد و سوی اهواز رفت تا به دارس رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشتند، آنگاه عمر عتبۀ بن غزوان را فرستاد.

عبد الملک بن عمیر گوید: وقتی عمر عتبۀ بن غزوان را سوی بصره می‌فرستاد بدو گفت: «ای عتبۀ! ترا به سرزمین هند می‌گمارم که یکی از نواحی دشمن است و امیدوارم خدایت کمک کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به علاء بن حضرمی نوشته‌ام که عرفجۀ بن هرثمه را که در خدعه و در جنگ دشمن ورزیده است، به کمک تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت

از او بپذیر و هر که دریغ کرد با ذلت و حقارت جزیه دهد و گر نه بی تأمل شمشیر به کار است. در کاری که به تو سپرده‌اند از خدا بترس، مبدا دلت به تکبر گراید و یارانت را با تو بد دل کند. تو صحبت پیمبر داشته‌ای و به سبب وی از پس ذلت، عزت یافته‌ای و از پس ضعف نیرو گرفته‌ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطاع شده‌ای که می‌گویی و می‌شنوند و فرمان می‌دهی و فرمانت را اطاعت می‌کنند، چه نعمتی است اگر ترا بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زیر دستان گردنفران نکند، از نعمت نیز چون گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم انگیزتر است، مبدا که نعمت ترا بکشاند و فریب دهد و خطایی کنی که به سبب آن به جهنم روی که خدا ترا و مرا از این خطر مصون دارد، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتند که منظورشان دنیا بود خدا را منظور دار و دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناک باش.»

شعبی گوید: عتبه بن غزوان با سیصد کس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید و صدای قورباغه‌ها را بشنید گفت: «امیر مؤمنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب و روستای نزدیک بدیار عجمان منزلگاه گیرم که این جاست و اطاعت پیشوایمان بر ما واجب است.» و در خریبه فرود آمد.

و چنان بود که پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردند که ابله بندرگاه کشتی‌هایی بود که از چین و جاهای دیگر می‌رسید. عتبه برفت و نزدیک اجانه منزلگاه گرفت و در حدود یک ماه بماند، آنگاه مردم ابله سوی وی آمدند که به مقابله برخاست و قطبه بن قتاده سدوسی و قسامه بن زهیر مازنی را با ده سوار معین کرد و گفت پشت سر ما باشید و فراری را باز پس رانید و هر کس را از پشت سر آهنگ ما کند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یک شتر جنگ نکردند که عربان غلبه یافتند و عجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به اردوگاه خویش بازگشت. و عجمان چند روز در شهر بماندند و خدا ترس در دلهاشان افکند که برفتند و چیزهای سبک وزن را ببرند و از فرات گذشتند و شهر را رها کردند و مسلمانان وارد آنجا شدند و مقداری کالا و سلاح و اسیر و نقد به دست آوردند و نقد را تقسیم کردند که به هر یک دو درم رسید.

عتبه، نافع بن حارث را به ضبط ابله گماشت و خمس را برگرفت و باقی را میان جنگجویان تقسیم کرد و ما وقع را به وسیله نافع بن حارث برای عمر نوشت.

داود بن ابی هند گوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست آوردند و هر کس دو درم گرفت و عمر برای هر کدام از دو درم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دو هزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابوبکره و نافع بن حارث و شبل بن معبد و مغیره بن شعبه و مجاشع بن مسعود و ابو مریم بلوی و ربیعۀ ابن کلدۀ بن ابی الصلت ثقفی و حجاج از آن جمله بودند.

عبایه بن عبد عمرو گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را با خبر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان بر ضد ما فراهم شدند، عتبه گفت: «رای من اینست که سوی آنها رویم» و برفتیم و با مرزبان دشت میشان روبرو شدیم و با وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند و او را اسیر گرفتیم و قبا و کمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه یشکری فرستاد.

ابو ملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجیه را با کمر بند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد و عمر بدو گفت: «ای مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها رو کرده و از بسیاری طلا و نقره در زحمتند» به همین سبب کسان به بصره راغب شدند و رو سوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان را بر ضد وی فراهم آورد و عتبه از ابله سوی وی رفت و او را بکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود و عتبه سوی عمر رفت و به مغیره بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع باز آید و چون بیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع بر مردم فرات ظفر یافت و سوی بصره بازگشت. فیلکان یکی از بزرگان ابن قباد جمعی را بر ضد مسلمانان فراهم آورد و مغیره بن شعبه سوی او رفت و در مرغاب تلاقی شد که مغیره ظفر یافت و خبر فتح را برای عمر نوشت.

و چون خبر، رسید، عمر به عتبه گفت: «کی را بر بصره گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاشع بن مسعود را»

عمر گفت: «چگونه یک مرد بادیه‌نشین را سالار مردم شهرنشین می‌کنی؟ می‌دانی چه شده؟»

گفت: «نه.»

عمر کار مغیره را بدو خبر داد و فرمان داد که بر سر کار خویش بازگردد. اما عتبه در راه بمرد و عمر، مغیره بن شعبه را سالار کرد.

قتاده گوید: مردم میشان بر ضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنها رفت و بارهای سنگین را پشت سر گذاشت و نرسیده به دجله با دشمن روبرو شد. ارده دختر حارث بن کلهه گفت: «خوب است به مسلمانان بییوندم و با آنها باشیم.» آنگاه با سرپوش خود پرچی بست و زنان سر پوشهای خویش را پرچمها کردند و به آهنگ مسلمانان برون شدند و وقتی به آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ بودند که چون پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمک رسید و عقب نشستند و مسلمانان تعقیبشان کردند و تعدادی از آنها را بکشتند.

حارثه بن مضر گوید: ابله به جنگ گشوده شد و عتبه میان مسلمانان ککه، یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری گوید: از جمله کسانی که در میشان اسیر شدند یسار بود که ابو الحسن بصری کنیه یافت و ارطبان جد عبد الله بن عون بن ارطبان.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم و یک دیگ مسین جزو سهم من شد، چون نیک نگریستم طلا بود و هشتاد هزار مثقال طلا در آن بود. در این باره به عمر نامه نوشتند که به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دیگ را می گرفته بنظرش مسین بوده. اگر قسم یاد کرد بدو تسلیم کنید و گر نه میان مسلمانان تقسیم شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم و دیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر و پسر من نیز با آنها رفتند و دو درم و پیمانۀ پیمانۀ مویز گرفتند.

و چون رفتند و مقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند و به هم بستند و سوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیشان کاری نداشته باشید تا آخریشان عبور کند.» و چون به زمین رسیدند تکبیری گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند و مرکبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد راکب خویش را به زمین افکند و ما سرها را می دیدیم که روی زمین می افتاد اما نمی دیدیم که به آن ضربت می زند و خدا فتح نصیب مسلمانان کرد.

مدائنی گوید: صفیه دختر حارث بن کله زن عتبه بن غزوان بود و خواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل بن معبد بجلي بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکر و نافع و شبل بن معبد با وی آمدند و زیاد نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگیشان شد، در این وقت چهارده ساله بود و گیسوی آویخته داشت و هر روز دو درم به او می دادند.

گویند سالاری عتبه بر بصره به سال پانزدهم و به قولی به سال شانزدهم بود و گفتار اول درست تر است. مدت سالاری عتبه بر بصره شش ماه بود پس از آن عمر مغیره بن شعبه ثقفی را سالار بصره کرد و دو سال در این کار بود و درباره وی گفتند آنچه گفتند و عمر ابوموسی را سالار بصره کرد، بقولی عمر پس از عتبه ابوموسی و پس از او مغیره را سالار کرد.

و هم در این سال، یعنی سال چهاردهم، عمر پسر خویش عبید الله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد و ابو محجن را نیز حد زد.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود. بقولی سالار مکه عتاب بن اسید بود و سالار یمن یعلی بن منیه بود و سالار کوفه سعد بن ابی وقاص بود و سالار شام ابو عبیده ابن جراح و سالار بحرین عثمان بن ابی العاص و بقولی علاء بن حضرمی بود و سالار عمان حذیفه بن محسن بود.

آنگاه سال پانزدهم هجرت در آمد

ابن جریر گوید: به گفته بعضیها در این سال سعد بن ابی وقاص کوفه را شهر کرد. ابن بقیله مسلمانان را به محل کوفه رهنمایی کرد و به سعد گفت: «ترا به سرزمینی رهبری کنم که پشه ندارد و از فلات پایین تر است.» و جایی را که اکنون کوفه است به آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج الروم

در این سال جنگ مرج الروم رخ داد و ماجرا چنان بود که ابو عبیده با خالد ابن ولید از دمشق آهنگ حمص کرد و با کسانی که از یرموک به آنها پیوسته بودند برفت و همگی در مقابل ذو الکلاع اردو زدند و خبر به هرقل رسید و توذرای بطریق را بفرستاد که در سیزه زار (مرج) دمشق در غرب شهر اردو زد و ابو عبیده به مرج الروم و جمع آنجا پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان تاخته بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابو عبیده در مرج الروم اردو زد همان روز شنس رومی با سپاهی همانند سپاه توذرا به کمک وی و حفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردو زد و چون شب در آمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بود خالی شد، اردوگاه ابو عبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذرا سوی دمشق می رود و رای وی و ابو عبیده چنان شد که خالد او را تعقیب کند، همان شب خالد با گروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزید بن ابی سفیان از کار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت و جنگ درگیر شد و وقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سر به رومیان حمله برد و از پیش رو و پشت سر کشته همی شدند تا همه از پای در آمدند و معدودی از ایشان جان بدر بردند، و مسلمانان از مرکب و لوازم و خانه هر چه می خواستند گرفتند که یزید بن ابی سفیان آن را بر یاران خود و یاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت و خالد سوی ابو عبیده بازگشت. خالد که توذرا را کشته بود شعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا و شوذرا را بکشتیم»

«و پیش از او نیز حیدر را بکشتیم»

«و اکیدر را»

از آن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابو عبیده به شنس حمله برد و در مرج الروم جنگ کردند و بسیار کس از رومیان کشته شد و ابو عبیده شنس را بکشت و مرج از کشتگان رومی پر شد و زمین از آن بو گرفت و بسیار کس فراری شدند که جان بدر نبردند و کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی عثمان دارد گوید: وقتی هرقل از کشتار مردم مرج خبر یافت، امیر حمص را فرمان داد که حرکت کند و سوی حمص رود و گفت: «شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنی‌شان شیر شتر، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد با آنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا و نوشیدنی‌شان چنین است زنده نخواهند ماند.» آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت و عامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابو عبیده بیامد و مقابل حمص اردو زد و خالد از پس وی به آهنگ حمص آمد.

و چنان بود که رومیان در روزهای سرد، صبح و شب به مسلمانان حمله می‌بردند و مسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طول محاصره به زحمت بودند، اما مسلمانان پایمردی کردند و همچنان بماندند و خدا تحملشان داد و فیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصارى بودند به این امید که زمستان مسلمانان را نابود کند.

ابی الزهرای قشیری گوید: مردم حمص به همدیگر می‌گفتند: «در حصار بمانید که اینان پا برهنه‌اند و چون سرما بدانها رسید با این خوردنی و نوشیدنی که دارند پاهایشان ببرد.»

گوید: و چنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی و نوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد و مسلمانان که پاپوش سبک داشتند یک انگشتشان آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی از پیران قوم با ایشان سخن کرد و گفت که: «با مسلمانان صلح کنید.» گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست و میان ما و مسلمانان حادثه‌ای رخ نداده» و پیر آنها را رها کرد.

پس از آن یکی دیگر از آنها سخن کرد و گفت: «زمستان برفت و امید نماند. در انتظار چیستید؟» گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستان نیست و تابستان می‌آید.»

گفت: «اینان مردمی پرتحملند. اگر با آنها پیمانی داشته باشید بهتر از آنست که شما را بجنگ بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از جنگ بی‌خبر.»

بعضی پیران غسان و بلقین گفته‌اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد و چنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فرو ریخت و هراسان پیش سران و صاحبانظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه‌های بسیار در شهر فرو ریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحبانظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.»

گفتند: «شما را باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح! صلح!

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویگ نیمه خانه‌هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاک و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی‌شان به ترتیب صلح دمشق صلح کردند که یک دینار بدهند و غله‌ای از حاصل هر جریب بطور دایم، در گشایش و سختی. بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق و اردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند و چه در سختی و بعضی به اندازه توان صلح کرده بودند، اداره املاکی را که شاهان قوم واگذاشته بودند به خود آنها سپردند.

ابو عبیده، سمط بن اسود را با بنی معاویه و اشعث بن مثناس را با مردم سکون و ابن عابس و مقداد را با مردم بلی و بلال و خالد و صباح بن شبیر و ذهیل بن عطیه و ذو الشمشستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و خمس‌ها را همراه عبد الله بن مسعود فرستاد.

و چون ابن مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته و در رها مقیم شده که گاهی نهان می‌شود و گاهی نمودار. وقتی ابن مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابو عبیده نوشت در شهر خویش بمان و مردم نیرومند و دلیر از عربان شام را بخوان. من نیز ان شاء الله از فرستادن کسانی که کمک تو باشند باز نمی‌مانم.

سخن از قنسرین

ابن عثمان گوید: از پس فتح حمص ابو عبیده خالد بن ولید را سوی قنسرین فرستاد و چون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس که پس از هرقل سر رومیان و بزرگ ایشان بود سوی او تاختند و در حاضر تلاقی شد و میناس کشته شد و از همراهان وی چندان کشته شد که نظیر آن دیده نشده بود و رومیان به پای کشته وی جانفشانی کردند و کس از آنها نماند و مردم حاضر نیز کس سوی خالد فرستادند که عربانند و آنها را به اجبار به جنگ کشانیده‌اند و سر جنگ وی نداشته‌اند و خالد از آنها پذیرفت و آنها را واگذاشت. و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خودش را سالار کرد خدا ابوبکر را بیمارزد که مردان را مهتر از من می‌شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و مثنی را عزل کرده بود گفت: «عزلشان به سبب تخلف نبود ولی مردم آنها را بزرگ می‌شمردند و بیم داشتیم به آنها تکیه کنند.» و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد برفت تا بدر قنسرین فرود آمد و مردم شهر حصار می‌شدند، خالد گفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شما برآرد، یا شما را سوی ما فرود آرد.»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگریستند و سرگذشت اهل حمص را به یاد آوردند و با خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه شهر را ویران کند و آن را ویران کرد و چون حمص و قنسرین گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب واپس رفتن وی آن بود که وقتی خالد میناس را بکشت و رومیان به پای کشته وی جان باختند و با مردم حاضر پیمان کرد و قنسرین را رها کرد عمرو بن مالک از کوفه از راه قرقیسیا بیامد و ولید بن عقبه از دیار بنی تغلب با تغلبیان و عربان جزیره آمد و شهرهای جزیره را از توجه به هرقل منصرف کردند، مردم جزیره در حران ورقه و نصیبین و امثال آن به رومیان نپیوسته بودند که با کردند ولی ولید را در جزیره بجا گذاشتند که از پشت سر در امان باشند و خالد و عیاض از حدود شام و عمرو عبد الله از حدود جزیره بسرزمین روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت و تازی بود که بدوران اسلام در خاک روم رخ داد و به سال شانزدهم بود و چون خالد سوی قنسرین آمد و آنجا منزلگاه کرد امارت یافت و چون معزول شد گفت: «عمر مرا به امارت شام گماشت و چون کار شام رونق گرفت معزولم کرد.»

ابو جعفر طبری گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی و رها کردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق گوید بسال پانزدهم بود و سیف گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه

ابو الزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت و خواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «این جا باشیم بهتریم تا همراه تو باشیم.» و از همراهی وی دریغ کردند و از او و از مسلمانان کناره گرفتند و نخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیاد بن حنظله بود که صحابی بود و با عمرو بن مالک در امارت شریک بود و هم پیمان بنی عبد قصى بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد و راه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود و جسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده.»

گفت: «با تو چنان سخن کنم که گویی آنها را می‌نگری به روز سوارانند و به شب راهبان، در قلمرو خویش چیزی نگیرند جز به بها و در نیابند جز با سلام و هر که با آنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که از میانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این جا را که اکنون زیر پای من است به تصرف خواهند آورد.»
عباده گوید: هرقل هر وقت به زیارت بیت المقدس می‌آمد و سوریه را ترک می‌کرد سوی روم باز می‌گشت، می‌گریست و می‌گفت: «درود بر تو ای سوریه، درود کسی که از تو سیر نشده و باز خواهد آمد.»

و چون مسلمانان سوی حمص آمدند از آب گذشت و رها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند و قنسرین سقوط کرد و میناس کشته شد و هرقل سوی شمشاط واپس رفت و چون از آنجا به آهنگ روم در آمد بر تپه‌ای بالا رفت و سوی سوریه نگریست و گفت: «درود بر تو ای سوریه! درود وداع آخرین که پس از این رومی سوی تو نیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد و ای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمرو بن میمون گوید: وقتی هرقل از شمشاط در آمد و وارد روم شد سوی سوریه نگریست و گفت: «پیش از این درود مسافر بتو می‌گفتم اما اینک درود بر تو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی سوی تو نیاید جز با ترس، تا مولود شوم تولد یابد و ایکاش تولد نیابد.» این بگفت و برفت تا به قسطنطنیه رسید و مردم قلعه‌های میان اسکندریه و طرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان ما بین انطاکیه و دیار روم در آبادی عبور نکنند و قلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی را آنجا نمی‌یافتند و بسا می‌شد که رومیان نزدیک آن کمین داشتند و پس ماندگان سپاه را غافلگیر می‌کردند بدین جهت مسلمانان محتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه و محاصره غزه

عباده گوید: وقتی ابو عبیده و خالد از فحل سوی حمص رفتند عمرو و شرحبیل به نزد بیسان فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند و مردم اردن با آنها به صلح آمدند و سپاه روم در اجنادین و بیسان و غزه فراهم آمد، پراکندگی آنها را به عمر نوشتند و او به یزید بن ابو سفیان نوشت که پشت مسلمانان را فرستادگان کسان گرم کند و معاویه را سوی قیساریه فرستاد و به عمرو نوشت که با اربطون مقابله کند و به علقمه نوشت که با رفیقان تلاقی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود:

«اما بعد: من ترا به قیساریه گماشتم، سوی آنجا رو و از خدا بر رومیان نصرت بخواه و

پیوسته بگوی لا حول و لا قوه الا بالله، الله ربنا و ثقتنا و رجاؤنا، و مولانا، نعم المولی و نعم

النصیر.»

عمرو و علقمه سوی مأموریت خویش رفتند و معاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرود آمد، که سالارشان ابنی بود و او را هزیمت کرد که در قیساریه حصارى شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه را آغاز کردند ولی هر بار هجوم می‌بردند، هزیمتشان می‌کرد و سوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه‌های خویش برون شدند و سخت بجنگیدند که در اثنای معرکه هشتاد هزار کس از آنها کشته شد و در اثنای هزیمت به صد هزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دو کس از بنی ضبیب بفرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناک شد و عبد الله بن علقمه فراسی و زهیر بن جلاب خثعمی را را فرستاد و گفت بدنبال آن دو تن بروند و از آنها پیشی گیرند. فرستادگان بعدی برفتند و به آن دو تن رسیدند که خفته بودند و از آنها گذشتند.

علقمه بن محرز برفت و فیقار را در غزه محاصره کرد و با وی مکاتبه آغاز کرد اما سودمند نیفتاد. آنگاه خود او سوی فیقار رفت به صورتی که گویی فرستاده علقمه بود فیقار یکی را گفت که در راه وی بنشیند و چون بیامد خونسش بریزد، علقمه این را حدس زد و گفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من شریکند بروم آنها را بیارم.» فیقار به آن مرد پیغام داد متعرض علقمه نشود و او از پیش فیقار برون شد و بازنگشت و چنان کرد که عمرو با ارطبون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید و او شبانه مردم را فراهم آورد و خبر خوش را بگفت و حمد خدا کرد و گفت: «برای فتح قیساریه حمد خدا گویند.»

و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس از آن اسیران را پیش خود نگاه میداشت و می گفت: «هر چه میخائیل با اسیران ما کند، با اسیران رومی چنان کنیم.» و او را از بدرفتاری با اسرای مسلمانان بازداشت، تا قیساریه گشوده شد.

سخن از فتح بیسان و جنگ اجنادین

و چون علقمه سوی غزه رفت و معاویه سوی قیساریه رفت، عمرو بن عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل بن حسنه بر مقدمه وی بود، أبو الأعور را در اردن جانشین خویش کرد و دو پهلوئی سپاه را به عبد الله بن عمرو و جناده بن تمیمی مالکی سپرد و برفت تا در مقابل اجنادین فرود آمد. رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند و سالارشان ارطبون بود که از همه رومیان عمیقتر و دلیرتر و مدبرتر بود و سپاهی بزرگ در رمله و سپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود.

عمرو خبر را برای عمر نوشت و چون نامه به عمر رسید گفت: «ارطبون عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم. بنگرید نتیجه چه می‌شود.»

و چنان بود که عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هر یک از سالاران سپاه کمک می‌فرستاد، و چون نامه عمرو آمد که سپاه روم پراکنده شده به یزید بن ابی سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهد که آنها را از عمرو مشغول دارد.

و چنان بود که عمرو، علقمه بن حکیم فراسی و مسروق بن فلان عکی را به جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم آنجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند و هم ابو ایوب مالکی را سوی رمله فرستاد که سالار آن تذارق بود. و چون برای عمرو پیوسته کمک می‌رسید محمد بن عمرو را به کمک علقمه و مسروق فرستاد و عماره بن عمرو بن امیه ضمری را به کمک ابی ایوب فرستاد.

عمرو در مقابل اجنادین بود اما بر ارطبون دست نمی‌یافت و از فرستادگان کاری ساخته نبود و خود او این کار را به عهده گرفت و به صورت فرستاده پیش وی رفت و آنچه را می‌خواست با وی بگفت و سخن وی را بشنید و قلعه‌های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خود گفت بخدا این عمرو است یا

کسی است که عمرو به رای وی کار می‌کند و برای مسلمانان بلیه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برو و در فلان جا بمان و چون بر تو گذشت او را بکش.»

عمرو این را حدس زد و گفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم. آنچه گفتمی در من اثر کرد و من یکی از ده نفرم که عمر بن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده که با وی همکاری کنیم و ناظر کارهای وی باشیم، من می‌روم و آنها را پیش تو می‌آورم اگر رای آنها نیز در باره گفتار تو همانند رای من باشد، رای مردم سپاه و سالار نیز چنین است و اگر رای آنها چون من نبود آنها را به امانگاهشان باز می‌فرستی و بر سر کار خویش هستی.»

ارطبون گفت: «چنین باشد» و مردی را بخواست و با وی سخن کرد و گفت: «پیش فلانی رو و او را پیش من آر.» و آن مرد پیش اربطون باز آمد آنگاه به عمرو گفت: «برو یاران خود را بیاور.» عمرو برفت و در نظر گرفت دیگر چنان کاری نکند و رومی بدانست که فریب خورده و گفت: «این مرد مرا فریب داد وی از همه مردم مدبرتر است.»

و چون این سخن به عمر رسید گفت: «عمرو بر او چیره شد. آفرین بر عمرو.» آنگاه عمرو که از وضع اربطون آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلافی شد که از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند و جنگی سخت کردند که چون جنگ یرموک بود و بسیار کس از دو طرف کشته شد و اربطون و سپاهش هزیمت شدند و او سوی ایلیا رفت و عمرو در اجنادین منزل گرفت. و چون اربطون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادند که وارد آنجا شد و آنها را سوی اجنادین عقب راند و علقمه و مسروق و محمد بن عمرو و ابو ایوب در اجنادین به عمرو پیوستند. اربطون به عمرو نامه نوشت که تو دوست و همانند منی. تو در قوم خویش چنانی که من در قوم خودم. بخدا پس از اجنادین در فلسطین جایی را نخواهی گشود، بازگرد و مغرور مشو که تو نیز مانند کسانی که پیش از تو بوده‌اند هزیمت شوی. عمرو یکی را که به رومی سخن می‌کرد پیش خواند و او را سوی اربطون فرستاد و دستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی را بشنو که ان شاء الله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به اربطون نوشت که نامه تو به من رسید تو در میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرا نمیشناختی. تو می‌دانی که من فاتح این شهرم اما فلان و فلان و فلان، وزیران او را نام برد، بر تو تسلط یافته‌اند، نامه مرا بر آنها بخوان که در کار میان من و تو بنگرند. فرستاده با دستور عمرو برفت و چون پیش اربطون رسید نامه را در حضور کسان بدو داد که آن را دروغ نامید و آنها بخندیدند و شگفتی کردند و به اربطون گفتند: «از کجا می‌دانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام دارد و سه حرف است.»

فرستاده پیش عمرو باز گشت و او بدانست که مقصود عمر است و نامه نوشت و از او کمک خواست. نوشت: «من در مقابل شهری که بنام تو ذخیره شده به جنگی سخت دست زده‌ام ببین رای تو چیست؟»

و چون نامه عمرو به عمر رسید بدانست که وی این سخن بیهوده نگفته و مردم را خبر کرد و با آنها روان شد تا به جابیه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم بر شتر بود، سفر سوم بسر نرسید که طاعون در کار بود. سفر چهارم بر خری سوار بود و وارد شام شد و کس در آنجا گماشت و بازگشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین با یکه‌سواران در جابیه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند. و آنها چنانکه گفته بود در جابیه بیدار وی آمدند، نخستین کس که او را بدید یزدی بود پس از آن خالد بو که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمر فرود آمد و سنگ بر گرفت و بآنها زد و گفت: «چه زود از راه خویش بگشته‌اید. شما که از دا سال پیش سیر شده‌اید مرا با این لباس استقبالی می‌کنید! چه زود از پرخوری خودتان را گم کرده‌اید. بخدا اگر سالار دویست کس بودید و چنین رفتار کرده بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم و سلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوب.»

آنگاه سوار شد و وارد جابیه شد، عمرو و شرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن از فتح بیت المقدس

سالم بن عبد الله گوید: وقتی عمر رحمه الله به جابیه آمد یک مرد یهودی به او گفت: «ای امیر مومنان سوی دیار خویش باز نگرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.» در آن اثنا که عمر در جابیه بود یک دسته سوار را دید که می‌آمدند و همینکه نزدیک او رسیدند شمشیرها را از نیام در آوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند»

و چون پیش آمدند معلوم شد از مردم ایلیا هستند و با عمر صلح کردند که جزیه بدهند و شهر را بر او گشودند. و چون شهر گشوده شد یهودی را پیش خواند که بدو گفته بودند دانشی به نزد او هست.

گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسید که در این باره بسیار پرس و جو می‌کرد.

یهودی گفت: «ای امیر مومنان درباره او چه می‌پرسی که بخدا شما عربان در فاصله ده و چند ذراع از

دروازه لد او را می‌کشید.»

سالم گوید: وقتی عمر وارد شام شد یکی از یهودان دمشق وی را بدید که گفت: «سلام بر تو ای

فاروق که فاتح ایلایی، بخدا از اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

و چنان بود که مردم ایلیا عمرو را به زحمت انداخته بودند و از وی به زحمت بودند و گشودن آن نتوانسته بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گوید: در آن اثنا که عمر در جامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمر گفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران و شمشیرها را نمی بینی؟»

و چون نیک نگریست گروهی سوار دید که شمشیرها را تکان می دادند و گفت: «اینان امان می خواهند، بیم مکنید و امانشان بدهید.

به آنها امان دادند و معلوم شد مردم ایلیا بودند که مطیع وی شدند و نامه ای درباره ایلیا و اطراف و رمله و اطراف آن گرفتند و مردم فلسطین دو گروه شدند: گروهی با مردم ایلیا بودند و گروه دیگر با مردم رمله بودند که جمله ده ولایت بود و فلسطین به اندازه همه شام بود و آن یهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از یهودی در باره دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنیامین است، بخدا شما عربان در فاصله ده و چند زراع از دروازه لد او را

می کشید.»

عباده گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا و رمله صلح کردند و چون عمر به جابیه آمد اربطون و تذارق سوی مصر رفتند و پس از آن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابو عبیده بیت المقدس را محاصره کرده بود و مردم آنجا از او خواستند که با شرایط شهرهای شام با آنها صلح کند و پیمان صلح به وسیله عمر بن خطاب بسته شود، ابو عبیده قضیه را برای عمر نوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی بن سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر در باره فلسطین کمک خواست علی را جانشین خود کرد

و به کمک آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می روی که سوی دشمنی سرسخت می روی.»

گفت: «می خواهم با جهاد و دشمن مرگ عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شر بدور

شما جمع شود چنانکه سر طناب جمع می شود.»

عباده گوید: عمر در جابیه با مردم ایلیات صلح کرد و برای آنها نامه صلح نوشت، به جز مردم ایلیا برای

هر ولایت نامه ای جداگانه نوشت به این مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیر مومنان به مردم ایلیا می دهد، خودشان و اموالشان

و کلیسایهایشان و صلیبهایشان، سالم بو بیمارشان و دیگر مردمشان را امان می دهد که

کلیسایهایشان مسکون نشود و ویران نشود و از آن نگاهند و حدود آن را کم نکنند، از

صلیب و اموالشان نیز، و در کار دیشان مزاحمت نبینند. و کسی‌شان زیان نبیند و کسی از یهودیان در ایلیا با آنها مقیم نشود.

مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می‌دهند و باید رومیان و دزدان را از آنجا بیرون کنند. کسانی که بروند جان و مالشان در امان است تا به اما نگاهشان برسند و هر که بماند در امان است و او نیز باید چون مردم ایلیا جزیه بدهد و کسانی از مردم ایلیا که بخواهند با اموال خود همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنند جان و کلیساها و صلیبهایشان در امان است، تا به اما نگاهشان برسند. زمیندارانی که پیش از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هر کس از آنها که بخواهد، بماند و باید چون مردم ایلیا جزیه دهد و هر که خواهد با رومیان برود و هر که خواهد سوی زمین خود باز گردد و از آنها چیزی نگیرند تا وقت درو برسد. تا وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان خدا و تعهد پیمبر خدا و تعهد خلیفگان و تعهد مؤمنان، ضامن این مکتوب است. خالد بن ولید و عمرو بن عاص و عبد الرحمن بن عوف و معاویه بن ابی سفیان شاهد شدند و به سال پانزدهم نوشته و آماده شد.»

از نامه‌های دیگر، نامه لد چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحيم. این امانیست که بنده خدا عمر، امیر مومنان، به مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم فلسطین که به آنها پیوسته‌اند. امانشان می‌دهد بر جانهایشان و اموالشان و کلیساهایشان و صلیبهایشان، بیمارشان و سالمشان و دیگر مردمشان که کلیساییشان مسکون نشود و ویران نشود و از آن نگاهند و حدود و مردم آن را کم نکنند، و از صلیبها و اموالشان نیز، و در کار دینشان مزاحمت نبینند.

مردم لد و کسانی از مردم فلسطین که بآنها پیوسته باشند باید جزیه بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام می‌دهند و اگر بروند، ترتیب همان است ... تا آخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد، علقمه ابن حکیم را سالار یک نیمه کرد و او را در رمله مقر داد و علقمه بن مجزز را سالار نیمه دیگر کرد و او را در ایلیا مقر داد و هر کدام با سپاهی که همراه داشتند در قلمرو عمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمه بن مجزز را به کار ایلیا گماشت و علقمه بن حکیم را به کار رمله و سپاه عمرو گماشت و عمرو و شرحبیل را در جابیه به حضور خواند و چون به جابیه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند و عمر هر یک از آنها را به بر گرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامه امان مردم ایلیا را فرستاد و سپاه، آنجا مقیم شد از جابیه آهنگ بیت المقدس کرد و اسب خویش را لنگان دید و از آن پیاده شد، یابویی بیاورند که بر آن نشست اما عمر را

سخت تکان داد که فرود آمد و با عبای خویش به صورت آن زد و گفت: «خدا زشت کند آنکه این را به تو آموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد و سم آن را علاج کرد و بر آن نشست و برفت تا به بیت المقدس رسید.

ابی صفیه یکی از مشایخ بنی شیبان گوید: وقتی عمر به شام آمد یابویی برای وی آوردند که بر نشست و چون براه افتاد او را سخت تکان می‌داد که از آن فرود آمد و به صورتش زد و گفت: «خدا به کسی که این خود نمایی را به تو آموخت چیزی نیاموزد» پیش از آن بر یابویی سوار نشده بود پس از آن نیز سواد نشد. گوید: ایلیا و همه سرزمین آن به دست عمر گشوده بجز جنادین که به دست عمرو گشوده شد و قیساویه که به دست معاویه گشوده شد.

ابوحارثه گوید: ایلیا و سرزمین آن در ربیع الآخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد. ابی مریم وابسته سلامه گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جابیه به ایلیا رفت و وارد مسجد شد. آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاء بن حیوه به نقل از کسی که حضور داشته گوید: وقتی عمر از جابیه با ایلیا آمد و نزدیک در مسجد رسید، گفت «کعب را پیش من آرید.» و چون بدر رسد گفت: «آماده‌ام، خدایا آماده‌ام. برای هر چه بیشتر دوست داری.» آنگاه سوی محراب داود علیه السلام رفت، و این هنگام شب بود، آنجا نماز کرد و چیزی نگذشت که صبح دمید و مؤذن را گفت تا اقامه گوید و بیامد و با کسان نماز کرد و سوره ص را در نماز خواند و ضمن آن سجده کرد، آنگاه برخاست و در رکعت دوم قسمت اول سوره بنی اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرد و نماز را به سر برد و گفت: «کعب را پیش من آرید.»

و چون کعب را بیاوردند بدو گفت: «به نظر تو نمازگاه را کجا قرار دهیم؟»
گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هر دو پاپوش از پای درآوردی.»

گفت: «می‌خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله‌گاه می‌کنیم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم قبله مسجدهای ما را چنین کرده است. این سخن را واگذار که در باره صخره امری نداریم، اما درباره کعبه امر داریم» و بالای مسجد را قبله‌گاه کرد.

آنگاه از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان به روزگار بنی اسرائیل بیت المقدس را زیر خاک کرده بودند و چون به باز بدستشان افتاد قسمتی از آن را از خاک برآوردند و قسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می‌کنم.» این بگفت و زانو زد و یکی از شکافهای قبای خود را از خاک

پر کرد. در این وقت از پشت سر تکبیر شنید و چنان بود که بی‌ترتیبی را خوش نداشت گفت: «این چیست؟»

گفتند: «کعب تکبیر گفت و مردم به تبعیت او تکبیر گفتند.»

گفت: «او را بیارید.»

کعب گفت: «ای امیر مومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری را که امروز کردی پیش بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟»

گفت: «رومیان به بنی اسرائیل هجوم آوردند و بر آنها غلبه یافتند و بیت المقدس را زیر خاک کردند و بار دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که پارسیان بر آنها هجوم آوردند و بر بنی اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار تو بر آنها غلبه داشتند و خدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری شلم بشارت که فاروق ترا از آنچه در تو هست پاکیزه می‌کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد که بر تپه آن ایستاد و گفت: «ای قسطنطنیه، مردم تو با خانه من چه کردند، آن را ویران کردند و ترا همانند عرض من شمرند و تاویل آوردند. مقدر کردم که روزی بدست بنی قاذرسباو ودان ویرانت که کس سویت نیاید و کس در سایه‌است ننشینند و شب نیاید مگر چیزی از آن به جای نماند.»

ربیعہ شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من سویت آید و انتقام مردمت را از رومیان بگیرد. و در باره قسطنطنیه گفت: «ویرانت کنم که کس سویت نیاید و بر کسی سایه نکنی.» انس بن مالک گوید: با عمر در ایلیا بودم، یک روز که آنجا کسان را غذا می‌داد راهب ایلیا بیامد، نمی‌دانست که شراب حرام است و گفت: «می‌خواهی نوشیدنی‌ای برای تو بیاورم که در کتابهای ما آمده که وقتی شراب حرام شود، همچنان حلال است؟»

گفت بیارد و پرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشرده انگور است که دو ثلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فرو برد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است. «عین آنرا به قطرات تشبیه کرد و از آن بخورد و به سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی‌ای برای من آورده‌اند که از فشرده انگور پخته‌اند تا دو ثلث آن برفته و یک ثلث بمانده. شما نیز بپزید و روزی مسلمانان کنید.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر به جابیه آمد ارطوبون به مصر رفت و آنها که به صلح گردن ننهادند به وی پیوستند و چون با مردم مصر صلح شد و رومیان مغلوب شدند به دریا رفت و مدت‌ها بی‌بود و سالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلاقی کرد و با مردی از قبیله قیس به نام ضریس دراویخت و دست او را قطع کرد و قیسی او را بکشت.

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد و دیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد، صفوان بن امیه و حارث بن هشام و سهیل و کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد که از گرفتن آن خود داری کردند و گفتند: «قبول نداریم که کسی از ما گرامی تر باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»
گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث و سهیل با کسان خویش سوی شام رفتند و جهاد کردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند و به قولی از طاعون عمواس مردند.

و چون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی و عبد الرحمن بن عوف گفتند: «از خویشتن آغاز کن.»
گفت: «نه، از عموی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آغاز می‌کنم، آنگاه هر که باو نزدیکتر است.»
برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر از مرتدشدگان دست برداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند یا در ایام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دو هزار دو هزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند و هزار و پانصد دو هزار و پانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه شود اگر جنگاوران قادسیه را به جنگاوران پیشین ملحق کنی.»
گفت: «آنها را به مرحله‌ای که نیافته‌اند ملحق نمی‌کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیک بوده و از خانه خود دفاع کرده‌اند برابر گرفته‌ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیک بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر و رحمت دشمن بوده‌اند. چرا مهاجران که سابقه‌دارانشان را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانه خود نصرت اسلام کرده‌اند و مهاجران از راه دور سوی آنها آمده‌اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه و یرموک هزار، هزار مقرر کرد. برای طبقه دوم پانصد پانصد مقرر کرد و برای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی و ضعیف و عرب و عجم برابر گرفت. طبقه چهارم دویست و پنجاه مقرر کرد و برای طبقه بعدی که مردم هجر و عبادیان بودند دویست مقرر کرد. چهار تن از غیر بدریان یعنی حسن و حسین و ابوذر و سلمان را بدریان پیوست، مقرری عباس بیست و پنجهزار و بقولی دوازده هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرر داد مگر آنها که سابقه

بردگی داشتند، زنان پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» و چنان کرد. قصوری عایشه را دو هزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزو پانصد پانصدی‌ها آورد. زنان طبقه بعد را تا حدیبیه چهار صد چهار صد داد و زنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه سیصد سیصد داد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد و پس از آن همه زنهای دیگر را برابر گرفت. کودکان را یک نواخت صد صد داد آنگاه شصت مستمند را فراهم آورد و نان به آنها خوراند و مقدار آن را حساب کردند که دو انبان شد و برای هر یک از آنها و عیالش ماهانه دو انبان مقرر کرد.

عمر پیش از مرگ گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهار هزار چهار هزار کنم که مرد یک هزار را به نزد کسان خود نهد، یک هزار را توشه کند، یک هزار را خرج سلاح کند و یک هزار را خرج رفاه کند.» اما پیش از آنکه چنین کند در گذشت.

ابی سلمه گوید: عمر مقرری را برای غنیمت گیران که خدا غنیمت را به آنها داده بود معین کرد که سپاه مداین بودند و بعد به کوفه راه یافتند و از مداین به کوفه و بصره و دمشق و حمص و اردن و فلسطین و مصر انتقال یافتند عمر گفت: «غنیمت از مردم این شهرهاست و هر که به آنها ملحق شود و کمکشان کند و از آن دیگران نیست، که به وسیله آنها شهرها و دهکده‌ها مسکون شده و صلح با آنها انجام گرفته و جزیه به آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله آنها بسته شده و دشمن به کمک آنها در هم شکسته است.»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را یک جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیر مومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت المالها بجای گذاری.» گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا از شر آن مصون دارد که فتنه آیندگان خواهد شد، برای آنها چیزی را که خدا و پیمبر وی فرمان داده‌اند ذخیره می‌کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر را که بهترین ذخیره ماست و به کمک آن به اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به هلاکت افتید.»

سعید گوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد و رستم کشته شد و خبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت خودش و قوت عیالش نه کمتر و نه بیشتر و پوشش آنها و پوشش خودش برای زمستان و تابستان و دو مرکب برای جهاد و حوایج و سواری راه حج و عمره، و تقسیم برابر آنست که مردم کوشا را به اندازه کوشش دهد و کارهای مردم را سامان دهد و به هنگام سختی و بلیه امورشان را به عهده گیرد تا بسر رود و از اهل غنیمت آغاز کند.»

ابن عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه و دمشق به عمر رسید کسان را فراهم آورد و گفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به کار خودتان مشغول داشته‌اید، به نظر شما از این مال چه مقدار بر من حلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند و علی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، تو چه می‌گویی.»

گفت: «چندان که ترا و عیال ترا به طور معمول کفایت کند، و از این مال جز آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن، سخن پسر ابو طالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار بر تو رواست؟»

گفت: «چندانکه برای من و عیالم به اندازه معمول کفایت کند و حله زمستان و حله تابستان و مرکبی برای عمر که حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد.»

سالم بن عبد الله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که برای ابوبکر معین شده بود می‌گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد و جمعی از مهاجران و از جمله عثمان و علی و طلحه و زبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی بر مقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»

عثمان گفت: «عمر را می‌شناسید، بیایید، نظر وی را از راه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم و از او به پرسیم و گوییم مکتوم دارد.»

آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر بپرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. «این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند.

حفصه عمر را بدید و با وی سخن کرد که آثار خشم در چهره‌اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تو را ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می‌دانستم کیانند روسیاهشان می‌کردم تو که میان من و آنهایی ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانه تو داشت چه بود؟»

گفت: «دو جامه خط دار که در حضور واردان و بوقت سخن برای جماعت به تن می‌کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می‌خورد چه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جو بود و وقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»

گفت: «به نزد تو روی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»

گفت: «پارچه خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می‌کردیم و زیر خودمان می‌انداختیم و چون زمستان می‌شد نصف آن را پهن می‌کردیم و نصف آن را روی خودمان می‌کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگوی که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم تمکن یافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و زواید را رها می‌کنم و به کفاف قناعت می‌کنم، که مثال من و دو یارم مانند سه کس است که راهی را پیمودند اولی برفت و توشه‌ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه دومی به دنبال وی رفت و راه خود را سپرد و بدو رسید و سومی از دنبال او برفت، اگر براه آنها رود و به توشه آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر براهی دیگر رود بآنها نرسد.»

ابن عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شد و مردم سواد صلح کردند و دمشق گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آییند و دانسته خویش را درباره غنایمی که خداوند به جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام داد با من بگویید.» عمر و علی و عثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفته قرآن هر چه خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیامبر خویش کرده خاص خدا و پیامبر است، (یعنی مربوط به خدا و پیامبر است که خدا فرمان دهد و پیامبر تقسیم کند) و خویشاوندان پیامبر و یتیمان و مسکینان و به راه مانده^۱ و این را به آیه دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده‌اند^۲ چهار خمس غنایم را برای مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص گیرندگان غنیمت بود و آیه دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هر چه غنیمت گیرید خمس آن از خداست^۳ و خمسها را بدین ترتیب تقسیم کردند و عمر و علی بر این همسخن شدند و مسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند، مقرری معین کردند که به درستی داده می‌شد، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت ذمیان می‌کردند و عهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می‌کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند.

طبری گوید: به گفته سیف بن عمرو در این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به گفته ابن اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود و روایت وی را در این باب از پیش آورده‌ایم و نیز گفته واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی را که در فاصله جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم درباره حوادث آن اختلاف بود یاد می‌کنیم.

۱. سوره الحشر آیه ۷

۲. همان سوره آیه ۸

۳. سوره الانفال آیه ۴۲

سعید گوید: وقتی عمر به سعد فرمان داد که سوی مداین رود، به او گفت زنان و نانخوران را در عتیق واگذار و گروهی سپاه نزد آنها بجای گذارد و سعد چنان کرد. و هم به او گفت که این گروه را که با عیال مسلمانان آنجا مانده‌اند در همه غنیمتها شریک کند.

گوید: سعد از پس فتح، دو ماه در قادسیه بماند و با عمر درباره آنچه باید کرد نامه نوشت و زهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بود که در روستا پیش رفته بود و کوفه کنونی آنجاست و حیره سابق آنجا بود. تخیر جان آنجا اردو زده بود و چون از آمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند و زنان وقتی بر ساحل عتیق بودند به آنها یاد می‌دادند کلماتی بود که زنان در زرود و ذی قار و آن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن رو که در ماه جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند و این از جمله اشعار عامیانه بود که بر زبانها می‌رفت زیرا میان جمادی و رجب حادثه‌ای نبوده بود می‌گفتند:

عجب است و بسیار عجب

میان جمادی و رجب

کار قضای مقرر است

و آنکه در غبار و همهمه دلیران

بهلاکت رسیده

از آن خبر می‌دهد.

سخن از جنگ برس

گوید: وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهره بن حویه را با مقدمه سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبد الله بن معتم را به دنبال وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن سمط را به دنبال عبد الله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خود گماشته بود و کار خالد بن عرفطه را به او سپرده بود و خالد را به دنباله روان سپاه گماشت، آنگاه خود از دنبال آنها رفت، همه مسلمانان سوار و سنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب و مال اردوگاه پاریسیان را به آنها داده بود. زهره برفت تا در کوفه جای گرفت. کوفه به معنی ریگزار و دشت سرخگون در هم آمیخته است، پس از آن عبد الله و شرحبیل آنجا فرود آمدند و زهره راه مداین گرفت و چون به برس رسید با بصبهری و جمع همراهان وی تلاقی کرد که به جنگ وی آمدند و هزیمتشان کرد و بصبهری سوی بابل گریخت که باقیمانندگان قادسیه و باقیمانده سران پاریسی نخیرجان و مهران رازی و هرمزان و امثالشان آنجا بودند. وقتی بصبهری آنجا رسید زخم‌دار بود و از آن زخم جان داد.

ابن رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصبهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. و چون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد و با زهره پیمان کرد و برای او پلها بست و خبر فراهم آمدگان بابل را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: و چون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی بماند و خبر را برای سعد نوشت و چون سعد بنزد هاشم بن عتبه رسید که یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان در بابل بدور فیروزان اجتماع کرده‌اند و عبد الله را پیش فرستاد و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد و چون به برس رسید زهره را از پیش فرستاد و عبد الله و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد و خود را از دنبالشان حرکت کرد و در بابل مقابل فیروزان فرود آمدند که همراهانش گفته بودند: «پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آنها جنگ می‌کنیم.» در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر از آنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت و بر آنجا و مهرگان قذق تسلط یافت. فیروزان نیز با وی برفت و چون به نهاوند رسید گنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهر سیر به آن سوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان در بود با جمعی در کوئی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد و زهره برفت و از آن پس که میان سورا و دیر، فیومان و فرخان را بکشت در کوئی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت و با هر گروهی تلاقی کرد هزیمتشان کرد و تعقیب کرد و بهر که رسیدند خونس بریختند و چون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه از صراه عبور کرد بکیر بن عبد الله لیثی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیمانده قوم حمله بردند که فیومان و فرخان یکی میشانی و دیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد و هاشم نیز پیش وی آمد و سعد نیز آنجا رسید و زهره را پیش فرستاد که سوی پارسیانی رفت که ما بین دیر و کوئی برای مقابله وی فراهم آمده بودند.

گوید: و چنان بود که نخیرجان و مهران، شهریار، دهقان در را بر سپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مداین رفته بودند و شهریار میان دیر و کوئی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوئی میان سپاه شهریار با مقدمه سپاه عربان تلاقی شد، شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دلیر و نیرومند شما بیاید تا به خاکش افکنم.

زهره گفت: «می‌خواستیم به مقابله تو آییم اما اکنون که سخت را شنیدم غلامی را سوی تو می‌فرستم که اگر بجای مانی ان شاء الله تو را به گناه طغیان بکشد و اگر فرار کنی از غلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد و ابو نباته نائل بن جعشم اعرجی را که از دلیران بنی تمیم بود سوی او فرستاد هر دو نیزه داشتند و هر دو تنومند بودند اما شهریار چون شتر بود و چون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست و گریبان شود. نائل نیز نیزه خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند و درهم آویختند و هر دو از مرکب بیفتادند و شهریار بر نائل افتاد گویی بنایی بود و باران خویش او را فشرد و خنجر برگرفت و به گشودن دکمه‌های زره او پرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت و استخوان آن را بشکست و او را سست کرد و برجست و به زمینش انداخت و بر سینه‌اش نشست و خنجر برگرفت و زره از شکم وی پس زد و بشکم و پهلوی وی چندان ضربت زد که جان داد و اسب و دو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند و بهر سو رفتند، زهره در کوئی بماند تا سعد بیامد و نائل را پیش وی برد که سعد بدو گفت: «ای نائل بن جعشم برو طوقها و قبای وی را بتن کن و بر اسب وی بنشین.» و این همه را غنیمت وی کرد.

نائل برفت و جامه شهریار را بتن کرد و با سلاح وی بر مرکب او بیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را در آر مگر بوقت جنگ که آن را برگیر.» و او نخستین کس از مسلمانان بود که در عراق طوق گرفت.

سعید گوید: سعد چند روز در کوئی بود و به محلی که ابراهیم علیه السلام در آنجا نشسته بود رفت و پیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرود آمد و به خانه‌ای که ابراهیم در آنجا محبوس شده بود رفت و آنجا را بدید و بر پیمبر خدا و بر ابراهیم و پیمبران خدا علیهم السلام صلوات گفت و آیه و تِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ ۳: ۱۴۰ را بخواند.

سخن از واقعه بهر سیر که به گفته سیف در ذی حجه سال پانزدهم بود

ابن رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهر سیر فرستاد، در ساباط، شیرزاد به صلح و تعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که با وی بیامد و یدک کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد و سعد از دنبال وی روان شد و چنان بود که زهره در اطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران در آنجا بودند و هر روز قسم یاد می‌کردند که تا زنده‌ایم ملک پارسیان زوال نیابد.

و چون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد و هاشم به مقابله وی رفت و خونش بریخت و شمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهر

سیر فرستاد که نزدیک سیاهچال فرود آمد و این آیه را خواند که: «أَ وَ لَمْ تَكُونُوا أَقْسَمْتُمْ مِنْ قَبْلُ مَا لَكُمْ مِنْ زَوَالٍ ۚ ۱۴: ۴۴»

یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید. و چون پاسی از شب گذشت، هاشم روان شد و پیش مسلمانان که در بهر سیر بودند فرود آمد. و چنان بود که وقتی سپاهی به بهر سیر می‌رسید مسلمانان به پا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند و چنین بود تا آخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دو ماه در بهر سیر مقیم بودند و ماه سوم از آنجا برفتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی بر مکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف یعلی بن منیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محصن بود، عامل ولایت شام ابو عبیده بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود و قضای آن با ابو فروه بود، عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.

آنگاه سال شانزدهم در آمد

ابو جعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهر سیر شدند و مداین را گشودند و یزدگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

سخن از بقیه اخبار و رود مسلمانان به شهر بهر سیر

مهلب گوید: وقتی سعد در بهر سیر اقامت گرفت، سپاهیان به هر سو فرستاد که ما بین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند و یکصد هزار از کشاورزان را بگرفتند و بداشتند چون شمار کردند به هر یک از مسلمانان یک کشاورز می‌رسید، زیرا همه آنها که در بهر سیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعد به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان ساباط گفت: «ینان تبعه پارسایانند و به جنگ شما نیامده‌اند، ره‌اشان کن تا رای شما درباره آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت و همه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهات خودتان باز گردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنچه ما بین قادیسیه و بهر سیر رخ داد به بهر سیر رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرستادم و کشاورزان را از دهکده‌ها و پیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی. عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند و بر ضد شما کمک نکرده باشند، همین امان آنهاست و هر که گریختند باشد و او را گرفته باشید، نگهدارید. و چون نامه عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند و آنها را دعوت کرد که باز آیند و اسلام بیارند یا جزیه دهند و ذمی شوند و در پناه باشند و آنها جزیه دادند و در پناه بودند را پذیرفتند و باز آمدند، اما کسانی که از خاندان خسرو بودند یا با آنها رفته بودند باینشمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند و از تسلط اسلام خوشدل بودند و خراجگزار شدند.

مسلمانان دو ماه در بهر سیر بودند که با منجنیق شهر را می‌کوفتند و دبابه‌ها بکار بود و با همه وسایل جنگ می‌کردند.

مقدم بن شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به بهر سیر آمدند آنجا خندقها و نگهبانان و وسائل جنگ بود و آنها را با منجنیق و عراده بکوفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجنیق بسازد که بیست منجنیق در مقابل بهر سیر نصب کرد دو دشمن را بدان مشغول کرد.

ابن رفیل گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند، گاه می‌شد که عجمان برون می‌شدند و به جماعت و سلاح جنگ بر بناهای کنگره‌دار مشرف به دجله قدم می‌زدند، اما کس به مقابله نمی‌رفت و آخرین بار که با پیاده و تیرانداز در آمدند برای جنگ آماده شدند و پیمان کردند که پایمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند پایمردی نکردند که دروغ گفته بودند و پشت بکردند.

و چنان بود که زهره بن حویه زره‌ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تو رسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیر پارسیان همه سپاه را بگذارد و از این پاره بیاید و

در من جای گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز تیری بدو رسید و در او جای گرفت.

گفتند: «تیر را از تن او درآید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم با من است، شاید ضربتی به آنها بزنم و کاری

بکنم.»

این بگفت و سوی دشمن رفت و با شمشیر خود شهر براز را که از مردم اصطخر بود بزد و بکشت، آنگاه

پارسیان وی را در میان گرفتند که کشته شد و پارسیان عقب نشستند.

عایشه ام المؤمنین گوید: وقتی خدا عز و جل در قادسیه فیروزی داد و رستم و یاران وی کشته شدند

و جمعشان پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب آنها تا مداین رفتند و جمع پارسیان پراکنده شد و به

کوهستانها گریخت و گروهها و سواران پراکنده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده

بودند در شهر مقیم بود.

انس بن حلیس گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهر سیر را محاصره کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ما آمد و گفت: «شاه می‌گوید می‌خواهید صلح کنید که این سوی دجله و کوهستان ما از آن ما باشد و آن سوی دجله تا کوهستان شما، از آن شما باشد؟ هنوز سیر نشده‌اید که خدا شکم‌هاتان را سیر نکند.»

گوید: مردم ابو مفرز، اسود بن قطبه، را پیش انداختند و خدا سخنانی بر زبان او راند که ندانست چیست و ما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت و دیدم که پارسیان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابو مفرز به او چه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه خلسه‌ای داشتم و امیدوارم سخنانی بر زبانم رفته باشد که نکو باشد.» مردم پیایی از او می‌پرسیدند، تا سخن به سعد رسید و پیش ما آمد و گفت: «ای ابو مفرز چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.» ابو مفرز همان سخنانی را که با ما گفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد و حمله آورد و منجنیق‌های ما به کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد و کس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست و امانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آیید؟»

مردان از دیوارها بالا رفتند و شهر را گشودیم و چیزی در آنجا نبود و کس به جا نمانده بود بجز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم و از آنها و از آن مرد پرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟ گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد و صلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما و شما نخواهد بود تا عسل افریدین را با اترج کوئی بخوریم.»

و شاه چون این بشنید گفت: «وا ویلا! فرشتگان به زبان اینان سخن می‌کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد در آید، بس کنیم.» آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعید گوید: وقتی سعد و مسلمانان وارد بهر سیر شدند، سعد مردم را آنجا منزل داد و سپاه آنجا رفت و می‌خواست عبور کند معلوم شد پارسیان کشتی‌ها را میان هورها و تکریت برده‌اند. و چون مسلمانان وارد بهر سیر شدند، و این در دل شب بود، سپید بر آنها نمودار شد و ضرار بن خطاب گفت: «الله اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا و پیمبر او وعده داده‌اند.» و همچنان تکبیر گفتند تا صبح شد. طلحه گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهر سیر شدند.

ابو مالک، حبیب بن صهبان، گوید: سوی مداین یعنی بهر سیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود و پادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها و گربه‌ها را خوردند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی منادی‌ای ندا داد که بخدا هیچکس آنجا نیست و چون وارد شدند هیچکس آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر که جایگاه کسری بود

سیف گوید: واقعه مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد که شهر نزدیک بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد و معلوم داشت که پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند و چند روز از صفر را در بهر سیر ماندند و میخواستند عبور کنند اما سعد بخاطر حفظ مسلمانان مانع این کار بود تا چند تن از کافران بیامدند و گذاری را به او نشان دادند که می‌شد از آن گذشت و به دل دره رفت، اما دریغ کرد و مردد ماند و بخلاف انتظار آب بالا آمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به گذار زدند و عبور کردند و معجز آسا از میان مد برون آمدند و تصمیم گرفت برای تحقق رؤیای خویش عبور کند که آن سال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «دشمن شما به سبب این شط از شما مصون مانده و با وجود شط به او دسترس ندارید اما آنها هر وقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند و از کشتی‌های خویش به شما تیر اندازی می‌کنند، اکنون پشت سر شما چیزی نیست که بیم داشته باشید از آنجا به شما حمله کنند که جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند و گذرگاه‌هایشان را بسته‌اند و چراگاه‌هایشان را ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم از شط بگذرم و سوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما و تو خیر پیش آرد، چنین کن»

آنگاه سعد ندای عبور داد و گفت: «کی پیش می‌رود تا کناره نهر را حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟»

عاصم بن عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد و پس از او ششصد کس از مردم دلیر داوطلب شدند و سعد عاصم را سالارشان کرد که با آن جمع برفت و بر ساحل دجله بایستاد و گفت: «کی با من می‌آید که کناره نهر را از دشمن حفظ کنیم و از شما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم بنی ولاد و شرحبیل و امثالشان از آن جمله بودند که آنها را دو نیمه کرد و بر اسبان ماده و نر سوار کرد که شنای اسبان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند و بقیه ششصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شصت تن، اصم تیم و کلج و ابو مفزر و شرحبیل و حجل عجلی و مالک بن کعب همدانی با نوجوانی از بنی الحارث بن کعب زودتر از همه به راه افتادند.

و چون عجمان آنها را بدیدند گروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به دجله زدند و شناکان سوی آنها آمدند و عاصم را دیدند که جزو پیشتازان به کناره نزدیک شده بود.

عاصم گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌ها را بلند کنید و چشمان را بزنید.»

دو گروه تلاقی کردند و ضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند، پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب سوی آنها راندند، مردان پارسی تاب جلوگیری نداشتند و مسلمانان در کناره به آنها رسیدند و همه را کشتند و آنها که جان به در بردند برهنه بودند و سواران به دنبال آنها رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه گروه ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند.

و چون سعد عاصم را بر کناره دید که آنجا را حفظ می‌کرد به کسان اجازه داد که به آب بزنند و گفت:

«بگوئید نستعین بالله و نتوکل علیه حسبنا الله و نعم الوکیل لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم.»

عمده سپاه از پی هم روان شدند و در آب فرو رفتند، دجله کف آلود بود و سیاه، و کسان که در حال شنا با هم می‌رفتند و با هم سخن می‌کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می‌کرده بودند، پارسیان را بوضعی نامنتظر غافلگیر کردند و به آنها حمله بردند و بی تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند. مسلمانان در صف سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار فراهم آورده شیری و اختلاف وی بود گرفتند.

عبد الله بن ابی طیبه گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمد و گفت: «چرا اینجا مانده‌ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هر چه را در مداین هست می‌برد» و این سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور خواند.

ابی عثمان نهدی نیز درباره سخن سعد با کسان و دعوتشان به عبور روایتی چنین دارد و در دنبال آن گوید: دجله را پر از اسب و مرد و چهار پا کردیم تا آنجا که آب از کناره دیده نمی‌شد و اسبانمان که آب از یال آن می‌چکید و شیهه می‌زد ما را از آب سوی آنها کشید، پارسیان که چنین دیدند گریختند و پروایی چیزی نداشتند، برفتیم تا به قصر سپید رفتیم که جمعی در آنجا حصاری شده بودند و یکیشان از بالا سخن کرد و ما دعوتشان کردیم و گفتیم: «سه چیز است که هر یک را می‌خواهید انتخاب کنید.»

گفتند «چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر نمی‌خواهید جزیه

بدهید و اگر نمی‌خواهید جنگ می‌کنیم تا خدا میان ما و شما حکم کند»

گوینده قوم پاسخ داد به اولی و آخری حاجت نداریم و میانی را می‌پذیریم.

عطیه روایتی چون این دارد و گوید: فرستاده سلمان بود.

ابن رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به کناره راندند و از کناره فراری کردند همه اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه هزار هزار هزار فراهم آمده بود که یک نیمه آنرا به رستم داده بودند و نیمه دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکر بن حفص بن عمرو گوید: آن روز هنگامی که هنوز مسلمانان به آب نزده بودند و محافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدند و سعد ایستاده بود و آنها را می‌نگریست گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی گروه قعقاع بن عمرو و حمال بن مالک و ربیل بن عمرو می‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد و کار را یکسره کند. گروه عاصم گروه احوال بود و گروه احوال را که هنرزمایشان را در آب و بر کناره دیده بود به گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعد از خرده حادثه‌ها که به نفع و ضرر آنها رخ داد بانگ برآوردند و برفتند تا به گروه پیشرو پیوستند و چون با همه گروه احوال بر کناره جای گرفتند سعد با مردم به آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود و اسبان‌شان شنا کنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبنا الله و نعم الوکیل بخدا که خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد و دین خویش را غالب می‌کند و دشمن خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان با گناهی نباشد که نیکیه‌ها را محو کند».

سلمان بدو گفت: «اسلام نو ظهور است و دریاها مطیع آنها شده و چنانکه دشتهای مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان به فرمان اوست از اسلام گروه گروه برون میشوند چنانکه گروه گروه وارد آن شده‌اند.»

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی‌شد و در آب بیشتر از دشت سخن می‌کردند تا از آب بیرون شدند و چنانکه سلمان گوید چیزی از دست نداده بودند و کسی از آنها غرق نشده بود.

ابو عثمان نه‌دی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سرخ‌موی خویش بیفتاد، گویی اسب را می‌بینیم که از یالش آب می‌چکد و غریق غوطه می‌خورد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و او را بکشید تا عبور کرد.

گوید: مرد بارقی که مردی دلیر بود گفت: «ای قعقاع خواهران از آوردن همانند تو عاجزند» این سخن از آن رو می‌گفت که قعقاع با طایفه بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آن روز در آب از مسلمانان چیزی از دست نرفت بجز کاسه‌ای که بندش سست بود که ببرید و آب آنرا ببرد و کسی که با صاحب کاسه شناور عبور می‌کرد گفت: «تقدیر رسید و کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همه مردم اردو کاسه مرا نمی‌برد».

گوید: و چون عبور کردند یکی از آنها که کناره را حفظ می‌کردند وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت و کاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزه خویش بگرفت و سوی اردوگاه آورد و صاحب کاسه آنرا بشناخت و بگرفت و با آنکه همراه وی شنا کرده بود گفت: «مگر بتو نگفتم». همراه وی یکی از وابستگان قریش بود از طایفه عنز بنام مالک پسر عامر و آنکه در آب افتاد عامر نام داشت پسر مالک.

عمیر صائدی گوید: وقتی سعد و کسان به دجله زدند هر کس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود و با هم در آب می‌رفتند. سعد گفت: «این تقدیر خدای نیرومند داناست» و آب آنها را بالا می‌برد و هیچ اسبی بجایی قرار نداشت و چون خسته می‌شد برجستگی ای پیش می‌آمد که بر آن آرام می‌گرفت چنانکه گویی بر زمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و این زور آب بود که آنرا روز جرم‌ها نامیدند. سعید گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند و هر که خسته می‌شد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام می‌گرفت.

قیس بن ابی حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای پر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی‌رسید.

ابو مالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیک، در آمد و پارسیان پل را ببردند و کشتی‌ها را ببردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می‌کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، جز آنکه یکی از مسلمانان کاسه‌ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می‌رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس بر ساحل دجله می‌جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعید گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهر سیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهده دار خزانه نهروان بود بجای گذاشت و آنها هر چه گرانبها و سبک بود با زن و فرزند همراه بردند و در خزانه‌ها از جامه و کالا و آبگینه و لوازم و تحفه‌ها و روغن‌ها چندان بجای نهادند که کس بهای آن ندانست و همه گاو و گوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام محاصره فراهم کرده بودند بجا نهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه احوال بودند. پس از آن گروه خرساء وارد شدند و در کوچه‌ها همی رفتند و به کس بر نمی‌خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط باز آمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهر روان فرستاد. زهره برفت تا به نهر روان رسید، در جهت‌های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند.

ابو مالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می‌گذشتند پارسیان بآنها می‌نگریستند و می‌گفتند: «دیوان آمد»^۱ و بهم‌دیگر می‌گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی‌کنید، با جنیان جنگ می‌کنید»

ابی‌البختری گوید: پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود و مسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند. گوید: بدو گفته بودند مردم بهر سیر را دعوت کند. بر در قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می‌گفت: «اصل من از شماسست و دلم بحالتان میسوزد شما را به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماسست. اینکه مسلمان شوید و برادران ما باشید و حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد و گر نه جزیه دهید و گر نه با شما منصفانه جنگ می‌کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد.»

گوید: در بهر سیر چون روز سوم رسید و پاسخی نرسید مسلمانان با آنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم قصر سپید پذیرفتند و برون آمدند و سعد در قصر سپید منزل گرفت و ایوان را نمازگاه کرد و تصویرهای گچی را که آنجا بود بجای نهاد.

سماک هجیمی گوید: به وقت سقوط بهر سیر شاه کسان خود را به حلوان فرستاده بود و چون مسلمانان به آب زدند پارسیان بفرار بیرون شدن و سپاهشان بر ساحل، مانع عبور مسلمانان و اسبان آنها شدند و جنگی سخت در میانه رفت تا یکی ندا داد که برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین نیست و پارسیان گریزان شدند و اسبان از دجله عبور کرد و سعد نیز با بقیه سپاه گذشت.

مهلَب گوید: پیشتازان مسلمانان به دنباله‌های پارسیان رسیدند و یکی از مسلمانان بنام ثقیف از طایفه بنی عدی بن شریف بیکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنباله یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به مرد ثقیفی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزد که فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدو رسید و گردنش را بزد و ساز و برگش را بگرفت.

ابو عمر گوید: آن روز یکی از چابکسواران عجم در مداین در ناحیه جازر بود بدو گفتند: «عربان آمدند و پارسیان گریختند» اما بگفته کسان اعتنا نکرد که به خویشتن اعتماد داشت و برفت و به خانه مزدوران خود در آمد که جامه‌های خویشتن را جابجا می‌کردند.

گفت: «چه می‌کنید؟»

گفتند: «زنبوران ما را برون کرده و بر خانه‌های ما چیره شده»

۱. در متن به پارسی است.

چابکسوار پارسی تفک و گل خواست و زنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت و نابود کرد. آنگاه خبر حمله عربان بدو رسید که برخاست و بگفت تا مرکب او را زین کنند اما تنگ ببرید و با شتاب آنرا بیست و بر نشست و بیرون شد و جایی توقف کرد و یکی بر او گذشت و ضربتی زد و گفت: «بگیرد که من ابن مخارقم» و او را بکشت و برفت و بدو توجه نکرد.

سعید بن مرزبان نیز روایتی چون این دارد و نام قاتل پارسی را ابن مخارق پسر شهاب یاد می‌کند. ابو عمرو گوید: یکی از مسلمانان یک پارسی را دید که گروهی با وی بودند و همدیگر را ملامت می‌کردند و می‌گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

یکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» و آنرا بینداخت و به نشانه زد و چون این بدید بازگشت و آنها که با وی بودند بازگشتند و او پیشاپیش جمع بود و به آن مرد مسلمان رسید و از فاصله‌ای نزدیکتر از آنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید و مرد مسلمان بدو رسید و کله‌اش را بشکافت و گفت: «من سنگ شکن زاده‌ام» و یاران پارسی از اطراف وی بگریختند.

گوید: و چون سعد وارد مداین شد و شهر را خالی دید و به ایوان کسری رسید و این آیه را همی خواند:

«كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَ زُرُوعٍ وَ مَقَامٍ كَرِيمٍ. وَ نَعْمَةً كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ. كَذَلِكَ وَ أَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا
آخِرِينَ ۴۴: ۲۵-۲۸»

یعنی: چه باغها و چشمه‌سارها و کشتزارها و جاهای خوب و نعمتی که در آن متنعم بودند واگذاشتند، بدینسان و ما آنرا بگروهی دیگر دادیم.

و در آنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمی‌شود، و هشت رکعت بی‌فاصله کرد و ایوان را نمازگاه کرد، در آنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعد و مسلمانان آنرا ناخوش نداشتند و بجای گذاشتند. گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت و نخستین بار که در عراق نماز جمعه به پا شد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

سخن از آنچه از غنائم مدائن فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت و زهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و از هر سو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت فراهم آرند و پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گماشت و گفت آنچه در قصر و ایوان و خانه‌ها هست فراهم آورد و هر چه را تعاقب کنندگان می‌آورند شمار کند.

و چنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به هر سو گریخته بودند، اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهروان ربوده بودند حتی یک نخ به در نبردند و ضمن تعاقب هر چه را به دست

آنها بود پس گرفتند و هر چه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قصر سپید و خانه‌های خسرو و دیگر خانه‌های مداین بود.

حبیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به یک قلعه ترکی رفتیم که پر از سبدهایی بود که مهر سربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا و نقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد. گوید: یکی را دیدم که بهر سو می‌رفت و می‌گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم نمک است و به خمیر زدیم و تلخی آن را در نان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تا پل نهر روان رفت که پارسیان آنجا بودند، بر پل ازدحام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند و در مقابل شمشیرها پایمردی می‌کنند» معلوم شد لوازم کسری از لباس و جواهر و شمشیر و زره جواهرنشان که در مراسم به تن می‌کرد درباره آن بوده است.

زهره پیاده شد و چون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب در آوردند و بار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند و نمی‌دانستند چیست.

کلج گوید: من جزو تعاقب کنان بودم و دو استربان را دیدم که سواران را به تیر می‌زدند و جز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند و یکیشان به دیگری گفت: «یا تو تیر بزنی و من ترا حفاظت می‌کنم یا من تیر می‌زنم و تو مرا حفاظت کن.» و هر یک دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را بینداختند.

آنگاه من حمله بردم و آنها را بکشتم و دو استر را بیاوردم و نمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می‌آوردند و آنچه را در خزینه‌ها و خانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای و من بارها را فرود آوردم، معلوم شد بار یکی دو جعبه است که در آن تاج خسرو بود که قطعه قطعه بود و آنرا بر دو ستون می‌آویختند و جواهرنشان بود و بار دیگری جامه‌های خسرو بود که به تن می‌کرده بود، از دیبای زربفت جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا.

مهلَب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت و به یک پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می‌کرد و بجنگیدند و او را بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر بود و در صندوقها چند زره بود از آن جمله زره خسرو و زره سر با پوشش پا و دست، و زره هرقل و زره خاقان و زره داهر و زره بهرام چوبین و زره سیاوخش و زره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که با خاقان و هرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زره نعمان و بهرام از وقتی گریخته بودند و مخالفت خسرو کرده بودند بجا مانده بود. در یکی از غلافها شمشیر خسرو بود و هرمز و قباد و فیروز و شمشیرهای دیگر شمشیر هرقل و خاقان و داهر و بهرام و سیاوخش و نعمان بود که همه را پیش سعد آورد.

سعد گفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن» و او شمشیر هرقل را انتخاب کرد، سعد زره بهرام را نیز به او داد و بقیه را به گروه خرساء بخشید، اما شمشیر خسرو و نعمان را نگهداشت که پیش عمر فرستند، تا عربان این را بشنوند که آن دو کس را می‌شناخته بودند. دو شمشیر را با زیور و تاج و جامه خسرو جزو خمس نگهداشتند و پس از آن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند و عربان بشنوند. به همین منظور بود که خالد بن سعید در جنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را از عمرو بن معدی کرب گرفت که عربان این را مایه ننگ می‌دانستند.

عصمه بن حارث ضبی گوید: جزو تعاقب کنندگان بودم و به راهی می‌رفتم الاغبانی به راه می‌رفت که چون مرا دید الاغ را براند و به الاغبان دیگر رسید که جلوتر از او بود که از راه به در شدند و الاغها را براندند و به جویی رسیدند که پل آن شکسته بود و بماندند تا من رسیدم، آنگاه جدا شدند و یکیشان به من تیر انداخت که بدو حمله بردم و خونس بریختم و دیگری بگریخت و من دو الاغ را پیش صاحب ضبط آوردم، دو جعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود با زین نقره، که سینه بند و دم بند و زین، یاقوت زمردنشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقره جواهر نشان. در جعبه دیگر شتری از نقره بود با دم بند و تنگ و افسار، با پوزه بند طلایی یاقوت نشان که یک مرد از طلای جواهرنشان بر آن بود و خسرو آنرا برد و ستون حامل تاج مینهاده بود.

ابو عبده عنبری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرود آمدند و غنایم مضبوط فراهم آمد یکی بیامد و جعبه‌ای آورد و به صاحب ضبط داد و او و همراهانش گفتند: «هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم، و چیزهایی که پیش ماست همانند یا نزدیک آن نیست.»

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» و بدانستند که مردی نیک اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گوید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خشنودم» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبد قیس بود.

سعید گوید: سعد می‌گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می‌گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که در باره این جماعت ندانستم و نشنیدم»

جابر بن عبد الله گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را با هم خواهد، سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحۀ بن خویلد بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمر بند و زیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند»

علی گفت: «تو خویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دار شده»

شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنائم مداین میان جنگاوران که بگفته سیف شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد، تعاقب کنندگان تا نهروان برفتند و بازگشتند و مشرکان سوی حلوان رفتند. سعد غنائم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید، همه سوار بودن و کسی پیاده نبود و اسب یدک در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنائم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط نکرد.

و نیز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمرو مزنی بود و مامور تقسیم سلمان بن ربیع بود. فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می‌کرد و تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می‌کرد و چون عید فطر آمد گفتند: «به صحرا روید که سنت در نماز دو عید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده و داخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرد، زن و فرزند کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا از جنگ جولوا و تکریت و موصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هر چه را که می‌خواست عمر از آن شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمشیر خسرو و امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بجا ماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هر چه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌نماید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را بر این قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به اندازه یک جریب که در آن راههای مصور بود و آب نماها چون نهرها، و لا به لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریر بر پوده‌های طلا که گلهای طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دو خمس کوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند.

آنگاه خمس را به مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «در باره این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیر مؤمنان، کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فردا

کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفتمی و اندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبد الملک بن عمیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که سنگین بود و نتوانسته بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل و سبزه نبود و چون میخواستند می‌خواری کنند، بر آن می‌نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بود شصت در شصت، زمینه از طلا بود و زینت آن نگین‌ها، و میوه آن جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود و عرب آنرا قطف می‌گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است و کس تاب خریدن آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیر مؤمنان واگذارید که هر چه خواهد کند» و چنان کردند.

گوید: و چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و در باره فرش رأی خواست و قصه آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر او واگذاشتند، بعضی دیگر رای مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: «چرا علم خود را جهل می‌کنی و یقین خود را به مقام شک می‌بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری یا بیوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی»

گفت: «راست گفتمی» و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. یک پاره آن به علی رسید که به

بیست هزار فروخت و از پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعید گوید: آنکه خمس مداین را برد بشیر بن خصاصیه بود و آنکه خبر فتح را برد حلیس بن فلان

اسدی بود، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گوید: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه بسیار سخن کردند. عمر گفت: «اینان اعیان و برجستگان عربند که دین و بزرگی را با هم دارند، رزم آوران جنگهای پیشند و جنگاوران قادسیه.»

گوید: وقتی زیور و لباس بار دیگر لباسهای خسرو را که لباسهای متعدد داشت و برای هر مقام لباسی بود پیش عمر آوردند گفت: «محلّم را پیش من آرید.» محلّم تنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرو را برد و ستون چوبین بر او آویختند و قلاده و لباس زینت را به تن وی کردند و برای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگرست و مردم در او نگریستند و از کار و رونق دنیا چیزی شگفت دیدند.

آنگاه محلّم لباس دیگر خسرو را پوشید و باز چنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آنگاه سلاح خسرو را به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر و سلاح را بر گرفت و گفت: «بخدا کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرو را به محلّم داد و گفت: «هر مسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیا هر چه بدست آرد کم از این یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرو در آن سبق برده و سودش ندهد و زیانش نکند چه فایده؟ خسرو به آنچه داشت از آخرت مشغول ماند و برای شوهر زنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت و برای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مردار پیش فرستد و زواید را بمصرف آن رساند به کار او می‌خورد و گر نه به کار آن سه کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای آنها فراهم آرد یا برای دشمنی ریشه برانداز.»

نافع بن جبیر گوید: وقتی خمسه‌ها رسید و عمر سلاح و جامه‌ها و زیور خسرو را با شمشیر نعمان بن منذر بدید گفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب نعمان را به کی می‌رسانید؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره‌های قنص می‌رسانند و از بنی عجم ابن قنص بود»
عمر گفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به او بخشید و مردم که عجم را ندانستند بنی لخم گفتند.
گوید: عمر، سعد بن مالک را پیشوای نماز و سالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد و خراج آبخوران فرات را به نعمان و سوید پسران عمرو بن مقرن سپرد و خراج آبخوران دجله را به نعمان سپرد و اینان پلها زدند. آنگاه کنار رفتند و کار آنها را به حذیفه ابن اسید و جابر بن عمرو مزنی دادند و پس از آن کارشان به حذیفه بن یمان و عثمان بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن اسحاق و سیف آمده، جنگ جولولا در همین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از جنگ جولولا

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنایم آنرا تقسیم کردیم و خمسها را پیش عمر فرستادیم و آنجا ببودیم خبر آمد که مهران در جلولا اردو زده و خندق کنده و مردم موصل در تکریت اردو زده‌اند.

ابو طیبه بجلي روایتی همانند این دارد با این اضافه که گوید: سعد این خبر را برای عمر نوشت و عمر نوشت که هاشم بن عتبہ را با دوازده هزار کس سوی جلولا فرست و مقدمه سپاه او را به قعقاع بن عمرو ده و میمنه را به سحر بن مالک سپار و میسرہ او را به عمرو بن مالک بن عتبہ سپار و عمرو بن جہنی را به دنباله وی گمار.

مہلب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت که اگر خدا دو سپاه سپاه مهران و سپاه انطاق را ہزیمت کرد، قعقاع را بفرست که ما بین سواد و جبل در حدود سواد شما موضع گیرد.

گوید: و قصه سپاه جلولا چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولا رسیدند که راه مردم آذربایجان و باب و مردم جبال و فارس جدا می‌شد، یک دیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینک جایی است که ما را از ہمدیگر جدا میکند، بیایید بر ضد عربان ہمسخن شویم و با آنها بجنگیم اگر ظفر یافتیم مطلوب بدست آمده و اگر کار صورت دیگر گرفت تلاش خویش را کرده‌ایم و معذور باشیم.»

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

یزدگرد نیز به حلوان رسید و آنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت در پناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راه‌های چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتدشدگان کمک نمی‌گرفت، عمر از آنها کمک گرفت اما بہیچکس از آنها جز بر ده نفر و کمتر سالاری نمی‌داد و تا وقتی در میان صحابیان مرد با کفایت بود سالاری جنگها را به آنها میداد و گر نہ به تابعان میداد و آنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند و همه سران اهل ارتداد در حاشیہ بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعد گوید: در صفر سال شانزدهم ہاشم بن عتبہ با دوازده هزار کس و از جمله سران مہاجر و انصار و بزرگان عرب از مرتدشدگان و مرتدشدگان، روان شد و چہار روزہ از مداین بہ جلولا رسید و سپاہ پارسیان را محاصره کرد. پارسیان دفع الوقت می‌کردند و ہر وقت می‌خواستند بیرون می‌شدند، مسلمانان در جلولا ہشتاد بار بر آنها حملہ بردند و پیوستہ خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خارهای چوبی نتیجہ نبردند و خارهای آہنی بکار بردند.

بطان بن بشر گوید: وقتی ہاشم در جلولا در مقابل مهران فرود آمد پارسیان را در محوطہ خندقشان محاصره کرد و آنها با سرگرانی و گردنفرازی بمقابله مسلمانان میامدند. ہاشم با کسان سخن می‌کرد و می‌گفت: «این منزلگاهی است کہ از پس آن منزلہاست» سعد پیوستہ سوار بہ کمک او می‌فرستاد. عاقبت

فارسیان آماده جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم با کسان سخن کرد و گفت: «در راه خدا نیک بکوشید که پاداش و غنیمت شما را کامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلاقی، فارسیان سخت بجنگیدند اما خدا بادی به آنها فرستاد که همه جا را تاریک کرد و چاره‌ای جز ترک نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار بر کنار خندق گذرگاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند و مسلمانان از ماجرا خبر یافتند و گفتند: «بار دیگر سوی آنها رویم و داخل حصار شویم یا جان بدهیم.»

و چون بار دیگر مسلمانان حمله بردند فارسیان بیرون شدند و به دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود و برای عبور جایی واگذاشتند و از آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلۃ‌الهریر، اما این جنگ سریعتر و مجدانه‌تر بود.

و چنان شد که قعقاع بن عمرو در جهت حمله خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت و بگفت تا منادی ندا دهد که ای گروه مسلمانان اینک سالار شما وارد خندق فارسیان شده و آنجا را گرفته سوی او روید و پارسیانی که میان شما و سالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیز حمله بردند و تردید نداشتند که هاشم در خندق است و در مقابل حمله آنها مقاومتی نشد تا به در خندق رسیدند که قعقاع بن عمرو آنجا را گرفته بود و مشرکان از راست و چپ از عرصه‌های مجاور خندق فراری شدند و دچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند و مرکبهایشان لنگ شد و پیاده گریزان شدند و مسلمانان تعقیبشان کردند و جز معدودی ناچیز از آنها جان به در نبردند، خدا در آن روز یکصد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبید الله بن محفز به نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دسته سپاه بودم که وارد ساباط و سیاهچال آن شدند و جزو نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتند و وارد مداین شدند. در آنجا تمثالی به دست من افتاد که اگر بر مردم بکر بن وائل تقسیم میشد همه را به نوا می‌رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ بر ضد ما فراهم آورده‌اند و زن و فرزند را به جبال فرستاده‌اند و اموال را نگهداشته‌اند.

سعد، عمرو بن مالک را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه دار سپاه قعقاع بن عمرو بود و سران سپاه و یکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهربود رسید دهقان آنجا با عمرو صلح کرد که یک جریب زمین را با درم فرش کند و چنین کرد و با او صلح کرد و از

آنجا برفت تا به جلولا رسید و دید که پارسیان خندق زده‌اند و در محوطه خندق حصارى شده‌اند و اموالشان با آنهاست و پیمان کرده‌اند و به آتش قسم خورده‌اند که فرار نکنند.

گوید: مسلمانان نزدیک آنها فرود آمدند. برای مشرکان همه روزه از حلوان کمک می‌رسید و شاه همه مردم جبال را که بکمک وی می‌آمدند به کمک آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعد کمک خواستند که دویست سوار به کمکشان فرستاد، پس از آن دویست سوار دیگر، سپس دویست سوار دیگر. وقتی پارسیان متوجه شدند که برای مسلمانان کمک می‌رسد، جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحه بن فلان بود، از طایفه بنی عبد الدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه‌ها شکسته شد و به شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

از آغاز روز تا ظهر چنین بود و چون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند و میان دو نماز بودند که گروهی از پارسیان عقب نشستند و گروه دیگر بیامد و جای آنها گرفت.

قعقاع بن عمرو رو به کسان کرد و گفت: «آیا از این بیمناک شدید؟»

گفتند: «آری، ما خسته‌ایم و آنها تازه‌نفسند و خسته، در خطر ناتوانی است مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می‌کنیم و دست بر نمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به یکباره بر آنها حمله کنید و با آنها در آمیزید و هیچیک از شما کوتاهی نکنند.» این بگفت و حمله برد که پارسیان عقب رفتند و تا در خندق توقف نکرد. در این اثنا شب در آمد و پارسیان راه چپ و راست گرفتند. طلیحه و قیس بن مکشوح و عمرو بن معدی کرب و حجر بن عدی همراه کمک آمده بودند، و وقتی رسیدند که به سبب رسیدن شب دست کشیده بودند، اما منادی قعقاع بن عمرو ندا داد: شما از جنگ دست می‌کشید و سالارتان در خندق است. مشرکان رو به فرار نهادند و مسلمانان حمله بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم و به خیمه‌ای می‌روم که لوازم و جامه در آن است و فراشی یر کسی کشیده که آنها پس می‌زنم زنی است چون غزال به زیبایی خورشید که او را با جامه‌هایش گرفتم و جامه‌ها را تسلیم کردم و در باره آن چندان کوشیدم تا از آن من شد و از او فرزند آوردم. حماد بن فلان بر جمی گوید: آن روز خارجه بن صلت شتری به دست آورد که از طلا یا نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد و شتر و مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبه بن مکرم گوید: هاشم، قعقاع بن عمرو را به تعقیب فرستاد و او به تعقیب پارسیان تا خانقین رفت. و چون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی جبال رفت و قعقاع به حلوان رفت از آن رو که عمر به سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست تا

میان سواد و جبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. و قعقاع با سپاهی از پراکندگان قبایل در حلوان اقامت گرفت و تا وقتی که مسلمانان از مداین سوی کوفه رفتند آنجا بود. و چون سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست و قباد را که از عجمان بود واصل وی از خراسان بود بر مرز گماشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیز داد.

گوید: در این باب همسخن بودند و چون خبر فتح جلولو و اقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از او اجازه خواستند که پارسیان را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می‌خواست میان سواد و جبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند و ما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای ما بس، سلامت مسلمانان را بر غنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید و او را بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرود آمد و به تپه‌ها پناه برد و اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت و پیش هاشم فرستاد که آنها را جزو غنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته شدند و برای مسلمانان فرزند آوردند. این اسیران به جلولو انتساب یافتند، و آنها را اسیران جلولو می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی از مردم بنی عبس رسیده بود و برای او فرزندی آورد و چون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید و عامر را آورد که در بنی عبس بزرگ شد.

مهلب گوید: از تقسیم غنایم جلولو به سواران نه هزار نه هزار رسید و هفت چهارپا. خمسها را هاشم پیش سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هر چه را در جلولو در اردوگاه پارسیان بود با ساز و برگشان و همه چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان کرد و از اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیله سلمان بن ربیع انجام شد که ضبط و تقسیم به عهده او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می‌نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد و در تقسیم چیزهای دیگر کوتاهی می‌کرد. اسبان اصیل در نظر وی سه گروه بود. سهم سوار از غنایم جلولو همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه در جلولو تقسیم شد سی هزار هزار بود و خمس، شش هزار هزار بود.

سعید گوید: سعد از خمس‌های جلولو به سخت کوشانی که حضور داشتند و سخت کوشانی که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره و آبگینه و جامه‌های خمس را با قضاعی بن عمرو دثلی فرستاد و اسیران را با ابو مفرز اسود فرستاد که ببرند.

محمد بن عمرو گوید: خمسها را با قضاعی و ابو مفرز فرستاد و حساب را با زیاد بن ابی سفیان فرستاد و او بود که برای کسان می‌نوشت و دفتر می‌کرد و چون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر درباره آنچه آورده بود سخن کرد و وصف آن بگفت.

عمر گفت: «می‌توانی در میان کسان به پا خیزی و آنچه با من گفتی بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پر مهابت‌تر از تو نیست، چگونه نتوانم با دیگران سخن کنم» و با کسان درباره چیزها که گرفته بودند و کارها که کرده بودند و اینکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمر گفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما را گشودند.»

ابو سلمه گوید: وقتی خمسه‌های جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی نماند تا آنرا تقسیم کنم»

شبانگاه عبد الرحمن بن عوف و عبد الله بن ارقم، آنرا که در صحن مسجد بود نگهبانی کردند و صبحگاهان عمرو کسان بیامدند، عمر سرپوش را که سفره‌های چرمین بود از روی آن بر کشید و چون یاقوت و زمرد و جواهر را دید گریه کرد.

عبد الرحمن گفت: «ای امیر مؤمنان! چرا گریه می‌کنی؟ بخدا این مقام شکر است.»

عمر گفت: «بخدا بر این نمی‌گیریم، اما بخدا این چیزها را به قومی ندهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.»

گوید: عمر در باره خمسه‌های قادسیه دچار اشکال شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز با اطلاع و مشورت و اجماع مسلمانان، چون خمس قادسیه کرد و به بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمرو گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد و بگفت تا شمار کنند که همگی یکصد و سی و چند هزار بودند مسلمانان نیز سی و چند هزار خانوار بودند و چنان دید که هر سه تن از آنها به یکی می‌رسد و در این باب به عمر نوشت، عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته‌اند و گیرشان آورده‌ای، با آنها چنان کن که پیش از این با کشاورزان کرده‌ای و چون درباره گروهی چیزی نوشتم با امثالشان نیز همان کنید.

سعد به عمر در باره غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و خالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید و جزیه از آنها پذیرفتید و پیش از تقسیم پششان آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است و به غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهران خاص آنها بود و با دیگران در غنایم پیش شریک بودند.

بدینسان کشاورزان را به حال خویش گذاشتند جز آنها که مصر بودند و نیامدند. بر کشاورزان و همه کسانی که باز آمدند و ذمی شدند خراج نهادند. اموال خاندان خسرو و کسانی را که با آنها رفته بودند مصادره

کردند و غنیمت غنیمت گیران شد فروش اراضی ما بین جبل تا جبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت گیران روا ندانستند و مسلمانان آنرا چنانکه بود و گذاشتند و تقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها و مردابها و آتشکده‌ها و راههای برید و اموال خسرو و کسانی که با وی رفته بودند و اموال مقتولان و آسیاها از آن جمله بود.

بعدها، بعضی مردم تنگدست از ولایتداران تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامه جماعت مانع آن بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف در میان نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن بودند میانشان تقسیم شده بود.

ماهان گوید: هیچیک از مردم سواد به پیمانی که میان آنها و جنگاوران پیش از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود، همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند و چون دعوت شدند و باز آمدند ذمی شدند که جزیه دهند و در پناه باشند، مگر خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند. زمینهای ما بین حلوان تا عراق مصادره شده بود و عمر از همه روستا به سواد رضایت داد. گوید: درباره اراضی مصادره شده به عمر نوشتند که نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه و یک خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهند آنجا اقامت گیرند، به آنها تعلق دارد.

گوید: و چون کار را به رأی غنیمت گیران گذاشت چنان دیدند که در دیار عجم پراکنده نشوند و آنرا به همان حال نهادند و به کس که مورد رضایت همگان بود می‌سپردند و هر سال حاصل آنرا تقسیم می‌کردند و کار آن به عهده کسی بود که مورد رضایت همگان بود و جز بر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابو طیب گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید با پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را بر عهده داشتیم ادا کردم. خدایا ترا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولید بن عبد الله بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راهها و پلها و کشت و راهنمایی می‌پرداختند و به اندازه توانشان جزیه می‌دادند و دهقانان جزیه می‌دادند و به کار آبادی می‌پرداختند و همگی راهنمایی و ضیافت مهاجران مسافر را به عهده داشتند و ضیافت غنیمت گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان گوید: فتح جولای در اوایل ذی قعدة سال شانزدهم بود و از قادسیه تا جولای نه ماه بود. عمرو گوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بود که اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود و اگر به مسلمانی ناسزا گفتند عقوبت بینند و اگر با مسلمانی جنگ کردن کشته شوند، حمایت آنها بعهد عمر است و عمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان گوید: در جولای مردم ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که حفاظت پارسیان را به عهده داشتند مردم ری در جنگ جولای نابود شدند.

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیولهایشان مقام گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را درباره سواد و آن سوی سواد بدانستند گفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارند که کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم بن یزید گوید: فروش زمینهای ما بین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانیست که از آن غنیمت گیران است.

مغیره بن شبل گوید: جریر از زمین مصادره شده سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدو خبر داد و این معامله را رد کرد و نپسندید و از خرید چیزی که میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمد بن قیس گوید: به شعبی گفتم: «سواد به جنگ گرفته شد؟»

گفت: «آری، همه سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد و بعضی به

جنگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟»

گفت: «نه ولی وقتی دعوت شدند و به پرداخت خراج رضایت دادند و از آنها گرفته شد، ذمی شدند.»

حبیب بن ابی ثابت گوید: هیچیک از مردم سواد پیمانی نداشتند مگر بنی صلوبا و مردم حیره و بعضی دهکده‌های فرات، آنگاه خیانت کردند و پس از خیانت دعوتشان کردند که ذمی می‌شوند.

سعید گوید: عمر رضی الله عنه به سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شما گشود، قعقاع بن عمرو

را بدنبال پارسیان روان کن تا در حلوان مقام گیرد و حفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان محفوظ دارد. قعقاع بن عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب پارسیان تا خانقین رفت و اسیر گرفت

و از مردمان جنگی هر چه به دست آورد بکشت، مهران کشته شد و فیزران جان برد.

و چون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولا و کشته شدن مهران خبر یافت از حلوان به آهنگ وی برون شد

و در حلوان سپاهی به سالاری خسرو شنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که یک فرسخی حلوان بود و خسروشوم به آهنگ وی

برون شد و زینبی، دهقان حلوان را پیش فرستاد که قعقاع با او تلافی کرد و جنگ انداختند و زینبی کشته

شد و عمیره بن طارق و عبد الله دعوی قتل وی کردند و قعقاع ساز و برگ وی را میان آنها تقسیم کرد و

عمیره این را موجب تحقیر دانست.

گوید: خسروشوم فراری شد و مسلمانان بر حلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و

قباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند و او همچنان سالار مرزو و

جزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان

بود بمرز گماشت.

بگفته سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

سخن از فتح تکریت

ولید بن عبد الله گوید: سعد درباره اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین و هم درباره اجتماع سپاه جولولا بدور مهران نامه نوشته بود. عمر در باب جولولا چنان نوشت که گفتیم و در باره تکریت و اجتماع اهل موصل به دور انطاق نوشت که عبد الله بن معتم را سوی انطاق فرست ربعی بن افکل عنزی را بر مقدمه وی گمار و میمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپار و میسره را به فرات ابن حیان عجلی سپار، دنباله‌دار وی هانی بن قیس باشد و سالار سواران عرفجۀ بن هرثمه باشد.

گوید: عبد الله بن معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد و چهار روزه تا تکریت رفت و در مقابل انطاق فرود آمد که رومیان و طایفه ایاد و تغلب و نمر و شهارجه با وی بودند و خندق زده بودند. عبد الله چهل روز آنها را محاصره کرد و بیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جولولا کمتر بود و کارشان زودتر به پایان رسید. عبد الله بن معتم کسان بر گماشت که عربان را دعوت کنند که وی را بر ضد رومیان یاری دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: و چون رومیان دیدند که هر وقت تلاقی شود به ضرر آنهاست و در همه حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند و کالای خود را به کشتی‌ها بردند و خبر گیران تغلب و ایاد و نمر عبد الله بن معتم را خبر کردند و برای عربان صلح خواستند و گفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبد الله کس فرستاد و پیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیامبر خدا است و به آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را با ما بگویید.

خبرگیران برفتند و خبر مسلمانی آنها را آوردند، عبد الله آنها را پس فرستاد و گفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به گذرهای مجاور خویش حمله برده‌ایم که از آنجا به قوم درآییم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیرید و تکبیر گوید و هر که را توانستید بکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند و قرار بر این نهادند آنگاه عبد الله و مسلمانان از ناحیه خود حمله بردند و گذرها را گرفتند و تکبیر گفتند، مردم تغلب و ایاد و نمر نیز تکبیر گفتند و گذرها را گرفتند و قوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سر آمده‌اند و از طرف دجله حمله آورده‌اند و سوی گذرهایی که مسلمانان آنجا بودند دویدند و شمشیرها به کار افتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی و شمشیرهای ربعیان که همان شب مسلمان شده بودند از پشت سر، و از مردم خندق کس جان به در نبرد مگر مردم تغلب و ایاد و نمر که مسلمان شده بودند.

گوید: و چنان بود که عمر به سعد دستور داده بود اگر آنها هزیمت شدند عبد الله ابن معتم و ابن افکل عنزی را سوی حصنین فرستد. سعد عبد الله ابن افکل را سوی حصنین فرستاد و راه را بست و گفت:

«شتابان برو که خبر پیش از تو نرسد، تا نیم روز راه سپار و شب در حرکت باش.» مردم تغلب و ایاد و نمر را نیز همراه وی کرد که آنها را پیش فرستاد، عتبه بن وعل یکی از بنی سعد بن حشم و ذو القرط و ابو وداعه بن ابی کرب و ابن ذی السنینه قتیل الکلاب و ابن حجیر ایادی و بشر بن ابی حوط با هم سالار جمع بودند و پیش از آنکه خبر رسد به حصنین رسیدند و چون نزدیک آنجا رسیدند عتبه ابن وعل را پیش فرستادند که از ظفر و غنیمت و بازگشت سخن آورد. پس از آن ذو القرط رسید. پس از آن ذو السنینه رسید پس از آن ابن حجیر رسید پس از آن بشر رسید و بدرها ایستادند و آنها گرفتند و تندروان سپاه با ربعی بن افکل در رسیدند و به حصنین تاختند و آنها بگرفتند و ندای صلح دادند که هر که پذیرفت بماند و هر که نپذیرفت فراری شد. و چون عبد الله بن معتم در رسید، آنها را که رفته بودند، باز خواند و صلح آنها را که مانده بودند معتبر دانست، فراریان باز آمدند و ماندگان خوشدل شدند و همه ذمی شدند و مشمول حمایت شدند.

گوید: در تکریت ضمن تقسیم، به سوار سه هزار درهم دادند و پیاده را هزار درهم دادند، خمسه را با فرات بن حیان فرستادند و خبر فتح را با حارث بن حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربعی بن افکل شد و کار خراج با عرفجه بن هرثمه بود.

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از فتح ماسبذان

سعد گوید: وقتی هاشم بن عتبه از جلولا به مداین بازگشت، سعد خبر یافت که آذین پسر هرمز جمعی را فراهم آورده و سوی دشت آمده و این را برای عمر نوشت. عمر نوشت که ضرار بن خطاب را با سپاهی سوی آنها فرست، ابن هذیل اسدی را بر مقدمه وی گمار و دو پهلو را به عبد الله بن وهب را اسبی وابسته بجیله و مضارب بن فلان عجلی سپار، ضرار بن خطاب که از طایفه بنی محارب بود با سپاه برفت و ابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبذان رسید و در محلی که آنها همدف می گفتند تلاقی شد و جنگ انداختند و مسلمانان به مشرکان تاختند و ضرار بن خطاب سلم پسر هرمزان را بگرفت و اسیر کرد، سپاهش هزیمت شد و او را پیش آورد و گردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت‌شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان بجنگ گشوده شد و مردمش سوی کوهستان گریختند و آنها را بخواند که باز آمدند و آنجا بود تا سعد از مداین برفت و کس به طلب او فرستاد که به کوفه رفت و ابن هذیل را در ماسبذان جانشین خویش کرد و ماسبذان یکی از مرزهای کوفه بود و هم در این سال، در ماه رجب جنگ قرقیسا رخ داد.

سخن از جنگ قرقیسا

سعید گوید: وقتی هاشم بن عتبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی از مردم جزیره فراهم آمده بودند و هرقل را بر ضد اهل حمص کمک دادند و سپاهی سوی مردم هیت فرستادند و سعد این را برای عمر

نوشت عمر بدو نوشت که عمرو بن مالک بن عتبه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث بن یزید عامری را بر مقدمه وی گمار و پهلوی وی را به ربیع بن عامر و مالک بن حبیب سپار.

گوید: عمرو بن مالک با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث بن یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هیت فرود آمد که خندق زده بودند، و چون عمرو دید که قوم در محوطه خندق حصارى شده‌اند، کار را طولانی دید و خیمه‌ها را چنانکه بود وا گذاشت و خالد بن یزید را به محاصره قوم آنجا نهاد و با یک نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی قرقیسیا باز گردد، و آنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیه پذیرفتند. عمرو به حارث بن یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که برون آیند و گر نه در مقابل خندقشان خندقی بزن که گذرهای آن مجاور تو باشد تا رای خویش بگویم و چون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو بازگشت و عجمان به مردم دیار خویش پیوستند.

واقدی گوید: در این سال عمر، ابو محجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد.

گوید: و هم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی عبید را به زنی گرفت.

گوید: و هم در این سال در محرم، ماریه کنیز فرزند آورده پیمبر صلی الله علیه و سلم، مادر ابراهیم در گذشت و عمر بر او نماز کرد و در بقیع به خاکش سپرد.

گوید: و هم در این سال، در ماه ربیع الاول تاریخ نهادند.

ابن مسیب گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود و این، دو سال و نیم گذشته از خلافت وی بود که سال شانزدهم هجرت بود و این کار را به مشورت علی ابن ابی طالب کرد.

گوید: عمر بن خطاب مردم را فراهم آورد و گفت: «تاریخ از چه روز نهیم؟»

علی گفت: «از روزی که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترک کرد»

و عمر چنین کرد.

ابن عباس گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به مدینه آمد و در آن سال عبد الله بن زبیر تولد یافت.

در همین سال عمر بن خطاب سالار حج بود و به گفته واقدی زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد. در این سال عامل عمر بر مکه عتاب بن اسید بود.

و عامل طایف عثمان بن ابی العاص بود.

و عامل یمن یعلی بن امیه بود.

و عامل یمامه و بحرین علاء بن حضرمی بود.

و عامل عمان حذیفه بن محصن بود.

و عامل همه شام، ابو عبیده بن جراح بود.

و عامل کوفه سعد بن ابی وقاص بود.
 و عامل قضای آنجا ابو قره بود.
 و عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.
 و عامل جنگ موصل، ربعی بن افکل بود.
 و عامل خراج آنجا به قولی عرفجه بن هرثمه بود و بقول دیگر عتبه بن فرقد بر جنگ و خراج هر دو بود و بقولی این همه بعهدہ عبد الله بن معتم بود.
 و عامل جزیره عیاض بن غنم اشعری بود.

آنگاه سال هفدهم در آمد

بگفته سیف بن عمرو در این سال کوفه بنیاد شد و سعد با کسان از مداین به آنجا نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد آن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا و حلوان فتح شد و قعقاع بن عمرو در حلوان مقام گرفت و فتح تکریت و حصنین رخ داد و عبد الله بن معتم و ابن افکل با همراهان خویش در حصنین جای گرفتند و فرستادگان خبر آنرا برای عمر آوردند، وقتی عمر آنها را بدید گفت: «بخدا وضع شما چون وقتی که آغاز کرده‌اید نیست. فرستادگان قادیسیه و مداین که آمدند چنان بودند که در آغاز بوده بودند شما سخت تکیده‌اید سبب دگرگون شدن چيست؟»

گفتند: «از ناسازگاری آن دیار است»

عمر در حوایج آنها نگریست و زود پسران فرستاد.

گوید: عتبه بن وعل و ذو القرط و ابن ذی السنینه و ابن حجیر و بشر، جزو فرستادگان عبد الله بن معتم بودند و خواستند درباره بنی تغلب با عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر پیمان چنان کرد که هر که از آنها مسلمان شود حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان شدن برای عربان جزیره العرب بود.

گفتند: «در این صورت فرار می‌کنند و پراکنده می‌شوند و عجم میشوند کاری نکوتر باید که زکات

دهند»

گفت: «نه، جز جزیه دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیه آنها را همانند صدقه مقرر کن که از حاصل کار خود بدهند»

عمر چنان کرد بشرط آنکه موالی پدران مسلمان را نصرانی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

این تغلبیان و آن گروه از مردم ایاد و نمر که مطیع آنها بودند پیش سعد به مداین رفتند و پس از آن با وی در کوفه منزل گرفتند و بعضی‌شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان گرفته شده بود در دیار خویش بجا ماندند.

شعبی گوید: حذیفه به عمر نوشت که شکم‌های عربان افتاده و بازوهایشان لاغر شده و رنگشان دگرگون شده، در آن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طلحه گوید: عمر به سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگ و گوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان و تغییر رنگشان به سبب ناسازگاری مداین و دجله است.»

عمر نوشت که: «بلادی سازگار عربان است که با شترانشان سازگار باشد، سلمان و حذیفه را به جستجو بفرست که جایی بجویند دشتی و دریایی که میان من نه شطی حایل باشد نه پلی.»

سلمان و حذیفه کشفان سپاه بودند که عمر هر یک از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به آهنگ انبار رفت و از غرب فرات عبور کرد و بجایی را نپسندید تا به کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات رفت و جایی را نپسندید تا بکوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ و آنجا را سهله می‌گفتند، و هر جا را که ریگ و شن چنین در هم آمیخته باشد کوفه نامند، در آنجا سه دیر بود: دیر خرقة و دیر ام عمرو و دیر سلسله و ما بین آن خانه‌های نبین بود. محل را پسندیدند و فرود آمدند و نماز کردند و هر کدامشان چنین گفتند: «خدایا پروردگار آسمان و آنچه بر آن سایه کند و زمین و آنچه بر آن هست، و باد و آنچه پراکنده کند، و ستارگان و آنچه فرود آید، و دریاها و آنچه روان کند، و شیطانها و آنچه گمراه کند، و خانه‌های نبین و آنچه نهان کند این کوفه را بر ما مبارک کن و آنجا را منزلگاه قرار ما کن» و خبر را برای سعد نوشتند.

حصین بن عبد الرحمن گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس آورد و چون عمار بیامد کسان را سوی مداین برد که آنرا خوش نداشتند. عمر گفت: «آیا آنجا برای شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجا پشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.» گوید: آنگاه عمار با مردم برفت و در کوفه فرود آمد.

یسر بن ثور گوید: وقتی در مداین فرود آمدیم مسلمانان آنجا را خوش نداشتند که غبار و مگس آزارشان می‌کرد، عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرستد که یک منزلگاه دشتی و دریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شتر و بز سازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند درباره جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سران عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبانه سخن آوردند محل کوفه را زبانه

می‌گفتند که ما بین نهرین تا چشمه بین جدا بود، عربان می‌گفتند: «دشت زبان خود را در روستا فرو برده است.»

آنچه را که مجاور فرات بود ملطاط می‌گفتند (یعنی ساحل) و آنچه مجاور گل بود نجاف بود (یعنی جای بلند). آنگاه عمر به سعد نوشت و درباره آن دستور داد.

سعید گوید: وقتی سلمان و حذیفه پیش سعد آمدند و درباره کوفه خبر آوردند و نامه عمر درباره آنچه گفته بودند رسید، سعد به قعقاع بن عمرو نوشت که قباز را با عجمانی که پیرو شما شده‌اند و یا همراه وی آمده‌اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

و هم او به عبد الله بن معتم نوشت که مسلم بن عبد الله را که در ایام قادسیه اسیر شده با کسانی از چابکسواران پارسی که دعوتان را پذیرفته‌اند یا همراه شما هستند در موصل واگذار، عبد الله چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

آنگاه سعد با کسان از مداین در آمد و در محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به کوفه یک سال و دو ماه بود و از وقت خلافت عمر تا طراحی کوفه سه سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گوید: در محرم این سال در مداین، پیش از رحیل، مقرری کسان را دادند و در بهر سیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیز از آن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند، در محرم سال هفدهم در جای کنونی قرار گرفتند و این کار در مدت یک ماه انجام گرفت.

واقدی گوید: از قاسم بن معن شنیدم که مردم در آخر سال هفدهم در کوفه فرود آمدند.

گوید: ابن ابی الرقاد بنقل از پدرش می‌گفت که کوفه در آغاز سال هیجدهم منزلگاه شد.

سعید گوید: عمر به سعد بن مالک و عتبۀ بن غزوان نوشت که با کسان در هر بهار در بهترین سرزمینها بهار کنند و دستور داد که در بهار هر سال کمکها را بدهند و مقرری را در محرم هر سال دهند و غنیمت را هنگام طلوع شعری بدهند که غلبه به دست می‌آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقرر گیرند، دو مقرری گرفتند.

مغرور که یکی از مردم اسد بود، گوید: وقتی سعد در کوفه اقامت گرفت به عمر نوشت در کوفه‌ای اقامت کرده‌ام که میان حیره و فرات است و دشتی و دریایی است و علف خوب می‌روید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم و هر که را اقامت آنجا خوشایند بود آنجا به صورت پادگان نهادم و جمعی از پراکندگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی عبسند.

سعید گوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل گرفتند و مردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل گرفتند و آنچه را از دست داده بودند باز یافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ و هم برای شما مناسبتر است اما نمی‌خواهم بخلاف شما سخن کنم، نی چیست؟»

گفتند: «علفی است که آب خورده مایه گرفته و نی شده.»

گفت: «خود دانید.»

و مردم دو شهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن در کوفه و بصره حریق رخ داد، حریق کوفه سخت‌تر بود، و هشتاد ساییان بسوخت و یک نی بجا نماند و این به ماه شوال بود و مردم پیوسته از آن یاد می‌کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه بخواهند که با خشت بنیان کنند که هیچ کاری را بی دستور او نمی‌کردند. و چون خبر حریق و خسارات آنرا گفتند، گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد و در کار بنیان افراط نکنید. از سنت نگردید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه بازگشتند و عمر به عتبه و مردم چنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابو الهیاج بن مالک معین کند و جاهای مردم بصره را ابو الجربا عاصم بن دلف معین کند.

گوید و عمر به فرستادگان دستور داد و به کسان گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیک نکند و از اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابو الهیاج را پیش خواند و نامه عمر را درباره معابر بد و خبر داد که گفته بود: معابر بزرگ چهل ذراع و معابر کم کم‌اهمیت تر سی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه‌ها هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه‌ها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بنی ضبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند و چون چیزی را معلوم می‌کردند ابو الهیاج تقسیم می‌کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد و بنیان گرفت مسجد بود که آنرا در محل بازار صابون فروشان و خرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن ایستاد و تیری به طرف راست انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل این تیرها بنا سازد، از روبرو و پشت سر خود نیز تیر انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل تیرها بنا سازد.

مسجد در چهارگوشی بود که از هر طرف کشیده بودند و در جلو آن رواقی ساخته شد که مجنبه و موخره‌ها^۱ نداشت و چهار گوش برای فراهم آمدن و مردم و جلوگیری از ازدحام بود. همه مسجدها چنین بود

۱. خوب پیداست که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معماربست که پهلو و دنباله قسمت مسقف مسجد می‌ساخته‌اند. با کنجکاو و مراجعه به منابعی که به دسترس بود کلمه مناسبی برای ترجمه آن نیافتم و عین دو کلمه را در متن پارسی بجای نهادم که ابهام را به غلط گشودن بدتر از نگشودن است. م.

بجز مسجد الحرام که به پاس حرمت، مسجدها را همانند آن نمی کردند. رواق دویست ذراع بود و بر ستونهای مرمر بنا شده بود که از آن خسروان بوده بود و زیر طاق آن همانند کلیساهای رومی بود. دور صحن خندقی کردند که کس در داخل آن بنا نسازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای ساختند که اکنون قصر کوفه است. و راه نقبی بطول دویست ذراع از آنجا به مسجد می‌رسید و خزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه از آجر بنای خسروان در حیره ساخت. پشت صحن مسجد پنج معبر بزرگ نهادند و طرف قبله چهار معتبر و سمت مشرق سه معبر و در سمت مغرب سه معبر.

قبیله سلیم و ثقیف را پشت صحن کنار دو معبر بزرگ جا دادند، همدان کنار معبر دیگر و بجیله کنار معبر دیگر و تیم و تغلب کنار معبر آخرین جا گرفتند.

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیک معبر جا گرفت، میان بنی اسد و نخع نیز معبری بود، میان نخع و کنده نیز معبری بود، میان کنده و ازد نیز معبری بود. در مشرق صحن انصار و مزینه را بر یک معبر جا دادند و طایفه تمیم و محارب را بر یک معبر و اسد و عامر را بر یک معبر. در مغرب صحن بجاله و بجیله را بر یک معبر جا دادند و جدیله و گروهی متفرق را بر یک معبر و جهینه و گروهی متفرق را بر یک معبر. اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر در میان آنها و ماورای آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی آن بود و وسعت کمتر داشت و محل آن پست‌تر بود.

محلها ما بین معبرها بود. این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قادسیه و پیش از قادسیه را به ده گروه در آن جا دادند.

برای سپاهیان مرزها و موصل محلی ذخیره کردند که آنجا بیایند و چون دنبالگان طبقه اول و طبقه دوم بیامدند و بسیار شدند و محلها بر کسان تنگ شد کسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محل خود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دنباله کمتر داشتند آنها را در محل کسانی که پیش دنبالگان خود رفته بودند، اگر در همسایگیشان بود، جای می‌دادند و اگر نه بر خویشان تنگ می‌گرفتند که دنبالگان را منزل دهند.

گوید: صحن در ایام عمر به حال خود بود، قبایل در آن طمع نمی‌کردند و بجز مسجد و قصر در آن نبود، بازارها نیز بنیان و حد مشخص نداشت، عمر گفته بود بازارها نیز همانند مسجدهاست هر که زودتر به نشیمنگاهی رسد از آن اوست تا به خانه خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی آماده بود که هر که می‌آمد در آنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابو الهیاج روند و در کارشان بنگرد و هر جا می‌خواستند محلی بر ایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه مردم بنی بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون پهلوی محراب مسجد کوفه است قصری برآورد و بنیان آنرا محکم کرد و خزینه را در آن جا داد و یک طرف آن منزل گرفت و چنان شد که به خزانه نقب زدند و از مال آن ببردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت و محل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به او خبر داد.

عمر بدو نوشت: «مسجد را جابجا کن که مجاور خانه باشد و خانه روبروی آن باشد که شب و روز در مسجد کسانی هستند و مال خویش را حفظ می‌کنند.»

سعد مسجد را جابجا کرد و خواست بنیان کند، دهقانی از مردم همدان بنام روز به پسر بزرگمهر گفت: «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد و قصر را بهم متصل می‌کنم که یک بنا باشد.»

و قصر کوفه را طراحی کرد و او آنرا به همان مساحت که اکنون هست و دستکاری نشده از آجرهای قصری که خسروان در حیره داشته بودند بساخت و مسجد را در مقابل خزانه‌های قصر بساخت که تا انتهای قصر کشیده بود. و سمت راست آن سوی قبله بود و از سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان علی بن ابی طالب علیه السلام کشید که قبله مسجد به سوی میدان و سمت راست قصر بود.

بنای قصر بر ستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساها بکار برده بود استوار شد و مجنبه نداشت. و همچنان نبود تا در ایام معاویه بن ابی سفیان به دست زیاد چنانکه اکنون هست بنیان گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان کند تنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند و محل مسجد و مساحت آنرا با مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای آنها توضیح داد و گفت: «درباره ارتفاع آن چیزی می‌خواهم که وصف آنرا نیارم گفت.»

یکی از بنایان خسرو بوده بود گفت: «این کار بوسیله ستونهایی میسر است که باید از کوههای اهواز بیارند و با سرب و میله‌های آهن پر کنند و سی ذراع در آسمان بالا بری، آنگاه سقف بزنی و مجنبه‌ها و موخره‌ها بسازی که محکمتر شود.»

زیاد گفت: «همین وصف بود که خاطر مرا سوی آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد.»

سعد در قصر را بیست، بازارها بجای خود بود و سرو صدای بازاریان مانع از گفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بنا کرده بود مردم سخنانی به سعد بستند که نگفته بود. گفتند که سعد گفته: «این خرده صداها را خاموش کنید.»

این سخن به عمر رسید و شنید که قصر را قصر سعد می‌نامند، محمد بن مسلمه را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رو و در آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمد بن مسلمه برفت تا به کوفه رسید و مقداری هیزم خرید و به در قصر برد و در را آتش زد، و چون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای این کار فرستاده‌اند» و فرستاد ببیند کیست. معلوم

شد محمد بن مسلمه است و کس فرستاد که به قصر درآی، اما نیامد، سعد پیش وی رفت و خواست بیاید و فرود آید اما نپذیرفت. خواست خرجی به او دهد، نگرفت. و نامه عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری مننه که مردم را از دخول آن جلو گیری کند و حقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمد بن مسلمه هماندم بازگشت و چون نزدیک مدینه رسید توشه او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید ثقل کرده بود و همه خبر خویش را با عمر بگفت.

عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری از یار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، یا سخن کند و وانماند.»

محمد بن مسلمه قسم سعد و گفتار او را با عمر بگفت. عمر گفته سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که بر ضد وی این سخن گفته و آنکه به نزد من آورده راستگوتر است.»

محمد آزاد شده اسحاق بن طلحه گوید: من در مسجد اعظم از آن پیش که زیاد آنرا بنیان کند می‌نشستم که مجنبه و موخره نداشت و از آنجا دیر هندو دروازه پل را می‌دیدم. شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازه پل را می‌دید.

ابو کثیر گوید: روز به پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود و بر یکی از مرزهای روم بود و سلاح بسیار به آنها رسانید و خسروان بيمش دادند و پیش رومیان رفت و ایمن نبود تا وقتی که سعد بن مالک بیامد و قصر و مسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت و از حال وی خبر داد. روزبه مسلمان شد و عمر برای او مقرری تعیین کرد و عطا داد و او را با مکاریانش پس فرستاد.

گوید: در آن روزگار مکاریان از فرقه عبادی بودند و چون به محلی رسید که آنرا قبر عبادی گویند بمرد و گور او را بکنند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد و او را شاهد مرگ وی گیرند، جمعی از بدویان آنجا گذشتند، قبر روزبه را کنار راه کنده بودند و او را به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند و آنها را شاهد خویش کردند و بسبب حضور مکاریان گفتند قبر عبادی و بنام قبر عبادی شهره شد.

ابو کثیر گوید: بخدا روزبه پدر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم بگویی؟ گفت: نه»

سعید گوید: بعضی گروههای دهگانه از گروههای دیگر بیشتر شد و سعد در باره تنظیم آنها به عمر نامه نوشت و عمر نوشت که تنظیم کن.

گوید: سعد گروهی از نسب شناسان و صاحب نظران و خردمندان عرب را و از آن جمله سعید بن نمران و مشعل بن نعیم را پیش خواند که گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند و هفت گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان و دیگر کسان و جدیله که تیره بنی عمرو بن قیس عیلان بودن یک گروه شدند. قبیله قضاعه که تیره غسان بن شام از آنها بود با بجیله و خثعم و کنده و حضر موت و ازد یک گروه شدند. مذحج و حمیر و همدان و وابستگانشان یک گروه شدند. تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن یک گروه شدند. طایفه اسد و غطفان و محارب و نمر و ضبیعه و تغلب یک گروه شدند، ایاد و عک و عبد القیس و مردم هجر و عجمان یک گروه شدند. در ایام عمرو عثمان و علی و بیشتر ایام معاویه چنین بودند تا زیاد آنها را چهار گروه کرد.

تنظیم کسان به ترتیب نوین:

و این گروهها را بر مبنای صد هزار درم تنظیم کردند، هر گروه از جنگاوران قادیسیه، چهل و سه مرد و چهل و سه زن و پنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هر گروه از جنگاوران پیشین، بیست مردم هر یک سه هزار، و بیست زن و جمعی نانخور صد درمی، یکصد هزار درم. گروه دنبالگان طبقه اول، شصت مرد و شصت زن و چهل نانخور که مردانشان هزار و پانصدی بودند، یکصد هزار درم و به همین ترتیب. عقبه بن حارث گوید: یکصد سر دسته می شناختم، مردم بصره نیز به همین ترتیب، مقررری را به سران هفت گروه و پرچمداران می دادند و آنها به سردستگان و نقیبان و امینان می دادند که در خانه‌ها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین پیش از کوفه:

سعید گوید: فتوح مداین سواد و حلوان و ماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع بن عمرو بود، ماسبذان که عامل آن ضرار ابن خطاب قهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمرو بن مالک یا عمرو بن عتبه بود و موصل که عامل آن عبد الله بن معتم بود، چنین بودند و از آن پس که سعد به بنیانگزاری کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان مرزها به کوفه پیوستند و جانشینانی معین کردند که کار مرزها را سامان دهند: جانشین قعقاع بر حلوان، قباد بن عبد الله بود. جانشین عبد الله بر موصل، مسلم بن عبد الله بود. جانشین ضرار رافع بن عبد الله بود و جانشین عمر عشق بن عبد الله بود. عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمک گیرند و جزیه از آنها بردارند و چنان کردند. وقتی کوفه طراحی شد و مردم اجازه ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند و بر ساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود و از روستا جز این به دست آنها نبود.

عامر گوید: کوفه و روستاها و مرزهای آن حلوان و موصل و ماسبذان و قرقیسیا بود. در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید: از پس طراحی کوفه سعد بن مالک سه سال و نیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، و بر کوفه و حلوان و موصل و ماسبذان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت. گوید: عتبۀ بن غزوان عامل بصره بود که درگذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمر ابو سبره را به جای عتبۀ بن غزوان گماشت، پس از آن ابو سبره را از بصره معزول کرد و مغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابو عبیده بن جراح و مسلمانان مقیم حمص آمدند و سر جنگ آنها داشتند. قصه مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که گوید: نخستین بار که عمر اجازه داد سپاهیان مقیم کوفه به جای دیگر روند، از آنجا بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به آهنگ ابو عبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابو عبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد و در حمص اردو زدند، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابو عبیده با آنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصارى شود تا کمک برسد.

خالد می‌گفت جنگ کند، دیگران می‌گفتند حصارى شود و به عمر نامه نویسد، ابو عبیده رأی خالد را نپذیرفت و به رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند و سپاهیان شام را از او باز داشته‌اند.

و چنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازه استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که اگر حادثه‌ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهار هزار اسب در کوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسید به سعد بن مالک نوشت: «وقتی نامه من به تو رسید مردم را همراه قعقاع بن عمرو سوی حمص فرست که ابو عبیده را در میان گرفته‌اند و در کار کمک وی بکوش و کسان را ترغیب کن.»

و هم عمر به سعد نوشت که: «سهیل بن عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برود که مردم جزیره بوده‌اند که: «رومیان را بر ضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند و مردم قرقیسیا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبد الله بن عتبان را سوی نصیبین فرست که با مردم قرقیسیا همدستی کرده‌اند و از رقه و نصیبین سوی حران و رها روند، ولید بن عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیع و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست، اگر جنگی بود عیاض بن غنم سالار همگان است.»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به کمک سپاه شام رفته بود و هم از جمله عراقیانی بود که از شام به کمک سپاه قادسیه باز آمدند و با ابو عبیده رفت و آمد داشت.

گوید: همان روز که نامه رسید قعقاع با چهار هزار کس سوی حمص روان شد، عیاض بن غنم نیز با امیران مامور جزیره از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمک ابو عبیده برون شد که آهنگ حمص داشت و تا جابیه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را بر ضد مسلمانان مقیم حمص تحریک کرده بودند و به کمکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنگ کوفه دارند یا حمص، به قصد دیار و یاران خویش پراکنده شدند و رومیان را رها کردند.

و چون این گروه پراکنده شدند، ابو عبیده رأی دیگر پیدا کرد بجز رای اول، و درباره برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود و خدا فیروزشان کرد، قعقاع بن عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جابیه آمده بود، خبر فتح را و اینکه کمک به روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که درباره آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریک کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیک دهد که به حوزه خویش می‌رسند و به مردم شهرهای دیگر نیز کمک می‌کنند.

رجاء بن حبوه گوید: هرقل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمه بن مجزز و علقمه بن حکیم در رمله و عسقلان و امثال آن بودند، یزید و شرحبیل نیز چنین کرده بودند، هرقل از مردم جزیره کمک خواست و مردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم و بیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان بر ضد ابو عبیده برون شد، ابو عبیده از خالد کمک خواست و او با همه کسانی که داشت به کمک ابو عبیده آمد و یکی را به جای نگذاشت. پس از او مردم قنسرین کافر شدند و پیرو هرقل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند و چنان بود که هر یک از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

هرقل به حمص نزدیک شد و اردو زد و کسان سوی حمص فرستاد، مسلمانان همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسند، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند و استغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان پیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی هزار کس به کمک رومیان آمده بود و این بجز کمک قنسرین بود از تنوخ و غیره.

کار بر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابو عبیده را در میان گرفته‌اند و حصار شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمک رومیان اطراف حمص بازمانند.

گوید: قعقاع به کمک ابو عبیده برون شد و سواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه را از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند و زودتر از مسلمانان آنجا رسیدند و حصارى شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند. گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیک شد مردم بنی تنوخ کس پیش خالد فرستادند و او را مطلع کردند و خبرها را با وی بگفتند.

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی و فزونی شما و اینکه بمانید یا بروید باک نداشتم. اگر راست می‌گویید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر تنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی تست، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «بمانید و وقتی آمدیم رومیان را فراری کنید.»

مسلمانان به ابو عبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم قنسرین پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند، ما را سوی دشمن ببر.» و خالد خاموش بود.

ابو عبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «زای مرا دانسته‌ای و سخن مرا گوش نکرده‌ای»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کار بندم»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان را بکاست، آنها به کمک شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به کمک ظفر جنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمه بن نضر گوید: آنگاه ابو عبیده کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، این روزیست که روزها به دنبال دارد هر کس از شما بماند وضع و مقام وی بی دغدغه شود و هر که بمیرد شهید باشد، بخداوند گمان نکو داشته باشید اگر کسی کمتر از شرک گناهی کرده مایه بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید و به راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، و اینک وقت دروغ گفتن نیست، که از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد و خدا را بی شریک داند وارد بهشت می‌شود.»

گوید: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابو عبیده آنها را برون برد. میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابو عبیده در قلب بود، معاذ بن جبل به در شهر گماشته بود و سخت بجنگیدند.

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم قنسرین رومیان را فراری کردند و قلب و میمنه مسلمانان بر قلب سپاه رومیان فراهم آمد که یکی از دو پهلوی سپاهشان شکسته بود. مدد پیایی

رسید و کس از آن جمله نماند و پهلوی چپ تار و مار شد، آخرین کس آنها در مرج الدیاج کشته شد که به آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند و پوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند و غنیمت باختند. گوید: وقتی مسلمانان ظفر یافتند ابو عبیده فراهمشان آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالا بی رغبت نباشید که اگر می‌دانستم یکی از ما می‌ماند، آن حدیث را نمی‌گفتم.» و چنان شد که آخرین گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابو عبیده رسید.

شعبی گوید: ابو عبیده از عمر کمک خواست که رومیان به مقابله وی آمده بودند، عربان نصاری نیز همراهشان بودند و او را محاصره کرده بودند. پس عمر برون شد و به مردم نامه نوشت، چهار هزار کس از آنها روان شدند که همه بر استر بودند و اسبان را یدک می‌کشیدند و روز سوم پس از جنگ پیش ابو عبیده رسیدند و درباره آنها به عمر که به جابیه رسیده بود نامه نوشت. عمر بدو نوشت: «در غنیمت شریکشان کن که آنها سوی شما آمده بودند که دشمنان پراکنده شد.»

ماهان گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان آنها مقابل قصر کوفه و سمت چپ آن نگاه می‌داشت. بهمین جهت تاکنون آنها را طویله گویند. هنگام بهار آنها ما بین فرات و خانه‌های کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد و عجمان آنها را آخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه امیران. عهده‌دار اسبان، سلمان بن ربیعہ باهلی و تنی چند از مردم کوفه بودند که بدان می‌رسیدند و هر ساله آنها می‌دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جزء بن معاویه بدان می‌رسید. در هر یک از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه‌ای رخ می‌داد جمعی بر اسبان می‌نشستند و از پیش می‌رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهر بن مالک گوید: و چون سپاه کوفه از آنها فراغت یافتند باز گشتند.

در همین سال جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که به سال نوزدهم هجرت گشوده شد و قصه فتح آن چنان بود که عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت اکنون که خدا شام و عراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالد بن عرفطه یا هاشم بن عتبہ یا عیاض بن غنم را سالارشان کن.

وقتی نامه عمر به سعد رسید گفت: «امیر مؤمنان عیاض بن غنم را از آن رو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم، او را سالار می‌کنم.»

پس او را فرستاد و سپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسرش عمر که نوسال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص ثقفی را نیز فرستاد، و این به سال نوزدهم بود. گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند، حران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده دار جزیه شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را

سوی نصیبین فرستاد، عمر بن سعد را نیز با گروهی سوی راس العین فرستاد که عقبدار مسلمانان باشند و خود او با بقیه سپاه سوی دارا رفت و آنجا را گشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین را گشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هر خانه‌ای یک دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد و هرقل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم، به دنبال قعقاع روان شد- و این به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمک ابو عبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصد وی کرده بودند- و سالاران دیگر برون شدند و از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن عدی با سپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت، و چنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش بازآمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد و محاصره‌شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا با همدیگر گفته بودند: «شما که ما بین مردم عراق و شامید از چه با آنها و اینها به جنگ مانده‌اید؟»

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیه وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیر که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی بن سهیل به فرمان عیاض که سالار جنگ بود پیمان بست و آنچه را که به جنگ گرفته بودند و مردمش پذیرفتار جزیه شده بودند ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبد الله بن عتبان نیز برفت تا به موصل رسید و از راه بلد سوی نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمناک شده بودند و مانند آنها صلح کردند و آنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد.

گوید: ولید بن عقبه نیز برفت تا به محل بنی تغلب و عربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایاد بن نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند و ولید ماجرا را برای عمر بن خطاب نوشت و چون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل و عبد الله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت و تا حران همه جا را گرفت. و چون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که از آنها پذیرفت و همه کسانی را که پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: پس از آن عیاض، سهیل و عبد الله را سوی رها فرستاد که تعهد جزیه کردند و دیگران نیز همانند آنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه ولایتها آسانتر گشوده شد و این، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مقیم شدند خفتی بود.

گوید: وقتی عمر به جابیه آمد و سپاه حمص جنگ را به سر برد حبیب بن مسلمه را به کمک عیاض فرستاد. چون عمر از جابیه برفت ابو عبیده نامه نوشت و خواست که عیاض بن غنم را به او ملحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد و سهیل بن عدی و عبد الله بن عبد الله را سوی کوفه فرستاد که روانه مشرق کند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره و جنگ آنجا کرد و ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: و چون نامه ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که یکی از قبایل عرب دیار ما را رها کرده و سوی دیار تو آمده بخدا، آنها را بیرون کن و گر نه همه نصاری را سوی دیار تو می‌رانیم.» و شاه روم آنها را برون کرد، چهار هزار کس از آنها با ابو عدی بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند و همه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولید بن عقبه نخواست از مردم بنی تغلب بجز اسلام بپذیرد، اما گفتند کسانی که از طرف قوم خویش با سعد و اسلاف وی صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده‌اند بر ضدشان دستاویزی نداری.

ولید درباره آنها به عمر نوشت که جواب داد: «این خاص جزیره العرب است که در آنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند و هر که خواهد مسلمان شود مانع وی نشوند، بپذیر.» ولید نیز پذیرفت که مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهد مسلمان شود منع نکنند. بعضی‌شان پذیرفتند و تسلیم شدند، بعضی دیگر گفتند: «جزیه می‌دهیم.» و با آنها چنان کرد که با عبادیان و تنوخیان کرده بود.

ابو سیف تغلبی گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند و این شرط بر فرستادگان و فرستندگان مقرر بود و بر غیر اینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند و بروند، زکاتی را که از اموالشان می‌گیرید دو برابر کنید و آنرا جزیه به حساب آرید که از گفتگوی جزیه خشمگین می‌شوند، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر به آنها گفت: «جزیه بدهید»

گفتند: «ما را به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه بر ما مقرر کنی به دیار روم می‌رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می‌کنی.»

عمر گفت: «خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و با آن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید. بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی روم گریزان شوید درباره شما نامه نویسم، آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیر و نام آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «ما نام آنرا جزیه می‌گذاریم و شما هر چه می‌خواهید بنامید.»

علی بن ابی طالب گفت: «ای امیر مؤمنان مگر سعد زکات را دو برابر از آنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» و سخن علی را شنید و زکات را به جای جزیه از آنها پذیرفت که بر این قرار بازگشتند.

مردم بنی تغلب گردنفرز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولید قصد آنها کرد. عمر خبر یافت و بیم کرد که ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام شود و به آنها بتازد، او را برداشت و فرات بن حیان و هند بن عمرو جملی را به جایش گماشت.

گوید: ولید برفت و یکصد شتر خویش را به حریت بن نعمان کنانی تغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد.

گوید: فتح جزیره در ذی‌حجه سال هفدهم بود.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر به آهنگ شام از مدینه برون شد و به گفته ابن اسحاق و واقدی تا سرغ رفت.

محمد بن اسحاق گوید: عمر به سال هفدهم آهنگ غزای شام کرد و چون به سرغ رسید سران سپاهها پیش وی آمدند و گفتند: «ولایت وبایی است.» و او با کسان سوی مدینه بازگشت.

عبدالله بن عباس گوید: عمر به آهنگ غزا برون شد، مهاجران و انصار با وی بودند همه کسان آمده بودند و چون به سرغ رسید سران سپاهها ابو عبیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه پیش وی آمدند و گفتند: «ولایت وبایی است»

عمر گفت: «مهاجران نخستین را به نزد من فراهم آر»

گوید: و چون فراهمشان آوردم و با آنها مشورت کرد اختلاف کردند: بعضی شان می‌گفتند: «بقصد خدای و ثواب او سفر کرده‌ای، روانیست که به سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی»

بعضی دیگر می‌گفتند: «بلاست و نابودی که نباید سوی آن روی»

و چون قوم اختلاف کردند گفت: «بروید». آنگاه گفت: «انصاریانی را که به این دیار مهاجرت کرده‌اند پیش من فراهم آر»

گوید: و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان آنها را شنیده بودند و همانند آن سخن آوردند و چون اختلاف کردند گفت: «بروید»

آنگاه گفت: «قرشیانی را که پس از فتح مکه مهاجرت کرده‌اند پیش من فراهم آر»

و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «با کسان برگرد که بلاست و فنا»

گوید: عمر به من گفت: «ابن عباس! میان مردم بانگ بز و بگو: «امیر مؤمنان می گوید که من صبحگاهان سوار می شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند و چون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می گردم، شما نیز بازگردید»

ابو عبیده بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می گریزید؟»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می گریزیم. اگر یکی به دره‌ای رود که دو کناره دارد یکی سرسبز و دیگری خشک، آنکه بر کناره خشک می چراند به تقدیر خدا می چراند و آنکه بر کناره سرسبز می چراند به تقدیر خدا می چراند.»

آنگاه گفت: «ای ابو عبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می گفت» و او را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبد الرحمن بن عوف بیامد که عقب مانده بود و شبانگاه با کسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

و چون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این باره به نزد من هست.»

عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت که وقتی شنیدید در دیاری و با هست آنجا نروید و اگر وبا آمد و آنجا هستید، به فرار از وبا برون مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» و به راه افتاد.

سالم بن عبد الله گوید: عمر به سبب حدیث عبد الرحمن بن عوف با کسان بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام و مصر و عراق وبا شد و در شام بماند. در محرم و صفر در همه شهرها کسان بمردند و وبا برخاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد و چون نزدیک شام رسید، شنید که وبا سخت تر شد.

صحابیان گفتند: «پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که وقتی به دیاری وبا هست آنجا مروید و چون به دیاری وبا آمد و آنجا هستید از آن بیرون مشوید.»

پس عمر بازگشت و چون وبا برفت به او نوشتند و از آنها که به جا مانده بودند سخن آوردند و او در ماه جمادی الاول سال هفدهم کسان را فراهم آورد و درباره کار ولایات با آنها مشورت کرد و گفت: «در نظر دارم که در ولایات بگردم و در کارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟»

گوید: کعب الاحبار که در میان جمع بود و در همان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟»

گفت: «از عراق»

گفت: «چنین مکن که شر ده جزء است و خیر ده جزء، یک جزء خیر در مشرق است و نه جزء در مغرب و یک جزء شر در مغرب است و نه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هر بیماری سخت»
اصبح گوید: علی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است و قبه اسلام است، روزی بیاید که هر مؤمنی سوی آن رود یا مشتاق رفتن باشد، بخدا بوسیله مردم آن نصرت رخ دهد چنانکه بوسیله سنگ بر قوم لوط نصرت رخ نمود.»

قاسم بن ابی امامه گوید: عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده‌اند یک جزء در همه مردم است و بقیه آنجاست.»

ابو ماجد گوید عمر گفت: «کوفه نیزه خداست و قبه اسلام و جمجمه عرب که مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمک فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم»
ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم در شام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم و مواریث را تقسیم می‌کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها می‌دهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمد بن مسلم گوید: پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یک جزء در کسان دیگر. جزء تقسیم کرده‌اند نه جزء در فاس‌هاست و یک جزء در کسان دیگر بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است و یک جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است و یک جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است و یک جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است و یک جزء در مردم دیگر.»

اختلاف درباره طاعون عمواس که در چه سال بود

ابن اسحاق گوید: و چون سال هیجدهم در آمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابو عبیده بن جراح که سالار مردم بود در گذشت و نیز، معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و عتبه بن سهیل و بزرگان مردم.

ابو معشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابوموسی رفتیم که صحبت کنیم، او در خانه خویش به کوفه بود، چون نشستیم گفت: «میتوانید زودتر بروید که در این خانه یکی به این بیماری دچار شده، میتوانید که از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیک از اقسام پرهیز

از وبا مکروه است: اینکه کسی برود و پندارد اگر مانده بود می‌مرد، یا آنکه مانده و نرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مردم مسلمان چنین گمان نکنند میتواند که برون شود و از وبا دوری کند. به سال طاعون عمواس با ابو عبیده ابن جراح بودم و چون کار بیماری بالا گرفت و خبر به عمر رسید به ابو عبیده نامه نوشت که او را از شام برون برد، نوشته بود: «درود بر تو، اما بعد مرا حاجتی پیش آمده که می‌خواهم رو به رو با تو بگویم، دستور می‌دهم که وقتی در این نامه نگرستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی من آیی»

گوید: ابو عبیده بدانست که عمر خواسته او را از وبا دور کند و گفت: «خدای امیر مؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به او نوشت که ای امیر مؤمنان، حاجت تو را دانستم، من با سپاه مسلمانانم و خویشان را از این جمع بری نمی‌بینم و نمی‌خواهم از آنها دور شوم تا خدا فرمان و قضای خویش را بر من و آنها روان کند. ای امیر مؤمنان مرا از دستور خویش معاف دار و در سپاهم واگذار»

گوید: و چون عمر نامه او را بخواند بگریست، کسان گفتند: «ای امیر مؤمنان مگر ابو عبید در گذشته؟»

گفت: «نه، اما گویی چنین گفته»

آنگاه به ابو عبیده نوشت: «درود بر تو، اما بعد، تو کسان را به سرزمینی پست منزل داده‌ای، آنها را به سرزمینی بلند و دور ببر»

گوید: و چون نامه عمر به ابو عبیده رسید مرا پیش خواند و گفت: «ای ابوموسی، نامه امیر مؤمنان چنین می‌گوید، برو و برای مردم منزلگاهی بجوی تا آنها را از پی تو بیارم.»

گوید: و من به منزل خویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسر مبتلا شده، پیش ابو عبیده باز گشتم و گفتم: «بخدا در خانه من اتفاقی افتاده.»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند و چون بیاوردند و پا در رکاب نهاد طاعون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه با کسان تا جاییه رفت و وبا از کسان برداشته شد.

شهر بن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابو عبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان محمد صلی الله علیه و سلم است و سبب مرگ پارسیایان سلف بوده است. ابو عبیده از خدا می‌خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاعون گرفت و بمرد. و معاذ بن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس از مرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسیان سلف بوده است. معاذ از خدا می‌خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد.» پس پسر وی عبد الرحمن طاعون گرفت و بمرد، پس از آن به سخن ایستاد و برای

خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می‌نگریست آنگاه بر پشت دست خویش بوسه می‌زد و می‌گفت: «دوست ندارم که به عوض تو چیزی از این دنیا داشته باشم»

گوید: و چون بمرد عمرو بن عاص جانشین وی شد و به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله‌ور شود، از آن به کوهستانها گریزید»

ابو وائله دئلی گفت: «نادرست گفتمی، بخدا من صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم یافتم و تو از این خرمن بدتری»

گفت: «بخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند و خدا طاعون را از آنها برداشت»

گوید: و چون عمر بن خطاب از رای عمرو بن عاص خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبد الله بن زید جرمی، ابو قلابه، گوید: این سخن از گفتار ابو عبیده و گفتار معاذ ابن جبل به من رسید که این بیماری رحمت پروردگار شمامست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است و می‌گفتم چگونه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این بیماری را برای امت خویش خواسته تا یکی از مؤمنان گفت که از پیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه السلام پیش وی آمد و گفت: «فناى امت تو به طعن است یا طاعون؟»

و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم همی گفت: «خدایا فناى طاعون» و من بدانستم که ابو عبیده و معاذ همین را منظور داشتند.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خبر درگذشت ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان به عمر رسید معاویة بن ابی سفیان را سالار سپاه و خراج دمشق کرد و شرحبیل بن حسنه را به سپاه و خراج اردن گماشت. به پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم بود.

ابو عثمان گوید: این طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان کشنده بود که کس نظیر آن ندیده بود و به سبب آن دشمن در مسلمانان طمع آورد و دل مسلمانان بیمناک شد که بسیار کس بکشت و مدت درازی بیبود، چند ماه طول کشید و مردم از دوام آن شگفتی کردند.

ابو سعید گوید: در بصره از طاعون، مرگ و میر بسیار شد، یکی از مردم بنی غنم به غلام عجمی خویش گفت که یگانه فرزند خردسال او را بر خری بنشانند و سوی سفوان برد تا او نیز برسد. غلام آخر شبی برفت و او به دنبال وی روان شد و نزدیک سفوان رسید که نزدیک فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون همی خواند:

«خدا از خری باز نمی‌ماند.

«و نه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

و به تردید افتاد و چون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت: «وای بر تو، چه می گفتی؟»
 غلام گفت: «ندانم»
 گفت: «بازگرد»

این بگفت و با فرزند خویش بازگشت و بدانست که آیتی شنیده و بدیده است.
 گوید: یکی می خواست سوی دیاری رود که آنجا طاعون بود و پس از حرکت به تردید افتاد و غلام
 عجمی او شعری به این مضمون خواند:

ای که غمگینی، غم مخور
 که اگر تب بر تو مقدر باشد
 تب می کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین بار سوی شام آمد و به گفته سیف دیگر آنجا
 نرفت.

روایت ابن اسحاق را پیش از این آورده ایم.

سخن درباره این سفر عمر و آنچه در باره مصالح مسلمانان کرد

ابو حارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه السلام را در مدینه جانشین کرد صحابیان را نیز همراه برد و
 شتابان برفتند، از راه ایله عبور کرد و چون نزدیک آنجا رسید از راه بگشت و غلامش به دنبال او بود. آنگاه
 پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد و بر شتر غلام خویش نشست که پوست وارونه‌ای بر آن بود و شتر خود را
 به غلام داد و چون پیشاهنگان مردم بدو رسیدند گفتند: «امیر مؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش رفتند و از او گذشتند و او برفت تا به ایله رسید و
 فرود آمد و به پیشوازیان گفتند: «امیر مؤمنان وارد ایله شد و آنجا فرود آمد»
 و آنها پیش وی بازگشتند.

هشام بن عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمر بن خطاب با مهاجران و انصار سوی ایله آمد و پیراهن
 کرباسی خود را که نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف داد و گفت: «این را بشوی و وصله کن»
 گوید: اسقف پیراهن را ببرد و وصله زد و یکی دیگر همانند آن بدوخت و پیش عمر آورد که بدو گفت:
 «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تو است که شستم و وصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تو
 می دهم»

گوید: عمر آنرا بدید و دست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشید و پیراهن وی را پس داد و گفت:
 «این عرق را بهتر می گیرد»

رافع بن عمر گوید: در جابیه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال و مساوات در قسمت و وفا به وعده و برکناری از عیب، خود و کسانت را پاکیزه دار»

ابو حارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد و قشلاق و ییلاقها را معین کرد و مرزها و پادگانهای شام را استوار کرد و آنجا بگشت و در هر ولایت این چیزها را معین کرد، عبد الله بن قیس را بر سواحل ولایتها گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه را به کار گماشت و ابو عبیده را سالاری داد و خالد را زیر فرمان او نهاد. شرحبیل بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت: «نه، تو چنان بودی که می‌خواستم، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگوی که مایه بدنامی من نشود.»

گوید: عمر به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایی عزل نکردم،

بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم»

و هم او عمرو بن عبسه را بر انبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی بن سهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کارهای خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد و سهم

ورثه را نسبت به یک دیگر معین کرد و به وارثان زنده هر کس داد.

شعبی گوید: حارث بن هشام با هفتاد کس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهار کس از آنجا

باز نیامد و مهاجر بن خالد بن ولید شعری به این مضمون گفت:

هر که در شام ساکن شود

آنجا آرام گیرد

شام اگر ما را فنا نکند

غمگین شود

بیست سوار از بنی ریطه را

نابود کرد

که سبیلشان چیده نشده بود

از بنی اعمامشان نیز

بهمین شمار نابود کرد

و این مایه شگفتی کسان است

مرگشان از طعن و طاعون بود

و این را تقدیر برای ما رقم زده بود.

گوید: عمر در ذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«مرا بر شما ولایت دادند ان شاء الله تعهد خود را درباره امور شما به سر بردم، این شاء الله در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت کردیم و آنچه را پیش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها را معین کردیم و شما را منزل دادیم و چندان که غنیمت و حاصل جنگهای شام اقتضا داشت، شما را مرفه داشتیم، مقرری معین کردیم و عطا و روزی و کمک دادیم، هر که چیزی داند که باید عمل شود و به ما بگوید ان شاء الله بدان عمل کنیم و لا قوة الا بالله.»

آنگاه وقت نماز رسید، کسان گفتند: «چه شود اگر به بلال گویی اذان گوید.» عمر بدو گفت که اذان گوید، و هنگام اذان بلال همه کسانی که صحبت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد و عمر از همه سخت تر می گریست، آنها که صحبت پیامبر نداشته بودند از گریه صحابیان و یاد او صلی الله علیه و سلم گریستند. ابو حارثه گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تا به غزایی رفت که غنیمت بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت کرد.

ابی المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که خالد به حمام شد و از پی نوره تن خویش را با جوشانده زعفران آمیخته به شراب مالش داد. عمر بدو نوشت: «شنیده‌ام خویشتن را به شراب مالش داده‌ای، خدا ظاهر و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تن‌های خویش نمالید که نجس است اگر کرده‌اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسیله شست و شو شد و دیگر شراب نبود. عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیه خشونت دارند، خدا شما را بر این صفت نمیراند.» و قضیه به همین جا ختم شد.

در همین سال، یعنی سال هفدهم به گفته سیف خالد بن ولید و عیاض بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سال هفدهم خالد و عیاض بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جابیه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابو عبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزید بن ابی سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمه بن مجزز بود، عامل انبارها عمرو بن عبسه بود، عامل سواحل عبد الله بن قیس بود و بر هر عملی گماشته

بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابو حارثه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیک از او چیز خواستند، اشعث بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهران نمی ماند، از عراق به او نوشته بودند که چه کسانی رفته اند و از شام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته اند. عمر پیک را پیش خواند و همراه وی به ابو عبیده نوشت که خالد را بدارد و عمامه اش را به گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزه اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمه کار خویش کن. ابو عبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و بر منبر نشست و پیک برخاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابو عبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت. آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان درباره تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به گردنش افکند و گفت: «چه می گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟» گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامه او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی دانست معزول است یا نه؟ ابو عبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابو عبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظورت از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهران داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می دانستم این خبر ترا نگران می کند.»

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار بیست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر درباره من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هر چه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو» پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمی و به نزد من محبوب، پس از این درباره چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی بن سهیل گوید: عمر به مردم ولایات نوشت که خالد را به سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتیم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:
«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

اما هر چه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را درباره او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به گفته واقدی در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجد الحرام را بساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه بود و خانه کسانی را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیت المال نهاد تا گرفتند.

عمره عمر در ماه رجب بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمره، بگفت تا علایم حرم را تجدید کنند و مخرمه بن نوفل و از هر بن عبد عوف و خویطب بن عبد العزی و سعید بن یربوع را مامور این کار کرد.

کتیر بن عبد الله مزنی بنقل از جدش گوید: به سال هفدهم در سفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم آنها با وی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی بسازند که پیش از آن بنا آنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که ابن سبیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقدی گوید: در همین سال عمر بن خطاب، ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت و در ذیقعه به خانه خود برد.

گوید: در همین سال به ماه ربیع الاول عمر ولایت بصره را به ابوموسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند و چنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل بن معبد بجلی و نافع بن کلد و زیاد بر ضد وی شهادت دادند.

یعقوب بن عقبه گوید: مغیره پیشام جمیل رفت و آمد داشت که زنی از بنی هلال بود و شوهری از طایفه ثقیف داشته بود، بنام حجاج بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می‌رفت، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت آور شمردند. یک روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدند که با زن در آمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید و پرده‌ای در میانه حایل بود و گفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده‌ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه قصه را با وی بگفت.

گوید: عمر ابوموسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالک بن اوس بن عدنان گوید: در حضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند وی با زنی از بنی مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تو بی خیالی و پای بند شهوت.»

گوید: شنیدم که در باره زن پرسش می‌کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفه ثقیف بوده و خودش از مردم بنی هلال است.»

ابو جعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکره که بر ضد وی شهادت داد مطابق روایت عمرو چنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می‌کرد، در بصره همسایه بودند و کوجه‌ای میانشان فاصله بود و بالا خانه‌هایشان مقابل هم بود و روزنها رو به رو بود.

گوید: و چنان شد که تنی چند در بالاخانه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن می‌کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که باد روزن بالاخانه او را نیز گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و به حاضران گفت: «برخیزید و بنگرید.»

وقتی برخاستند و نگریستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام جمیل دختر اقم»

گوید: ام جمیل از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و همدم مغیره بود و پیش امیران و بزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می‌کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و چون برخاست تردیدشان برفت و چون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شد و گفت: «پیشوای نماز ما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند و نامه‌ها در میان رفت و عاقبت عمر ابوموسی را پیش خواند و گفت: «ای ابوموسی، ترا عامل می‌کنم و سوی سرزمینی می‌فرستم که شیطان در آنجا تخم نهاده و جوجه آورده هر چه را شناختی پابند آن باش و دیگر مکن که خدا کار ترا دیگر کند.»

ابوموسی گفت: «ای امیر مؤمنان تنی چند از اصحاب پیمبر خدای را از مهاجر و انصار به کمک من فرست که آنها را در این امت و اینگونه کارها چون نمک یافته‌ام که طعام جز بدان سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به کمک گیر»

و او بیست و نه کس را به کمک گرفت که انس بن مالک و عمران بن حصین و هشام بن عامر از آن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مرید بصره فرود آمد و چون مغیره خبر یافت که ابوموسی در مرید فرود آمده گفت: «بخدا ابوموسی به زیارت یا تجارت نیامده بلکه به سالاری آمده»
گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد و نامه عمر را به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهار جمله بود که عزل کرده بود و عتاب کرده بود و ترغیب و دستور شتاب داده بود و سالار معین کرده بود. نوشته بود.

«اما بعد، خبری وحشت‌زا در باره تو رسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خود را

به او تحویل کن و بشتاب»

به مردم بصره نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را از قوی بگیرد و همراه

شما با دشمن پیکار کند و از دینتان دفاع کند و غنیمت شما را بشمارد و میانتان تقسیم

کند و راهبایتان را پاک کند»

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیله هدیه ابوموسی کرد و گفت:

«او را برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوبروی بود.

مغیره و ابوبکره و نافع بن کلد و زیاد و شبل بن معبد بجلی روان شدند تا پیش عمر رسیدند و آنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان بپرس مرا چگونه دیدند؟ از روبرو یا از پشت سر؟ و زن را چگونه دیدند و چگونه شناختند؟ اگر روبروی من بودند چگونه پرده نداشتیم؟ اگر از پشت سر دیدند به چه حق دیدند مرا در خانه‌ام روی زنم روا داشتند؟ بخدا با زنم آمیخته بودم که همانند آن زن بود»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که بر ضد مغیره شهادت داد که وی را میان دو پای ام جمیل دیده که چون میل در سمره‌دان داخل و خارج می‌کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی؟»

گفت: از پشت سر»

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پا بلند شدم»

آنگاه شبل بن معبد را پیش خواند و همانگونه شهادت داد.

پرسید: «از پشت سر دیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی.»

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانند آنها شهادت نداد گفت: «او را دیدم که میان دو پای زنی نشسته بود، دو پای حنازده دیدم که می‌لرزید با دو کفل لخت، و صدای نفس زدن سخت شنیدم.»

گفت: «آیا چون میل در سرمه‌دان دیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت او را می‌دانم.»

گفت: «به یک سو شو.»

آنگاه بگفت تا آن سه تن را حد زدند و این آیه را بخواند که:

«فَإِذْ لَمْ يَأْتُوا بِالشَّهْدَاءِ فَأُولَئِكَ عِنْدَ اللَّهِ هُمُ الْكَاذِبُونَ ۲۴: ۱۳»

یعنی: اگر گواهان نیارند آنها خودشان نزد خدا دروغ‌گویانند.

مغیره گفت: «دل مرا از این بندگان خنک کن»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صداقت را خفه کند، بخدا اگر شهادت کامل شده بود ترا با سنگهای

خودت سنگسار می‌کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال هفدهم، سوق الاهواز و مناذر و نهر تیری فتح شد و به قولی دیگر

این به سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح و اینکه به دست کی بود؟

عمر و گوید: هرمان یکی از خاندانهای هفتگانه پارسی بود و قوم وی مهرگان قذق بود و ولایت اهواز، و

این خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود و چون به روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت و شاه آنها

شد و به کمک آنها با هر که می‌خواست پیکار کرد.

گوید: و چنان بود که هرمان از مناذر و نهر تیری از دو سوی مردم بر میشان و دشت میشان حمله

می‌برد. پس عتبه بن غزوان از سعد کمک خواست و سعد نعیم بن مقرن و نعیم بن مسعود را به کمک وی

فرستاد و گفت از بالای میشان و دشت میشان در آیند که میان آنها و نهر تیری حایل شوند.

عتبه بن غزوان نیز سلمی بن قیس و حرمله بن مریطه را که مهاجران نخستین بودند و با پیمبر

هجرت کرده بودند و از مردم بنی عدویه بنی حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان و دشت

میشان میان آنها و مناذر موضع گرفتند و بنی العم را دعوت کردند و غالب وائل و کلب بن وائل کلبی بی

خبر نعیم و نعیم پیش سلمی و حرمله آمدند و گفتند: «شما از عشیره‌اید و ترک شما نمی‌توان کرد.» وقتی

فلان و فلان روز شود سوی هرمان حمله برید که یکی از ما به مناذر می‌تازد و دیگری به نهر تیری می‌تازد

و جنگاوران را می‌کشیم، آنگاه رو سوی شما داریم که انشاء الله در مقابل هرمان مانعی نیست.

آنگاه برفتند خودشان پذیرفته بودند و قومشان بنی العم بن مالک نیز پذیرفتند. و قصه عمی، که مره بن مالک بن حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی و عصبیه بن امرؤ القیس مقام گرفتند و او را بغلت و کوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پاریسیان را بر اردوان ندید و او را اعم گفتند و اعقاب وی بنی العم عنوان گرفتند.

گوید: و چون وقت موعود سلمی و حرمله و غالب و کلیب رسید در آن هنگام هرزمان ما بین دلث و نهر تیری بود و سلمی بن قیس سالار جنگاوران بصره بود و نعیم ابن مقرن سالار جنگاوران کوفه بود و جنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف غالب و کلیب مدد رسید و هرزمان خبر یافت که مناذر و نهر تیری را گرفتند و خدا نیروی او و سپاهش را بشکست و هزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند و غنیمت بسیار گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هر چه را پیش از آن بود بتصرف آوردند و در مقابل سوق الاهواز اردو زدند.

هرزمان از پل سوق الاهواز گذشت و آنجا مقر گرفت که دجیل میان هرزمان و سلمی و حرمله و نعیم و غالب و کلیب فاصله بود.

یکی از مردم عبد القیس بنام صحار گوید: کیسه‌های خرما پیش هرم بن حیان بردم که ما بین دلوث و دجیل بود که به خرما رغبت داشت و بیشتر توشه او خرما بود و از آن شکیب نداشت و چون توشه وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه گیری او کیسه‌ها پر می‌کردند که بر می‌گرفت و در دشت و کوه هر کجا بود می‌خورد و می‌خورانید.

عمر و گوید: وقتی این جمع به مقابله هرزمان رفتند و در اهواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به عتبه نوشتند و رأی خواستند، هرزمان نیز به او نامه نوشت. عتبه درباره همه اهواز و مهرگان قذق صلح را پذیرفت بجز نهر تیری و مناذر و آن قسمت از سوق الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت: «آنچه را به دست آورده‌ایم به آنها پس نباید داد»

آنگاه سلمی بن قیس را بر پادگان مناذر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حرمله را نیز بر پادگان نهر تیری گماشت و کار آن با کلیب بود و این هر دو از پادگانهای بصره بود. طوایف بنی العم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه ما وقع را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود و به او گفت که یکی را بر عمل خویش گمارد. حرمله نیز بود که هر دو از صحابه بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگویند»

همگی گفتند: «درباره عامه هر چه خواهی کن، ما درباره خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن قیس که گفت: «ای امیر مؤمنان، تو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه بر تو نهان ماند که باید با تو بگوییم که والی چیزهای ندیده را به دیده اهل خبر می‌بیند و به گوش آنها

می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار و باغستانهای خرم، چون تخم چشم شتر تیره است، ثمر می‌گیرند و کم نمی‌شود، اما ما مردم بصره در شوره‌زاری سست و پر غبار و کم آب فرود آمده‌ایم که یک سو به صحرا دارد و یک سو به دریای شور که به آنجا چندان می‌رسد که از نای شتر مرغ بگذارد، منزلگاه ما پر است و عرصه تنگ، شمارمان بسیار است و اشرافمان اندک، مردم ما بسیار است و در هم ما بزرگ و کشتزار کوچک، خدای وسعت آورده و سرزمین ما را گسترده، تو نیز ای امیر مؤمنان ما را گشادگی ده و عرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاههای ایشان که پیش از توقف در حجر آنجا بوده بودند نگرست و همه را به آنها بخشید و به تیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان ما بین دجله و حجر غنیمت شد و آنرا تقسیم کردند و دیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هر که را می‌خواستند آنجا جای می‌دادند و میان خویش تقسیم می‌کردند اما خاص کسی نمی‌شد و خمس آن را به خلیفه می‌دادند. بدینسان اراضی بصره دو نیمه بود یک نیمه تقسیم شده بود و نیمه دیگر از آن سپاه و جماعت بود، دو هزاری‌ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودند و با عتبه به بصره آمده بودند پنج هزار بودند اما در کوفه سی هزار بودند و عمر به تعداد لازم از سخت کوشان سپاه بصره را به دو هزاری‌ها پیوست که با مقیمان کوفه برابر شدند و همه حاضران جنگ اهواز بآنها پیوستند.

آنگاه گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» و در باره وی به عتبه نوشت که گوش بدو دارد و از رأی وی بهره گیرد. سلمی و حرمله و غالب و کلیب را به مناذر و نهر تیری فرستاد که برای حارثه احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمر و گوید: در آن اثنا که مردم بصره و ذمیانشان بدین گونه بودند، میان هرمزان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد، سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند و غالب و کلیب را محق یافتند و هرمزان را بی‌حق دانستند و وی را از آنها بداشتند. پس هرمزان کافر شد و قلمرو خود را به روی مسلمانان بست و از کردان کمک خواست و سپاهش فزونی گرفت.

سلمی و حرمله و غالب و کلیب طغیان و ستم و کفر هرمزان را برای عتبه بن غزوان نوشتند که او نیز برای عمر نوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بود به کمک آنها فرستاد و سالاری جنگ را با مناطقی که زیر تسلط آرد بدو داد.

پس هرمزان با سپاه بیامد، سلمی و حرمله و غالب و کلیب نیز برفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند و کس پیش هرمزان فرستادند و پیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می‌کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند و روی آن قسمت از پل که بطرف سوق الاهواز بود جنگیدند تا هرمزان هزیمت شد و آهنگ رامهرمز کرد و در دهکده شعر پل اربک را بگرفت و به رامهرمز رسید. حرقوص سوق الاهواز را بگرفت و آنجا بماند و در جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر بر او راست شد و جزیه مقرر کرد و خبر فتح را با خمسه‌ها برای عمر فرستاد و گروهی را با آن همراه کرد و عمر حمد خدای گفت و برای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفته کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود و به قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمر و گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق الاهواز هزیمت شد و حرقوص بن زهیر سوق الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جزء بن معاویه را به تعقیب وی سوی شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزشان داد جزء را به تعقیب هرمزان فرستد و مقصد وی سرق باشد. جزء به دنبال هرمزان برون شد که به فرار، آهنگ رامهرمز داشت و پیوسته از آنها بکشت تا به دهکده شغر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، و جزء سوی دورق رفت که از دهکده شغر بود و مدافع نداشت. دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت و مایه‌ها را برای عمر و نیز برای عتبه نوشت و گفت که فراریان را به جزیه دادن و ذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزء بن معاویه و حرقوص بن زهیر نوشت که آنچه را گرفته‌اند نگهدارند و همانجا باشند تا دستور وی برسد. به عتبه نیز چنین نوشت و چنان کردند.

آنگاه جزء در کار عمران قلمرو خویش از عمر اجازه خواست که اجازه داد و جویها بکند و زمینهای موات را آباد کرد.

گوید: وقتی هرمزان به رامهرمز فرود آمد و اهواز را از دست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته بود گرفته بودند صلح خواست و به حرقوص و جزء در این باب نامه نوشت. حرقوص در این باره به عمر نوشت و عمر به او و عتبه نوشت و دستور داد که درباره آنچه گشوده‌اند یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور و بنیان و مهرگان قذق با وی صلح کنند. هرمزان پذیرفت، از آن پس امیران اهواز بر قلمرو خویش بودند و هرمزان بر صلح خویش بود، به سوی آنها می‌آمد و در حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به او حمله می‌شد کمکش می‌کردند و به دفاع از او بر می‌خواستند.

آنگاه عمر به عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به من بگو آیا ذمیان به سبب ستم می‌روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به سبب دیگر است و مردم چنانند که می‌خواهی.»

گفت: «نیک است، به منزلگاههای خود روید» فرستادگان به منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه‌هایشان نگریست و جامه‌ای دید که گوشه آن از زنبیل در آمده بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است»

گفت: «به چند گرفته‌ای؟»

احنف بهایی اندک گفت که هشت یک یا چیزی همانند آن بود و از بهایی که خریده بود کاست که آنرا به دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به مسلمانی ندادی؟ صرفه‌جویی کنید و تفاوت آنرا به جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف مکنید که جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخویشتن پردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به عتبه نوشت که مردم را از ظلم بدار، بترسید و بپرهیزید از اینکه به سبب خیانت یا تعدی، اقبالتان به زوال افتد. هر چه به دست آورده‌اید به کمک خدا بوده و پیمانی که با شما کرده است در باره پیمان خویش به شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به کار وی قیام کنید تا یار و مدد کار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل الاهواز منزل گرفته و کسان سوی او می‌روند و جبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایه مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به منزلی سخت جا گرفته‌ای که با مشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان و ذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب کار خویش باش که از آخرت بهره بری و دنیای تو صافی شود، سستی مکن و عجول مباش که دنیایت تیره شود و آخرت تباه.»

و چنان بود که حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریان در جنگ نهروان بود.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، به گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان در بصره و سرزمین آن نبودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، در اهواز قسمتی را که به جنگ به دست آورده بودند به تصرف داشتند و آنچه به صلح تسلیم شده بود به چنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند و کس به آنها نمی‌تاخت و در ذمه و حفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هر زمان بود، عمر به مردم بصره گفته بود: «سواد و اهواز شما را بس. چه خوش بود اگر میان ما و فارس کوهی از آتش بود که به

ما نرسند و ما نیز به آنها نرسیم.» و هم او به مردم کوفه گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها و جبل کوهی از آتش بود که از آنجا به ما نرسند و ما به آنها نرسیم.»

گوید: و چنان بود که علاء بن حضرمی در ایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامه بن مظعون را به جایش گماشت. پس از آن قدامه را عزل کرد و علا را پس آورد، که علا به سبب شکافی که قضا در میانه آورده بود، با سعد رقابت داشت و در ایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی گرفت. و چون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیه مجاور سواد را به تصرف آورد، کارش بالا گرفت که توفیق وی از علا بزرگتر بود.

علا می خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد. گوید: علا دقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به سالاری جارود بن معلی و دیگری به سالاری سوار بن همام و یکی دیگر به سالاری خلید بن منذر بن ساوی که سالار جمع نیز بود و بی اجازه عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید و چنان بود که عمر به هیچکس اجازه نمی داد به قصد غزا به دریا برنشینند و خوش نداشت که سپاه وی به خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و رفتار ابوبکر بود که پیمبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت و در استخر با فارسیان رو به رو شد که سالارشان هربرد بود و به دو روی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خدا کاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، با کار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید، کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یابد. از صبر و نماز کمک گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای طلوس نام جنگی سخت کردند، سوار بن همام رجز می‌خواند و از قوم خویش یاد می‌کرد و می‌جنگید تا کشته شد.

عبد الله بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجز می‌خواند و می‌گفت: «ای قوم تمیم همگی فرود آید.

که نزدیک است سپاه عمر از جای برود.

همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

فرود آیید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود. آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرک راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تا به دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کار علاء خبر یافت که سپاه به دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش بینی کرد و سخت خشمگین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر و ناخوشایندتر بود، یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش تواند به سعد بن ابی وقاص ملحق شو»

پس علا با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبۀ بن غزوان نوشت که علاء بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به چنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که از این کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به خویش ملحقشان کن. عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامه عمر را به آنها خبر داد. عاصم بن عمرو، و عرفجۀ بن هرثمه و حدیفۀ بن محصن و مجزاة بن ثور و نهار بن حارث و ترجمان بن فلان و حصین بن ابی الحر و احنف بن قیس و سعد بن ابی العرجاء و عبد الرحمن بن سهل و صعصعۀ بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را یدک می‌کشیدند. سالار قوم سبرۀ بن ابور هم بود که از طایفه بنی مالک بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به جای خویش بود و حفاظت برقرار بود که از مهاجم و مردم محل دفاع می‌کردند. ابو سبره با سپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به او برنخورد و متعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاوس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلیل تلاقی کرد. کار جنگ با مسلمانان را مردم استخر به عهده داشتند با اندکی از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را بر مسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمک خواسته بودند و از هر سمت و ولایت کسان آمده بودند پس از جنگ طاوس با ابو سبره تلاقی کردند که به کمک مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمک آمده بود. سالار مشرکان شهرک بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هر چه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند، آنگاه با غنایم بازگشتند که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به او پیوستند. مردم بصره به منزلهای خویش رفتند، و آن گروه از مردم هجر که

نجات یافته بودند در قبایل خویش پراکنده شدند و آن گروه از مردم عبد القیس که نجات یافته بودند به محل سوق البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازه حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برد، خواست که وی را از کار معاف دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به کار خویش باز گردد. و او خدا را بخواند و بازگشت و به دره نخله بمرد و آنجا به خاک رفت. عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجا گذشت و گفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به قلم، رفته نبود می‌گفتم من ترا کشتم». آنگاه ثنای وی گفت.

گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد و فرزندان وی خانه خویش را از فاخته دختر غزوان به ارث بردند که زن عثمان بن عفان بود. خباب وابسته وی نیز روش او گرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال و نیم پس از آن بود که در مداین از سعد جدا شده بود. ابو سبره بن ابی رهم جانشین عتبه شد و با عاملان وی به جای خویش ماندند و پادگانهای او در نهر تیری و مناذر و سوق الاهواز و سرق بود هرزمان در رامهرمز بود که بر سر آن صلح شده بود. بر سر شوش و بنیان و جندی شاپور و مهرگان قدق نیز صلح شده بود، سپاهی که علا از راه دریا به فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به بصره آمده بود و آنها را به انتساب جنگ، اهل طاوس می‌گفتند.

عمر بقیه آن سال، ابو سبره را در بصره نگهداشت و به سال دوم مرگ عتبه، مغیره بن شعبه را عامل بصره کرد که بقیه آن سال و سال بعد عامل بصره بود و کس مزاحم وی نشد و آسوده بود و جز آنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به کوفه فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد، پس از آن عمر بن سراقه را از بصره به کوفه فرستاد و ابوموسی را از کوفه به بصره برد که بار دیگر عامل آنجا شد.

به روایت سیف فتح رامهرمز و شوش و شوشتر در همین سال، یعنی سال هفدهم، بود. هرزمان نیز در همین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این ولایتها به روایت سیف

گوید: یزدگرد از غم آنچه از دستشان رفته بود مردم فارس را تحریک می‌کرد. گوید: یزدگرد آن وقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را به یادشان آورد و ملامتشان کرد که ای مردم فارس! عربان، سواد و قلمرو مجاور و اهواز را از شما گرفتند، به این نیز بس نکردند بلکه به دیار شما و درون خانه شما در آمدند.

مردم فارس بجنبیدند و با مردم اهواز نامه‌ها در میانه رفت و پیمان کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء و سلمی و حرمله بوسیله غالب و کلیب خبر یافتند و سلمی و حرمله به عمر و مسلمانان بصره نوشتند، نامه سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به سعد نوشت که سپاهی فراوان با نعمان بن مقرن سوی اهواز فرست و شتاب کن. سوید بن مقرن و عبد الله بن ذو السهمین و جریر بن عبد الله حمیری و جریر بن عبد الله بجلی را نیز بفرست که در مقابل هرمزان جای گیرند و کار وی را معلوم کنند.

و هم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست و سهل ابن عدی را سالارشان کن. براء بن مالک و عاصم بن عمرو و مجزاة بن ثور و کعب بن سور و عرفجة بن هرثمه و حذیفه بن محسن و عبد الرحمن بن سهل و حصین بن معقد را نیز با وی بفرست و سالار همه سپاه کوفه و بصره ابو سبره بن رهم باشد و هر که سوی وی رود کمک وی باشد.

گوید: پس نعمان بن مقرن با مردم کوفه روان شد و از دل سواد برفت تا در مقابل میشان از دجله عبور کرد و از راه دشت سوی اهواز راند جماعت بر استر بودند و اسبان را یدک می‌کشیدند، به نهر تیری رسید و از آن گذشت و از مناذر و سوق الاهواز نیز گذشت و حرقوص و سلمی و حرمله را به جای گذاشت، آنگاه سوی هرمزان گرفت.

گوید: در آن وقت هرمزان به رامهرمز بود و چون از حرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد و امید داشت که وی را در هم بکشند، هرمزان به امید یاری مردم فارس بود که سوی وی روان شده بودند و نخستین کمک آنها به شوشتر رسیده بود. عمان و هرمزان در اربک تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عز و جل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد و سوی شوشتر رفت نعمان نیز از اربک سوی رامهرمز رفت آنگاه سوی ایذه رفت و تیرویه با وی درباره ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز بازگشت و آنجا مقرر گرفت.

گوید: وقتی عمر به سعد و ابوموسی و سهیل نامه نوشت و نعمان و سهل روان شدند، نعمان با سپاه کوفه از سهل و سپاه بصره پیشی گرفت و هرمزان را در هم کوفت. آنگاه سهل با سپاه بصره بیامدند و در سوق الاهواز منزل گرفتند و آهنگ رامهرمز داشتند. در سوق الاهواز بود که خیر جنگ رسید و بدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد و سلمی و حرمله و حرقوص و جزء نیز حرکت کردند و همگی در مقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود و مردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس و جبال و اهواز، در خندقها بودند.

مسلمانان ماجرا را به عمر نوشتند و ابو سبره از او کمک خواست که ابوموسی را به کمک فرستاد و او بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان بود و سالار سپاه بصره ابوموسی بود و ابو سبره سالار هر دو گروه بود. چند ماه هرمان و سپاه وی را محاصره کردند و بسیار کس بکشتند براء بن مالک از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصد همآورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأه بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابو تمتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چند تن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چند تن از کوفیان که حبیب بن قره و ربیع بن عامر و عامر بن عبد الاسود از آن جمله بودند و از سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند. در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بار حمله کردند که گاهی به ضررشان بود و گاهی به سودشان بود. در حمله آخرین کار جنگ بالا گرفت و مسلمانان به براء گفتند: «خدا را سوگند بده که آنها را از مقابل ما هزیمت کند»

براه گفت: «خدایا هزیمتشان کن و مرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاختند و سوی شهر راندند و دشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بر دشمن تنگ شده بود و جنگ طولانی شده بود یکی پیش نعمان آمد و از او امان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند. در ناحیه ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که من به شما اعتماد می‌کنم و از شما ایمنم و امان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که از آنجا به در آید و گشودن شهر از آنجا باشد.

گوید: تیری انداختند و وی را امان دادند و او تیری دیگر انداخت و گفت: «از جایی که آب بیرون می‌شود حمله کنید که شهر را خواهید گشود.»

ابوموسی کسان را بر انگیخت و سوی آنجا خواند که عامر بن عبد قیس و کعب بن سور و مجزأه بن ثور و حسکه بن حبطی و بسیار کس دیگر داوطلب شدند و شبانه به آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد و سوید بن مثنبه و ورقاء بن حارث و بشر بن ربیع خثعمی و نافع بن زید حمیری و عبد الله بن بشر هلالی داوطلب شدند و با بسیار کس برفتند و در محل برون شدند آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید و عبد الله بن بشر داخل شدند و بصریان و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند و همه جنگاوران را از پای درآوردند، هرمان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه آب به درون رفته بودند دور او را گرفتند و چون او را بدیدند و سوی وی رفتند، گفت: «هر چه می‌خواهید بکنید، می‌بینید که من و شما در این تنگناییم، یکصد تیر در

جعبه دارم و بخدا تا یک تیر داشته باشیم بمن دست نمی‌یابید و تیر من خطا نمی‌کند، شما را چه سود که یکصد کس از شما را بکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسیر کنید؟»

گفتند: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هر چه خواست درباره من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هرزمان کمان بینداخت و تسلیم شد که او را به بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی را که خدا عز و جل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم سوار سه هزار شد و سهم پیاده یک هزار.

گوید: ابو سبره صاحب تیر را بخواند و او با مردی که شخصا آمده بود بیامدند و گفتند: «امان ما و آنها

که با ما بوده‌اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما در خانه خویش را بسته‌اند» و مسلمانان امان را در باره آنها اجرا کردند.

گوید: آن شب بسیار کس از مسلمانان کشته شد و مجزأة بن ثور و براء بن مالک از جمله کسانی بودند که هرزمان شخصا آنها را کشته بود.

گوید: ابو سبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد و نعمان و ابوموسی را نیز همراه برد، هرزمان نیز همراهشان بود، وقتی به شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند و قضیه را برای عمر نوشتند.

عمر به عمرو بن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، و به ابوموسی نیز نامه نوشت و او را به بصره گماشت و این نوبت سوم بود که او را به بصره می‌گماشت، عمرو را نیز دو بار به بصره گماشته بود، به زر بن عبد الله فقیمی نوشت که سوی جندی شاپور حرکت کند و او برفت تا مقابل آنجا فرود آمد، ابوموسی که تا بازگشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت.

گوید: عمر اسود بن ربیع را که لقب مقترب داشت و از مردم بنی ربیع بن مالک بود سالار سپاه بصره کرد. اسود و زر صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بودند و از مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آدم که با صحبت تو بخدا عز و جل تقرب جویم» و پیمبر خدا وی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود و گفته بود: «دنباله من نابود شده و برادر بسیار داریم، برای ما دعا

کن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زید را دنباله کافی بده» و بسیار شدند.

گوید: ابو سبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس بن مالک و احنف بن قیس از آن جمله بودند، هرزمان را نیز با آنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند و از آنجا به آهنگ مدینه روان شدند و چون

به آنجا رسیدند هرزمان را با سر و لباسی که میداشته بود، آماده کردند و لباس دیبای زربفت او را به تنش کردند و تاجی را که آذین خوانده می‌شد و یاقوت نشان بود به سرش نهادند، زیور وی نیز آویخته شد که عمر و مسلمانان سر و لباس او را ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند و او را نیافتند. و چون بپرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند و چون از مسجد در آمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در سمت راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: و چنان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به سر داشته بود، و چون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بخت. پس جماعت برفتند، تماشاچیان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیک وی بنشستند در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که تازیانه به دست وی آویخته بود.

هرزمان گفت: «پس عمر کو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردند که خاموش مانید.

هرزمان به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان و حاجبان وی کجایند؟»

گفتند: «نگهبان و حاجب و دبیر و دیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همه بیدار شد و بنشست آنگاه در هرزمان نگریست و گفت:

«هرزمان؟»

گفتند: «آری»

عمر در او نگریست و سر لباسش را بدید و گفت: «از جهنم به خدا پناه می‌برم و از خدا کمک می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این و امثال او را زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین چنگ زنید و از هدایت پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فریبنده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بر وی نماند»

هرزمان هر چه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی را مستور می‌داشت و جامه‌ای خشن به تن وی

کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هرزمان! و بال خیانت و عاقبت کار خدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما و شما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ما و شما را به خودمان واگذاشته بود و چون نه با ما بود و نه با شما به شما غالب بودیم و چون خدا با شما شد بر ما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت بر ما غالب شدید که فراهم بودید و ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر تو چیست و به چه دلیل پیاپی پیمان شکستی؟»

گفت: «بیم دارم از آن پیش که با تو بگویم مرا بکشی»

گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمرزان آب خواست، در کاسه‌ای بد نما آب آوردند و گفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی‌توانم در چنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس در کاسه‌ای که مورد رضایت او بود آب بیاوردند که بگرفت و دستش همی لرزید و گفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را ننوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هرمرزان آب را بریخت.

عمر گفت: «باز آب بیارید و تشنگی و کشته شدن را با هم بر او نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم می‌خواستم به وسیله آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می‌کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ می‌گویی»

انس گفت: «ای امیر مؤمنان، راست می‌گوید امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای بر تو! من به قاتل مجزأ و براء امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می‌کنم»

گفت: «بدو گفתי تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفתי تا آب را ننوشی با تو کاری ندارم»

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمرزان کرد و گفت: «فرییم دادی، بخدا جز از مسلمان فریب نمی‌خوردم»

پس هرمرزان اسلام آورد و عمر دو هزار مقررری او کرد و در مدینه منزل داد.

ابن عیسی گوید: روزی که هرمرزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیره بن شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: «بگو از کدام سرزمینی؟»

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمرزان گفت: «مهرگانی»

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت: «چون زنده»

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرا فریب دادی و حکم آنکه در جنگ فریب خورده باشد معین است بخدا امانت ندهم تا

مسلمان شوی»

گوید: هرزمان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد. عمر دو هزار مقرر

او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گیج شود و چون گیج شود

لاغر شود که پارسی عربان را بشکنند.» آنگاه زید بیامد و با وی سخن کرد و گفتار او را به عمر خبر داد و

گفتار عمر را به هرزمان خبر داد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان را آزار می‌کنند و کاری می‌کنند که به

سبب آن پیمان می‌شکنند»

گفتند: «بجز وفا و نیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است.» اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد

بجز احنف که گفت: «ای امیر مؤمنان به تو می‌گویم، ما را از پیشروی در دیار آنها منع کرده‌ای و فرمان

داده‌ای به آنچه در دست داریم بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است و میان آنهاست و مادام که شاهشان در

میانشان هست با ما معارضه می‌کنند هرگز دو پادشاه فراهم نیابند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را

بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده که داشته‌اند و این شاهشان

است که تحریکشان می‌کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم و وی را از قلمرو

پارسیان برانیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد و آرام گیرند»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی»

آنگاه در حوایج آنها نگریست و پششان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نه‌اوند فراهم آمده‌اند و مردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با

نظر و رأی هرزمان همداستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازه پیش رفتن داد.

سخن از فتح شوش

اهل سیرت در کار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه در روایت ابو زید آمده گوید: وقتی فراریان

جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به حلوان بود خاصان خویش و مؤبدان را پیش خواند و گفت: «این قوم با هر

جمعی تلاقی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبد گفت: «رای ما اینست که بروی و در استخر مقام گیری که خانه مملکت است و خزاین خویش را آنجا بیاری و سپاهها روانه کنی»

یزدگرد رای او را پذیرفت و سوی اصفهان رفت و سپاه را پیش خواند و او را با سیصد کس روان کرد که هفتاد کس از بزرگان قوم بودند و فرمان داد که از هر شهری که می‌گذرد هر که را خواهد برگزیند. گوید: سپاه برفت و یزدگرد از پس او روان شد تا در استخر فرود آمد. شوش در محاصره ابوموسی بود. پس یزدگرد سپاه را سوی شوش فرستاد و هرمزان را سوی شوشتر فرستاد. سپاه در کلبانیه فرود آمد مردم شوش از کار جلولا خبر یافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده و از ابوموسی اشعری صلح خواستند که با آنها صلح کرد و سوی رامهرمز رفت، سپاه در کلبانیه بود و کار مسلمانان در دیده وی بزرگ شده بود و همچنان مقیم بود تا ابوموسی سوی شوشتر رفت و سپاه تغییر مکان داد و ما بین رامهرمز و شوشتر اقامت گرفت تا عمار بن یاسر بیامد و سپاه سرانی را که با وی از اصفهان آمده بودند پیش خواند و گفت: «دانسته‌اید که ما می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز بر این مملکت تسلط می‌یابند و چهارپایانشان در ایوانهای استخر و قصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان آن می‌بندند، اینک چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند و به هر سپاهی بر می‌خوردند شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می‌کشایند، در کار خویش بنگرید»

گفتند: «رای ما رأی تست»

گفت: «هر یک از شما با خاصان و کسان خود کنار آید، رای من اینست که به دین آنها درآئیم.»
 آنگاه شیرویه را با ده کس از چابکسواران پیش ابوموسی فرستاد که با شروط معین به اسلام در آیند. گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما به دین شما متمایل شده‌ایم و مسلمان می‌شویم بشرط آنکه همراه شما با عجمان جنگ کنیم و با عربان جنگ نکنیم، اگر با کسی از عربان جنگ کردیم ما را از آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با هر گروه از شما که خواهیم بباشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا دست‌تر است در این باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد» گفتند: «رضا ندهیم»
 ابوموسی به عمر بن خطاب نوشت و او به ابوموسی نوشت که با آنچه خواسته‌اند موافقت کن و ابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند و با وی در محاصره شوشتر حضور داشتند اما ابوموسی از آنها تلاش و جانفشانی ندید و به سپاه گفت: «ای کور، تو و یارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»
 گفت: «ما در این کار همانند شما نیستیم. بصیرت ما چون بصیرت شما نیست و پیش شما حرمها نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر نپیوسته‌اید، ما سلاح و مرکب داریم و شما بی سلاحید»

ابوموسی در این باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها را به اندازه کوششی که می‌کنند مقررری بهتر بده، بیشتر چیزی که یک عرب گرفته است.» ابوموسی برای یکصد کس از آنها دو هزار، دو هزار مقررری معین کرد و شش کس را مقررری دو هزار و پانصد داد که سیاه بود و خسرو که مقلاص لقب داشت و شهریار و شهرویه و شیرویه و افروذین.

شاعر در این باره چنین گوید:

وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

و در کاری که می‌کرد بصیرت داشت

برای آنها دو هزار مقرر کرد

و سیصد کس مانند عک و حمیر مقررری گرفتند.

گوید: و چنان شد که در فارس قلعه‌ای را محاصره کردند سیاه آخر شبی در لباس عجمان برفت و خویشان را کنار قلعه افکند و لباس خود را خون آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی را افتاده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده و در قلعه بگشودند که او را به درون برند و او برجست و با آنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند و گریزان شدند و او به تنهایی قلعه را بگشود که مسلمانان در آمدند.

جمعی برآند که سیاه این کار را در شوشتر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکی از آنها از بالای قلعه نمودار شد و با وی سخن می‌کرد و خسرو تیری بزد و او را کشت.

اما سیف در روایتی که از ابن عثمان آورده گوید: وقتی ابو سبره با سپاه مقابل شوش فرود آمد و مسلمانان آنجا را در میان گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها با آنها بجنگیدند و هر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می‌کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودار شدند و گفتند: «ای گروه عربان چنانکه عالمان و متقدمان ما گفته‌اند شوش را به جز دجال کسی نخواهد گشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال با شما باشد شهر را خواهید گشود و اگر با شما نباشد برای محاصره ما نمانید.»

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد و متقرب به جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمک ابو سبره شوش را در محاصره داشت، زر مردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می‌شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، باز هم راهبان و کشیشان بیامدند و از بالای حصار با

مسلمانان سخن کردند و گفتند: «ای گروه عربان اینجا نمائید که این شهر را بجز دجال کس نخواهد گشود یا قومی که دجال با آنها باشد» و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود و جزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه از هم جدا شویم با آنها جنگ می‌کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به در شوش آمد و آنرا با پای خویش بزد و گفت: «بضار باز شو» و زنجیرها ببرید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح! صلح! زدند و دست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه را پیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان با مردم کوفه از اهواز روان شد و در ماه فرود آمد و ابو سبره، متقرب را فرستاد که با زر در مقابل جندی‌شاپور فرود آمد. نعمان در ماه بماند تا مردم کوفه باز آمدند و آنها را به نهبوند برد و چون فتح رخ داد صاف به مدینه باز آمد و همانجا نبود و هم زر به مدینه ببرد.

عطیه به نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بود گوید: به ابی سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که در این شهر است»

ابو سبره گفت: «ما را با آن چکار؟» و پیکر را در دست آنها وا گذاشت.

عطیه گوید: دانیال از پس بخت نصر در سواحل ایران بود و چون مرگش در رسید و از مردم اطراف خویش کس را بر اسلام ندید کتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد و به پسر خود گفت: «سوی ساحل دریا شو و این کتاب را در آن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت و حیفش آمد و بمقدار رفت و بازگشت، غایب ماند و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد و گفت: «بخدا آنچه را گفته‌ام انجام نداده‌ای»

پسر از پیش وی برفت و همانند بار اول عمل کرد و باز آمد و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرو رفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد و متلاطم شد»

دانیال سخت‌تر از بار پیش خشم آورد و گفت: «بخدا هنوز آنچه را گفته‌ام انجام نداده‌ای»

آنگاه به پسر تاکید کرد که بار سوم کتاب را به دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت و کتاب را به دریا افکند که دریا بشکافت و زمین نمایان شد و بشکافت و

نوری بر آمد و کتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین بسته شد و آب به هم رسید.

و چون بار سوم پسر پیش دانیال آمد از او پرسید و خبر را با وی بگفت که گفت: «اکنون سخن راست

آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به برکت پیکر او باران می‌خواستند چون مسلمانان شوش را بگشودند پیکر را پیش آنها آوردند اما به دست مردم باقی نهادند و چون ابو سبره از آنجا سوی جندی شاپور رفت، ابوموسی در شوش اقامت گرفت و درباره پیکر به عمر نوشت. عمر نوشت و دستور داد که آنرا خاک کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به خاک کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتی با پیکر بود که پیش ماست. عمر نوشت که آنرا انگشت خویشت کن. بر نگین انگشت نقش مردی بود میان دو شیر. در همین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندی شاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان و جندی شاپور

مهلب گوید: وقتی ابو سبره از کار شوش فراغت یافت با سپاه خویش برفت و مقابل جندی شاپور موضع گرفت که زر بن عبد الله آنجا را محاصره کرده بود، و آنجا بودند و صبح و پسین جنگ بود و همچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان امان نامه به شهر افتاد.

از فتح جندی شاپور تا فتح نهاوند دو ماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد و کسان بیرون آمدند و بازارها گشوده شد و مردم به جنبش آمدند و کس فرستادند که چه شده؟ گفتند: «شما امان نامه سوی ما افکنید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میدهیم که از ما حفاظت کنید» گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندی شاپور بود امان نامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی‌شناسیم، امان نامه‌ای آمده که مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نکرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها برداشتند و قضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست پیمانی را بزرگ دانسته. درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شک نیز درست پیمانی کنید. امان نامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمرو گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احنف بن قیس کار کرد و برتری و راست گفتاری او را بشناخت و سالاران و سپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها و اینها بگفت و به سال هیجدهم روان شدند. به ابوموسی گفت از بصره برو و جایی که حوزه حفاظ بصره به سر می‌رسد بماند تا با او بگوید چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل بن عدی وابسته بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف بن قیس داد، پرچم اردشیر خره و شاپور را به مجاشع بن مسعود سلمی داد، پرچم استخر را به عثمان بن ابی العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را به ساریه بن زنیم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل بن عدی بود، پرچم سیستان را به عاصم بن عمرو داد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به حکم بن عمیر تغلبی داد. همگان به سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کمک فرستاد: عبد الله بن عتبان را به کمک سهیل بن عدی فرستاد، علقمة بن نصر و عبد الله بن ابی عقیل و ربیع بن عامر و ابی ام غزال را به کمک احنف فرستاد، عبد الله بن عمیر اشجعی را به کمک عاصم بن عمرو فرستاد و شهاب بن مخارق مازنی را به کمک حکم بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که فتح شوش و رامهرمز و فرستادن هرمان از شوشتر به سوی عمر به سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی در مکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محسن بود، نام عاملان شام را از پیش گفته‌ام. عامل کوفه و سرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقاً گفتم که چه وقت معزول شد و چه وقت به امارت آنجا باز گشت. چنانکه گفته‌اند قضای بصره با ابو مریم حنفی بود. نام عامل جزیره و موصل را از پیش گفته‌ام.

آنگاه سال هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث سال هیجدهم

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال هیجدهم: مجاعه و خشکسالی و قحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمد بن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم نابود شد.

ابو معشر گوید: رمادت به سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیز در همین سال بود.

ابو حارثه گوید: ابو عبیده به عمر نوشت که تنی چند از مسلمانان شراب خورده‌اند که ضرار و ابو جندل از آن جمله‌اند، از آنها پرسیدیم که تأویل کردند. گفتند: «ما را مخیر کرده‌اند و ما یکی را برگزیدیم که خدا فرمود: آیا بس می‌کنید؟ و بر ما مقرر نکرد.»

عمر بدو نوشت این به نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می‌کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به آنها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تأویل کند با وی چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابو عبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابو عبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد تازیانه به آنها زد و شراب‌خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند. آنگاه ابو عبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد.» و سال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامه ابو عبیده در باره ضرار و ابو جندل پیش عمر آمد به ابو عبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیاورد و بپرسد که آیا شراب حرام است یا حلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به آنها بزن و بگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابو عبیده آنها را بیاورد و بپرسید که گفتند حرام است و حد زد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابو جندل مخبط شد.

پس ابو عبیده به عمر نوشت که ابو جندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس و تذکارش بده پس عمر به ابو جندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«از عمر به ابو جندل

خدا این گناه را نمی‌بخشد که برای او شریک بیارند و جز این هر چه را بخواهد می‌آمرزد، توبه کن و سر خویش را بلند کن و بیرون بیا و نومید مباش که خدا عز و جل گوید:

«يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ ۳۹: ۵۳»

یعنی: ای بندگان من که درباره خویش زیاده‌روی کرده‌اند، از رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهانرا یکسره می‌آمرزد که او آمرزگار و رحیم است»

و چون ابو عبیده نامه عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به مردم نوشت: «به خویشتن پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان شما رواج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به کسان نوشت که آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها روییم اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب و گر نه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند و حد خوردند. ابو زهرا قشیری در این باب شعری گفت به این مضمون:

مگر ندانی که روزگار جوان را به خطا افکند.

و توان ندارد که حوادث را بگرداند.

برادرانم بمردند و صبوری کردم و زاری نکردم.

اما یک روز از باده صبوری نتوانم.

اما امیر مؤمنان آنرا به نابودی محکوم کرد

و دوستدارانش به دور چرخشها گریانند.

کریب گوید: در ایام خلافت عمر در مدینه و اطراف خشکسالی شد و همینکه باد می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر ریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تا باران نبارد لب به روغن و گوشت و شیر نزند.

و چنین بود تا باران بارید و یک پوستچه روغن و یک مشک شیر به بازار آمد و غلام عمر آنرا به چهل خرید و پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! بخدا قسم ترا به سر برد و پاداش بزرگ داد یک مشک شیر و یک پوستچه روغن به بازار آمد و من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریدهای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت توانم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به من نرسد.»

عبد الرحمن بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود و مردم مدینه و اطراف دچار آن شدند و نابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد و چنان شد که یکی بزی می‌کشت و از آن متنفر میشد از بس که زشت و لاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند و مردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال بن حارث مزنی بیامد و اجازه خواست و گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مرا به نزد تو فرستاده، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بی‌حرکت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شد و ندای نماز جماعت داد و با مردم دو رکعت نماز بکرد. آنگاه به پا خاست و گفت:

«ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال بن حارث مزنی چنین و چنان می‌گوید»

گفتند: «بلال راست می‌گوید از خدا و مسلمانان کمک بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمک خواست که از این کار بازمانده بود و گفت: «الله اکبر، بلا به نهایت رسید و از میان برخاست، وقتی قومی اجازه طلب یافتند بلا از ایشان برداشته شود» به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه و اطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده‌اند و مردم را به طلب باران بیرون برد، خود او نیز با عباس پیاده برفت. خطبه‌ای خواند و مختصر کرد آنگاه نماز کرد و زانو زد گفت: «خدایا ترا می‌پرستیم و از تو کمک می‌جوییم. خدایا ما را ببخش و بر ما رحمت آر و از ما خشنود شو» آنگاه بازگشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که برکه‌ها پر شد.

عاصم بن عمر بن خطاب گوید: «در زمان عمر سالی قحط شد و چهار پایان لاغر شد و اهل خانه‌ای از بادیه‌نشینان مزینه به یار خویش گفتند: به سختی افتاده‌ایم بزی برای ما بکش» گفت: «بز چیزی ندارد»

و همچنان اصرار کردند تا بزی برای آنها کشت و پوست کند که جز استخوان سرخ چیزی نبود و بانگ برآورد: «ای دریغ از محمد!»

گوید: و به خواب دید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیامد و گفت: «بشارت که قحطی برفت، پیش عمر برو و از من به او درود گوی و بگوی ترا درست پیمان و محکم کار می‌دانستم، ای عمر دقت! دقت! مرد مزنی بیامد تا به در عمر رسید و به غلام وی گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت و بدو خبر داد که عمر بیمناک شد و گفت: «نشان جنون در او ندیدی؟» گفت: «نه»

گفت، «او را بیار»

و چون بیامد ما وقع را برای وی گفت.

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت، «شما را بخدایی که به اسلام هدایتتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده‌اید؟» گفتند. «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان می‌گوید که در طلب باران کوتاهی کرده‌ای ما را به طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم را خیر کرد و به پا خاست و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو رکعت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدایا یاران ما در کارمان درمانده‌اند و توان و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش درمانده‌ایم که بی کمک تو قدرت و توانی نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان»

عبد الرحمن بن غنم گوید: «عمر به سالاران ولایات نوشت و برای مردم مدینه و اطراف از آنها کمک خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابو عبیده بن جراح بود که چهار هزار بار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهده خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهار هزار درم به او بدهند»

ابو عبیده گفت: «ای امیر مؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور داشته‌ام، آنرا با دنیا میامیز» گفت: «بگیر که چون طلب نکرده‌ای باکی نیست» اما ابو عبیده ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کاری همانند این انجام دادم و با من چنان گفت که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد.» پس ابو عبیده پذیرفت و سوی کار خویش بازگشت.

پس از آن کسان پیایی آمدند و مردم حجاز بی‌نیاز شدند و باران نیز بارید. گوید: نامه عمرو بن عاص در جواب نامه استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی الله علیه و سلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به دریای عرب می‌ریخت و رومیان و قبطیان آنرا ببستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه بابهای مصر همانند باشد نه‌ری برای آن بکنم و پلها بزنم. عمر نوشت: چنین کن و شتاب کن.

مردم مصر به عمرو گفتند: «خراج تو آسان می‌رسد و امیرت راضی است اگر این کار انجام شود خراج مصر بکاهد.»

عمرو مطلب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایه نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمر نوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن، خدا مصر را برای عمران و رفاه مدینه ویران کند.» و عمرو به انجام آن پرداخت که در قلمز بود و قیمت‌های مدینه چون قیمت‌های مصر شد، و این، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد و زبون شدند و به کمبودی افتادند و بیمناک شدند.

ابو جعفر گوید: به گفته واقدی رقه و رها و حران در همین سال به دست عیاض ابن غنم گشوده شد و هم در این سال عین الوردی به دست عمیر بن سعد گشوده شد. گفته مخالف وی را پیش از این یاد کرده‌ایم. و هم به گفته واقدی عمر در ماه ذی الحجه این سال مقام ابراهیم را به محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته بود. گوید: در طاعون عمواس بیست و پنج هزار کس جان دادند.

ابو جعفر گوید: بعضیها گفته‌اند که عمر در این سال شریح بن حارث کندی را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.

آنگاه سال نوزدهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخ داد

ابو جعفر گوید: به گفته ابو معشر فتح جولای به سال نوزدهم به دست سعد انجام شد. واقدی نیز چنین گفته است.

به گفته ابن اسحاق فتح جزیره و رها و حران و راس العین و نصیبین به سال نوزدهم بود.

ابو جعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته‌ایم.

ابو معشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود با گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابو جعفر گوید: به گفته واقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حره لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

و هم به گفته واقدی مداین و جولای در این سال گشوده شد و گفته مخالف او را از پیش آورده‌ایم.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و عاملان و قاضیان همانها بودند که در سال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم درآمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کارهای دیگر

ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابو معشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمرو بن عاص بود.

به گفته ابو معشر اسکندریه به سال بیست و پنجم گشوده شد. اما به گفته واقدی فتح مصر و

اسکندریه به سال بیستم بود.

به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر و فتح اسکندریه

ابو جعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را در باره سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینک

حکایت فتح آنرا بگوییم و اینکه به دست کی بود:

ابن اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمرو بن عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصر

رود و او برفت و به سال بیستم باب الیون را گشود.

ابو جعفر گوید: در باب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند به سال بیست و پنجم و سال

دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمرو بن عاص بود.

یکی از مردم مصر بنام قاسم بن قرمان به نقل از زیاد بن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمرو بن عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت عمر بن خطاب به سال بیست و یکم یا بیست و دوم گشودیم.

گوید: و چون باب الیون را گشودیم از دهات روستایی که ما بین آنجا و اسکندریه بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده‌های روستا بود و آنرا دهکده رنس نیز می‌گفتند و اسیران ما به مدینه و مکه و یمن رسیده بود.

گوید: و چون به بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن عاص فرستاد که من به کسانی که بنظرم از شما گروه عربان منفورتر بودند، یعنی پارسیان و رومیان، جزیه می‌دادم اگر بخواهی به تو جزیه میدهم به شرط آنکه هر چه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس دهید.

گوید: عمرو بن عاص به او پیغام داد که پشت سر من امیری هست که نمی‌توانم بی نظر او کاری را به سر برم، اگر خواهی دست از تو میدارم و دست از من بدار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای او بنویسم، اگر پذیرفت، من نیز می‌پذیرم و اگر دستوری جز این داد به کار می‌بندم.

گوید: و او گفت: «چنین باشد»

آنگاه عمرو بن عاص به عمر بن خطاب نوشت.

گوید: و چنان بود که نامه‌ای را که می‌نوشتند از ما نهان نمی‌داشتند، عمرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یاد کرد. هنوز باقیمانده اسیران آنها به دست ما بود. در بلهیب توقف کردیم و منتظر نامه عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا بر ما فروخواند و چنین بود.

«... اما بعد، نامه تو رسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریه پیشنهاد کرده که

جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران سرزمین وی را پس بدهی. بجان خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما و مسلمانان پس از ما رسد به نزد من خوشتر از غنیمتی است که تقسیم شود و گویی نبود. به فرمانروای اسکندریه پیشنهاد کن به تو جزیه دهد به این شرط که اسیران آنها را که به دست شماست میان اسلام و دین قومشان مخیر کنید: هر که اسلام اختیار کرد جزو مسلمانان است و وظایف و تکالیف وی همانند آنهاست و هر که دین قوم خویش اختیار کرد مانند دیگر همکیشان خود جزیه دهد. اسیرانی که به سرزمین عرب پراکنده‌اند و به مدینه و مکه و یمن رسیده‌اند، پس دادشان میسر نیست، و نمی‌خواهیم با وی درباره چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح کنیم.»

عمرو کس فرستاد و مضمون نامه امیر مؤمنان را به فرمانروای اسکندریه خبر داد او گفت: «چنین

باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم آوردیم، نصرانیان نیز فراهم آمدند. یکی را از آنها که به دست ما بودند میاوردیم و او را میان اسلام و نصرانیت مخیر می کردیم، اگر اسلام اختیار می کرد، تکبیری می گفتیم که از تکبیرمان به هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به خودمان می پیوستیم. و اگر نصرانیت اختیار می کرد، نصاری می غریبند و او را به طرف خودشان می بردند و بر او جزیه می بستیم و از این کار سخت غمین می شدیم، چنانکه گویی یکی از ما بوده که به سوی آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که پیش آوردیم ابو مریم عبد الله بن عبد الرحمن بود.

قاسم بن قرمان گوید: او را دیدم که سر دسته (عریف) بنی زبید بود.

زیاد گوید: اسلام و نصرانیت بدو عرضه کردیم، پدر و مادر و برادرانش جزو نصاری بودند، اسلام اختیار کرد و وی را بطرف خودمان آوردیم و پدر و مادر و برادرانش برجستند و او را از دست ما می کشیدند چندانکه جامه های وی را به تنش دریدند و اکنون چنانکه می بینی سردسته ماست.

گوید: پس از آن اسکندریه گشوده شد و وارد آن شدیم و این زباله دان که اکنون هست، بر کنار اسکندریه بود و اطراف آن سنگ بود چنانکه هست و کم و بیش نشده، هر که پندارد که بر اسکندریه و دهکده های اطراف آن جزیه نبود و مردم آن پیمان نداشتند بخدا دروغ می گوید.

قاسم بن قرمان گوید: این حدیث از آنجا به میان آمد که شاهان بنی امیه به سالاران مصر می نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هر چه خواهیم درباره آنها اراده کنیم و هر چه خواهیم کنیم.

ابو جعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد و چند روز آنجا اقامت گرفت عمرو بن عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیر بن عوام را از پی فرستاد که کمک وی باشد. ابو عبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش باز گردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمرو بن عاص سوی مصر رفت و به باب الیون رسید، زبیر نیز از پی او رفت و آنجا فراهم آمدند که ابو مریم جاثلیق مصر با اسقف و مردم مصمم، به مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیار خویش فرستاده بود و چون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت بر شما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید و آنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دو سپاه می آیم، ابو مریم و ابو مریم به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند و به همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عز و جل محمد صلی الله علیه و سلم را به حق برانگیخت و او را به حق مأمور کرد، محمد صلی الله

علیه و سلم، ما را به حق فرمان داد و آنچه را فرمان داشت به سر برد، آنگاه برفت که درود و رحمت خدا بر او باد، و آنچه را به عهده داشت انجام داده بود و ما را به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست و هر که نپذیرد جزیه بر او عرضه کنیم و حفاظت او را به عهده گیریم، پیمبر ما گفته که ما دیار شما را فتح می‌کنیم و به سبب خویشاوندی که در میانه هست، سفارش شما را به ما کرده و به همین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ما داده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره قبطیان سفارش نیک به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم و تعهد حفاظت»

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والا مقام بود که دختر شاه ما بود و از مردم منف بود و شاهی از خاندان آنها بود، مردم عین شمس بر آنها غلبه یافتند و خونشان بریختند و ملکشان بگرفتند و به غربت افتادند و او به دست ابراهیم علیه السلام افتاد، آفرین بر او باد، ما را امان بده تا پیش تو باز آییم»

عمر و گفت: «کسی همانند من فریب نمی‌خورد، سه روز مهلت می‌دهیم که بنگرید و با قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می‌کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» و عمرو روزی بیفزود.

باز گفتند: «مدت را بیفزای» و عمرو یک روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتند که می‌خواست بپذیرد اما ارضطون نگذاشت جواب موافق دهد و گفت که جنگ باید کرد.

دو راهب به مردم مصر گفتند: «ما می‌کوشیم که از شما دفاع کنیم و سوی آنها باز نمی‌گردیم. چهار روز مانده که در اثنای آن حادثه‌ای نخواهد بود و امیدواریم در امان باشید.»

ناگهان عمرو و زبیر در معرض شبیخون فرقب قرار گرفتند. اما عمرو آماده بود و با وی رو به رو شدند که با همراهان خویش کشته شد و سایر کسان را بگرفتند. عمرو و زبیر آهنگ عین شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمرو ابرهه الصباح را سوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز عوف بن مالک را سوی اسکندریه فرستاد و هر یک از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر برون آید در امان خواهید بود.

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین شمس بودند و مسلمانان کسانی را که ما بین دو شهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف بن مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی‌نیاز و رونق آن بماند.»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است» گفتند: «فرما گفت: شهری بسازم که از خدا بی نیاز باشد و به مردم محتاج و رونق آن برفت، اسکندر و فرما دو برادر بودند.»

ابو جعفر گوید: بگفته ابن کلبی دو برادر بودند و اسکندریه: و فرما به آنها انتساب یافت، هر روز در فرما چیزی ویران می‌شود و منظره آن کهنه شده اما رونق اسکندریه بجا مانده است. ابو عثمان گوید: وقتی عمر در عین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی میان مردم قبط و نوبه مشترک بود و زبیر همراه عمرو بود، مردم مصر به شاهشان گفتند: «با قومی که کسری و قیصر را بشکستند و بر دیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟ با این جماعت صلح کن و پیمانی ببند و با آنها مقابله کن و ما را مقابل آنها مبر.» و این به روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله آغاز شد و جنگ در گرفت، زبیر به بالای حصار رفت و چون او را بدیدند در را به روی عمرو بگشودند و به صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد و همراه آنها از در پیش عمرو آمد و از آن پس که در خطر هلاک بودند پیمان کردند و آنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول صلح شد و ذمی شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

این امان نامه‌ایست که عمرو بن عاص به مردم مصر می‌دهد که جان‌ها و دین و اموالشان و کلیسایانشان و صلیبهایشان و دشت و دریاشان در امان است که در چیزی از آن دخالت نشود و کاهش نگیرد و نوبیان با آنها ساکن نشوند.

مردم مصر وقتی بر این صلح همسخن شوند و افزایش نهرشان «به پنجاه هزار رسد باید جزیه بدهند. خطاهای دزدانشان را به عهده دارند. اگر کسانی نپذیرند به اندازه آنها جزیه برداشته شود و نسبت به آنها که نپذیرفته‌اند تعهدی نداریم، اگر نهر به سر رسد و از آن مقدار کمتر شود باندازه آن برداشته شود. هر کس از رومیان و نوبیان به این صلح درآید حقوق و تکالیف وی همانند آنها باشد و هر که نپذیرد و خواهد برود، در امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمرو تسلط ما برون شود. آنچه بایدشان داد سه قسمت شود و هر بار یک سوم دادنی را بدهند.

پیمان و ذمه خدا و ذمه پیمبر و ذمه خلیفه و ذمه مؤمنان ضامن این مکتوب است. نوبیانی که بپذیرند باید فلان و فلان مقدار سر کمک بدهند، و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و وارد منع نشوند.

زبیر و عبد الله و محمد شاهد مکتوب شدند. وردان نوشت و شاهد شد.»

همه مردم مصر به صلح درآمدند و آن را پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده شد شدند و عمرو فسطاط را بنیان کرد و مسلمانان در آن مقرر گرفتند.

آنگاه ابو مریم و ابو مریم بیامدند و درباره کسانی که پس از جنگ اسیر شده بودند با عمرو سخن کردند.

عمرو گفت: «مگر عهد و پیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم و همانروز به ما تاختید؟» این بگفت و آنها را براند که برفتند و می گفتند: «تا وقتی که ما باز آییم هر چه بگیریید تعهد حفاظ آن کرده اید» عمرو گفت: «شما به ما حمله می کنید و ما تعهد حفاظ آنها را داریم؟» گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند و در دیار عرب پراکنده شد. آنگاه مزده بر با خمسه پیش عمر رسید و فرستادگان بیامدند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به او خبر می دادند تا به گفتگوی جاثلیق و یار وی رسیدند.

عمر گفت: «بنظر من آنها درست می گویند و شما تجاها می کنید و درست نمی گویند. هر که با شما جنگیده امانش ندهید ما هر که نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکدهها گرفته اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تا به سر رسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز از مردم نجنگیده گرفته بودند پس آورد، بجز آنها که بعد از آن به جنگ آمده بودند، و همه را پس داد، مگر آنها که از گروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمرو بودند و عمرو خبر یافت که گفته بودند: «چه ژنده پوشند این عربان؟ و چه خویشتن را خوار می دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها شده اند؟»

عمرو بیم کرد که این پندار مایه تحریک آنها شود و بگفت تا شترها کشتند و با آب و نمک پختند و سران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند و یاران خویش را خبر کنند، و بنشست و به مردم مصر اجازه داد و گوشت و آبگوشت آوردند و بر مسلمانان بگردانیدند که عرب وار بخوردند و بر بودند و سرکشیدند. همه عبا داشتند و سلاح نبود.

مردم مصر برفتند و طمع و جرئتشان افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند و بگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند و یاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند و چنان کردند. به مردم مصر نیز اجازه حضور داد و وضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند و رفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند و بدگمان بودند و می گفتند با ما حيله کردند.

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد و به مصریان اجازه حضور داد و سپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه جویی عربان و

نامه‌هایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به حساب آوردید و بیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم، که در سرزمین خویش چگونه‌اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما بر شما ظفر یافته‌اند. و پیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته‌اند. خواستم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رها نکنند و به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می‌گفتند: «عربان مردم خویش را سوی شما فرستاده‌اند.» و چون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خود گفت: «جنگ وی نرم است و سطوت و شدتی چون جنگ‌های دیگر ندارد، عمرو مردی مدبر است.» و سالاری مصر را بدو داد که در آنجا مقرر گرفت. عمرو بن شعیب گوید: وقتی میان عمرو و مقوقس در عین شمس تلاقی شد و دو سپاه بجنگیدند مسلمانان دو را دور جولان می‌دادند و عمرو ملامتشان کرد. یکی از مردم یمن گفت: «ما را که از سنگ و آهنک نیافریده‌اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تو یک سگی»

آن مرد گفت: «تو نیز سالار سگانی.»

گوید: و چون این کار ادامه داشت عمرو بانگ زد که یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم کجایند؟ و کسانی از اصحاب پیمبر خدا که حضور داشتند بیامدند.

عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را به سبب شما ظفر می‌دهد.» و آنها که ابو برده و ابو برزه جزویشان بودند پیش رفتند و مردم به دنبال آنها به دشمن حمله بردند و ظفری نمایان یافتند و در ماه ربیع الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و ملک اسلام در آنجا پای گرفت و بر امتها و ملوک چیره میشد. در این وقت مردم مصر به دور اجل بودند و مردم مکران بدور رابیل و داهر بودند و مردم سیستان به دور شاه و کسان وی بودند و مردم خراسان و باب و اقوام دیگر به دور خاقان بودند و عمر آنها را از اهل اسلام بداشت و اگر رهانشان کرده بود چه کارها که نمی‌کردند.

ابن لهیعه گوید: وقتی مسلمانان مصر را گشودند به غزای نوبه مصر رفتند و با زخمها باز آمدند و چشمها از دست داده بودند که تیراندازان ماهر آنجا بود و آنها را تیراندازان چشم می‌نامیدند و چون عبد الله بن سعد بن ابی سرح والی مصر شد که عثمان ابن عفان او را ولایت داده بود با نویبان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش را به مسلمانان هدیه کنند و مسلمانان نیز هر ساله مقداری معین آذوقه و جامه و امثال آن به نویبان هدیه کنند.

گوید: عثمان بن عفان و خلیفگان و امیران پس از وی این را اجرا کردند و عمر بن عبد العزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنها تایید کرد.

سیف گوید: به ماه ذی قعدة سال شانزدهم عمر بر سواحل مصر پادگانها نهاد و سبب آن بود که هرقل از راه دریا به غزای مصر و شام آمد و شخصا به مردم حمص تاخت. در این وقت سه سال و شش ماه از خلافت عمر گذشته بود.

ابو جعفر گوید: در این سال بیستم، ابو بحریه کندي، عبد الله بن قیس، به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گویند نخستین کس بود که وارد آن سرزمین شد و به قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرۀ بن مسروق عبسی بود که با سلامت و غنیمت باز آمد.

گوید: به گفته واقدی در این سال قدامۀ بن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. و هم در این سال عمر ابو هریره را عامل بحرین و یمامه کرد.

گوید: و هم در این سال عمر فاطمه دختر ولید را که مادر عبد الرحمن بن حارث بود به زنی گرفت. و هم در این سال بلال بن رباح رضی الله عنه در گذشت و در قبرستان دمشق به خاک رفت. و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند و می گفتند: «نماز نیکو نمی کند.»

و هم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را از آنجا برون کرد و ابو حبیبه را به فدک فرستاد که نصف محصول و نصف زمین^۱ را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی القری رفت و آنجا را تقسیم کرد.

و هم در این سال، یعنی سال بیستم، به گفته واقدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابو جعفر گوید: «گفتار مخالف وی را آورده ایم.»

و هم در این سال عمر علقمۀ بن مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد و سبب آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند و آسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به گفته ابو معشر غزای سیاهان به دریا به سال سی و یکم بود.

واقدی گوید: در این سال، در ماه شعبان، اسید بن حضیر در گذشت و هم در این سال زینب دختر جحش در گذشت.

در این سال عمر سالار حج بود و عاملان وی بر ولایات همان عاملان سال پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند.

آنگاه سال بیست و یکم در آمد

ابو جعفر گوید: بگفته ابن اسحاق جنگ نهبوند در این سال بود.

۱. در متن خالی است.

ابو معشر و واقدی نیز چنین گفته‌اند، اما به گفته سیف بن عمرو جنگ نهاوند به سال هیجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود.

سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصه نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم. عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که او را به گرفتن خراج گماشته‌ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد او را به مهمترین جبهه خویش فرست.

گوید: و چنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذو الحجاب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

از بنده خدا، عمر، امیر مؤمنان

به نعمان بن مقرن

درود بر تو، و من ستایش خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد: خبر یافتیم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهاوند، بر ضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامه من به تو رسید به فرمان خدا و به کمک خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آنها برو و آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حقشان باز مدار که کافر شوند، آنها را به بیشه و باتلاق مبر که یک مرد مسلمان به نزد من از صد هزار دینار عزیزتر است.»

گوید: نعمان روان شد و سران اصحاب پیمبر و از جمله حذیفه بن یمان و عبد الله بن عمر بن خطاب و جریر بن عبد الله بجلي و مغیره بن شعبه و عمرو بن معدیکرب زبیدی و طلیحه بن خویلد اسدی و قیس بن مکشوح مرادی با وی بودند. و چون با سپاه خویش به نهاوند رسید، خارهای آهن در راه وی ریختند و او خبر گیران فرستاد که برفتند و از خارهای آهنی خبر نداشتند. یکیشان اسب خویش را که خاری در دست آن فرو رفته بود براند که نرفت و فرود آمد و دست اسب را بدید که خاری در سم آن بود و آنرا بیاورد و خبر را با نعمان بگفت. نعمان به کسان گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «از این منزل به جای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی و به تعقیب تو، در آیند.»

نعمان از منزلگاه خویش در آمد و عجمان خارها را برفتند و به تعقیب وی رفتند و نعمان سوی آنها باز آمد و اردو زد. آنگاه گروههای سپاه خویش را بیاراست و با مردم سخن کرد و گفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حذیفه بن یمان است و اگر او کشته شد سالارتان جریر بن عبد الله است و اگر جریر بن عبد الله

کشته شد سالارتان قیس بن مکشوح است.» مغیره بن شعبه دل آزاده بود که جانشینی به او نداده بود و پیش وی آمد و گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نماز ظهر بکردم جنگ آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که این کار را دوست داشت.» مغیره گفت: «اگر به جای تو بودم جنگ را صبحدم آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می‌کردی و خدا روی ترا سیاه نمی‌کرد.» این سخن از آن رو گفت که آن روز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان شاء الله نماز می‌کنم و پس از نماز به مقابله دشمن می‌رویم.»

و چون دو سپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه بار تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پاپوش خود ببندد و خویشان را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامه خویش محکم کند و برای حمله آماده شود و چون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده‌ام.»

عجمان بیامدند که همدیگر را به زنجیرها بسته بودند تا فرار نکنند و مسلمانان به آنها حمله بردند و جنگ آغاز کردند، تیری به نعمان رسید و کشته شد و برادرش سوید بن مقرن او را در جامه‌اش پیچید و تا وقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل وی را نهان داشت. پرچم را به حذیفه بن یمان داد و خدا ذو الحجاب را بکشت و نهاوند گشوده شد. و از آن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابو جعفر گوید: شنیدم که عمر بن خطاب سائب بن اقرع وابسته ثقیف را که مردی دبیر و حسابدار بود بفرستاد و گفت: «به این سپاه ملحق شو و آنجا باش و اگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن و خمس خدا و خمس پیمبر را بگیر و اگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز و جل نهاوند را بر مسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند و هنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری از مردم آنجا بیامد و گفت: «مرا به جان و کسان و خاندانم امان می‌دهی تا گنجهای نخیرجان را که گنجهای خاندان کسری است به تو نشان دهم که از آن تو و یارت شود و کس در آن شریک تو نباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را با من بفرست، تا گنجها را به او نشان دهم.»

گوید: یکی را با وی فرستادم که دو جعبه بزرگ بیاورد که همه مروارید و زمرد و یاقوت بود. و چون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنها را با خویش برداشتم و پیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبر نیک، خداوند فتوحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان بن مقرن رحمه الله

درگذشت.»

عمر گفت: «انا الله و انا اليه راجعون.» آنگاه بگریست و زار زد که لرزش شانه‌های او را دیدم. و چون رفتار او را دیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سر شناس باشد کشته نشد.» گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده‌اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را و نسب‌هایشان را می‌شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می‌برند.» آنگاه برخاست که برود گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده‌ام» آنگاه خبر دو جعبه را با وی گفتم.

گفت: «دو جعبه را به بیت المال بسیار تا درباره آن بنگریم و خودت پیش سپاهت باز گرد.» گوید: جعبه‌ها را به بیت المال سپردم و شتابان سوی کوفه رفتم. گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود و وقتی به من رسید که وارد کوفه شدم و شترم را خوابانیدم و او شترش را پشت شتر من خوابانید و گفت: «پیش امیر مؤمنان برو که مرا از پی تو فرستاد و اینجا به تو رسیدم.» گفتم: «وای تو، قضیه چیست و مرا برای چه می‌خواهد؟» گفت: «بخدا نمی‌دانم.»

گوید: «با او شدم و برفتم تا پیش عمر رسیدم و چون مرا دید گفت: «از دست پسر مادر سائب چه می‌کشم؟ پسر مادر سائب با من چه می‌کند؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟» گفت: «وای تو، آن شب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند و مرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بر میخاست، بی پدر هر دو را بگیر و ببر و بفروش و جزو مقرری و روزی مسلمانان منظور دار.»

گوید: دو جعبه را ببردم و در مسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند و عمرو بن حریث مخزومی آنرا به دو هزار هزار از من خرید و به سرزمین عجمان برد و به چهار هزار هزار بفروخت و هنوز مالدارترین مردم کوفه است. زیاد بن جبیر گوید: پدرم می‌گفت: «عمر بن خطاب وقتی به هرمان امان داد به او گفت: «مرا پندی گوی.»

هرمان گفت: «قلمرو پارسیان سری دارد و دو بال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «در نهان است که بندار آنجاست و چابکسواران کسری و مردم اصفهان با ویند.»

عمر گفت: «دو بال کجاست؟»

گوید: هرمان جایی را گفت که من از یاد برده‌ام، آنگاه گفت: «دو بال را قطع کن تا سر از کار بیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفתי، بلکه سر را قطع می‌کنم و چون خدا آنرا قطع کرد، دو بال به کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می‌خواست شخصا سوی نهایند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان! ترا بخدا شخصا سر کجاست؟» گفت: «سوی سپاه عجمان مرو که اگر کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبد الله بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که با مردم بصره حرکت کن و به حذیفه بن یمان نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا در نهایند فراهم آید و نوشت که وقتی به هم رسیدید سالارتان نعمان بن مقرن مزنی است. گوید: و چون در نهایند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که با وی سخن کنیم و مغیره بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی او را می‌بینم که مویی دراز داشت و یک چشم بود، او را سوی بندار فرستادند و چون بیامد از او پرسش کردیم.

گفت: «او را دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به چه صورت این عرب بپذیریم با همه شکوه و رونق شاهی، یا به سادگی تا به آنچه دادیم بی‌رغبت شود؟» گفته بودند: «با بهترین شکوه و وسایل.»

گوید: آماده شده بودند و چون پیش آنها رسیدیم برق سر نیزه‌ها و نیزه‌ها چشم را خیره می‌کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که بر تخت طلا نشسته بود و تاج به سر داشت. گوید: و همچنان می‌رفتیم و پسم راندند و من سر و صدا کردم و گفتم: «با فرستادگان چنین نمی‌کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من در میان قوم خودم از این در میان شما معتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند و گفتند «بنشین» و مرا بنشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می‌گفت: «عربان از همه مردم از برکات بدورترند و بیشتر از همه گرسنه می‌مانند و از همه کس تیره‌روزترند و کثیف‌تر و دیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کثافتید، اگر بروید کارتان نداریم و اگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان می‌دهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عز و جل بر زبان راندم و گفتم:

«بخدا از صفات و حالات ما چیزی به خطا نگفتی که دیارمان از همه دورتر است و از همه مردم

گرسنه‌تر و تیره‌روزتر بودیم و از همه کسان از نیکی دورتر تا خدا عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و

سلم را به ما فرستاد که وعده ظفر دنیا و بهشت آخرت داد. بخدا از وقتی پیمبر خدا سوی ما آمده از پروردگاران بجز فتح و ظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره روزی باز نمی‌رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این یک چشم آنچه را در دل داشت صریح با شما گفت.»

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که یا سوی ما به نهند آید و یا ما سوی شما آییم.

نعمان گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون آن روز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند گفתי کوههای آهن بودند، قول و قرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یک دیگر بسته شده بودند و هر هفت کس به یک بند بودند و خارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند و می‌گفتند: «هر کس از ما بگریزد خار آهن لنگش کند.»

گوید و چون مغیره کثرت آنها را بدید گفت: «مانند امروز ناکامی‌ای ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند و با شتاب به آنها نمی‌تازید. بخدا اگر کار به دست من بود شتاب می‌کردم.»

نعمان بن مقرن که مردی نرمخوی بود گفت: «خدا کند در اینگونه جاها حضور یابی و از رفتار خویش غمین و بدنام نشوی، مانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دیده‌ام که پیمبر خدا وقتی به غزا می‌رفت اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید و باد بوزد و جنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تو می‌خواهم که امروز چشم مرا به فتحی که مایه عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به شهادت رسانی و سوی خویش بری، خدایتان بیامرزاد آمین گوید.»

گوید: ما آمین گفتیم و بگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، بار دیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید و چون بار سوم بجنبانیدم هر گروهی به برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تا وقت نماز شد و باد وزیدن گرفت و او تکبیر گفت و ما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند و فتح نصیب من کند» سپس پرچم را به جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به جنبش آورد که رو به روی دشمن رفتیم و با رسوم را بعد به جنبش آورد.

گوید: نعمان تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر بر زبان راندن و گفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را نیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حدیفه بن یمان سالار سپاه است و اگر او کشته شد فلا نیست و اگر فلانی کشته شد فلانی است» تا شش کس را بر شمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آور و هر کسی به دشمن مقابل خویش حمله برد.

گوید: در آن روز هیچ مسلمانی نبود که سر بازگشت داشته باشد مگر جان دهد یا ظفر یابد. یکباره حمله کردیم و پارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به در نمی‌رویم، هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم می‌افتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می‌کرد.»

نعمان رضی الله عنه گفت: «پرچم را پیش می‌بردیم و پارسیان را می‌کشتیم و منهزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تیری به تهیگاه وی خورد و از پای درآمد. گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه‌ای بر او افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیایید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینک سالار شما که خدا چشم وی را به فتح روشن کرد و کار وی را با شهادت به سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حدیفه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبستن مینالید و خدا را می‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیله یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، بشارت! فتحی رخ داد که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عز و جل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، درباره نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انا لله خواند، آنگاه گفت: «وای بر تو، و دیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را بر شمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر، ای امیر مؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر در حالی که می‌گریست گفت: «آنها را چه زیان که عمر نشناسدشان، خدا می‌شناسدشان.»

اما به روایت سیف که از سعید آورده سبب جنگ نهاوند آن بود که وقتی مردم بصره هرمزان را بشکستند و مردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند و به فارس تاختند، فارسیان با شاه خویش که آن وقت به مرو بود نامه نوشتند و تحریکش کردند و شاه با مردم جبال ما بین باب و سند و خراسان و حلوان

نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند و سوی یک دیگر رفتند و همسخن شدند که به نهایند و بیایند و آنجا کارهای خویش را استوار کنند. و چون گروههای اول به نهایند رسید، سعد بوسیله قباد عامل حلوان خبر یافت و برای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند و در نهایند اجتماع کردند، کسانی که به مخالفت سعد برخاستند و بر ضد او تحریک کردند و وضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت. از جمله کسانی که به پا خاست که جراح بن سنان اسدی بود با چند تن دیگر که عمر به آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده‌اید که دشمن بر ضد شما آماده شده است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کار شما بنگرم و گر چه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمد بن مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابله عجمان آماده می‌شدند و عجمان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمد بن مسلمه این بود که درباره کسانی که از آنها شکایت می‌شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را بر مردم کوفه بگرداند، و این به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهایند روان شود. پس محمد ابن مسلمه سعد را به مسجدهای کوفه می‌برد. پرسش درباره وی نهانی نبود که در آن روزگار نهانی پرسش نمی‌کردند. در هر مسجد از کسان درباره سعد می‌پرسید که می‌گفتند: «جز نیکی از او نمی‌دانیم و به جای او دیگری را نمی‌خواهیم، درباره او ناروا نمی‌گوییم و بر ضد او کمک نمی‌کنیم.» مگر همدستان جراح بن سنان و یاران وی که خاموش بودند، بد نمی‌گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی‌کردند.

و چون به نزد مردم بنی عبس رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می‌داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامه بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که ما را قسم دادی، او تقسیم به مساوات نمی‌کند و با رعیت عدالت نمی‌کند.»

سعد گفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ و ریا می‌گوید دیده‌اش را کور کن و عیالش را بیفزای و او را به فتنه‌های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد و ده دختر دور او را گرفت و چنان بود که خبر یکی از این زنان را می‌شنید و پیش وی میشد و او را می‌جست و چون می‌یافت می‌گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارک است.»

آنگاه سعد در باره کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدایا اگر به ناحق و به دروغ آمده‌اند در بلای سختشان انداز» و آنها به بلای سخت افتادند: جراح آن روز که به حسن بن علی تاخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ درهم شکست و اربد با کارد و نوک نیام شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکان ریختم. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پدر و مادر بقدای من کرد و پیش از من بقدای هیچکس نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و بنی اسد پندارند که نماز کردن نمی‌دانم و شکار سرگرمم می‌کند»

آنگاه محمد، سعد و آن کسان را سوی عمر برد و چون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو! چگونه نماز می‌کنی؟»

گفت: «دو رکعت اول را طولانی می‌کنم و رکعت‌های آخر را مختصر می‌کنم.»

گفت: «از تو چنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیست؟»

گفت: «عبد الله بن عبد الله بن عتبان»

عمر عبد الله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، قضیه نهباند و آغاز مشورت درباره آن و سپاه فرستادن در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبد الله رخ داد.

گوید: کار پارسیان چنان بود که از نامه یزدگرد شاه به حرکت آمدند و راه نهباند گرفتند و مردمان ما بین خراسان تا حلوان و مردم ما بین باب تا حلوان و مردم ما بین سیستان تا حلوان راهی نهباند شد: از پارسیان و فهلوجان جبال، از ما بین باب تا حلوان سی هزار جنگاور فراهم آمد و از ما بین خراسان تا حلوان شصت هزار کس و از ما بین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیروزان رفتند و به دو روی فراهم آمدند.

ابی طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «محمد که دین برای عربان آورد قصد ما نکرد، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار پارسیان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد و ملک وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را از شما گرفت و زیر فرمان آورد و به این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد و به شهر پادشاهیتان تاخت و دست بر ندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید و این دو شهر را بگیرید و او را در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند و میان خودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن همدل شدند.

و چون سعد خبر یافت عبد الله بن عتبان را جانشین خویش کرد و سوی عمر رفت و خبر را که برای او نوشته بود رو به رو با وی در میان نهاد و گفت: «مردم کوفه اجازه پیشروی می‌خواهند که در شدت عمل بر پارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبد الله و دیگران نیز به او نوشتند که یکصد و پنجاه هزار مرد جنگی از پارسیان فراهم آمده‌اند و اگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی ما آیند جرات و نیرویشان فزونی گیرد و اگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه را برد قریب بن ظفر عبدی بود و سعد از پی وی برای مشورت عمر راهی شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامت چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر»

عمر این را به فال نیک گرفت و گفت: «ان شاء الله ظفری نزدیک (قریب) است. و بی کمک خدا

نیرویی نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که مردم فراهم آمدند و سعد بیامد و عمر از نام سعد فال نیک زد و بر منبر به سخن ایستاد و خبر را با مسلمانان بگفت و با آنها مشورت کرد و گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شما می‌گویم بشنوید و رای خویش بگویید، مختصر کنید و مجادله نکنید که ناکام شوید و نیرویتان برود، بسیار مگویید و طولانی مکنید که کارها درهم شود و رای پیچیده شود، آیا صواب است که من با کسانی که پیش منند و آنچه فراهم توانم کرد بروم و در منزلگاهی میان این دو شهر فرودآیم و آنها را برای حرکت دعوت کنم و ذخیره قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد و آنچه را خواهد مقرر کند. اگر خدا ظفرشان داد آنها را سوی دیار پارسیان برانم که بر سر ملکشان جنگ آغاز کنند؟»

عثمان بن عفان و طلحة بن عبید الله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چند تن دیگر از مردان صاحب رای و اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای و اثر تو از قوم غایب نماند، اینک سران و سواران و بزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده‌اند و شاهانشان را کشته‌اند و با آنها جنگ‌های بزرگتر از این داشته‌اند آنجا هستند. اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده و کسان بفرست و درباره آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می‌گرفت عباس رضی الله عنه بود.

ابو طعمه گوید: آنگاه علی بن ابی طالب علیه السلام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکتوبی را که به تو رسیده فهمیدند، ظفر و شکست این کار به بیشی و کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست که بوسیله فرشتگان قوتشان داده و تأیید کرده تا بدینجا رسیده. خداوند به ما وعده داده و وعده خویش را وفا می‌کند و سپاه خویش را یاری می‌کند، وضع تو نسبت به مسلمانان چون رشته مهره هاست که آنرا فراهم دارد و نگه دارد و اگر پاره شود مهره‌ها پراکنده شود و برود

و هرگز به تمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگر چه کمند اما بوسیله اسلام بسیارند و نیرومند. بمان و به مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از جمع بیشتر و تواناتر و کوشاتر از اینان باک نداشته‌اند، بنویس که دو سوم آنها سوی پارسیان روند و یک سوم بمانند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنجا را به کمک مردم کوفه فرستند»

گوید: عمر از حسن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان نگران مباش که آنها برای عقوبت فراهم آمده‌اند.»

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خیر را با جماعت بگفت و با آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنید و دراز مکنید که کارها درهم شود بدانید که این روز، روزها به دنبال دارد، سخن کنید» پس طلحه بن عبید الله که از سخنوران اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود برخاست و کلمه شهادت بر زبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیر مؤمنان، از کارها خرد اندوخته‌ای و گزش بلیات را چشیده‌ای و از تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، تو خود دانی، تو و رأی تو که در کار تو وانمانیم و سستی نکنیم، کار ما به تو سپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، برادرمان تا برنشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تا کشیده شویم که عهده‌دار این کار تویی. محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای و قضای خدا برای تو جز نیکی به بار نیاورده»

و چون طلحه بنشست باز عمر گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست و شهادت بر زبان راند و گفت: «ای امیر مؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند و به مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه تو با مردم مدینه و مکه سوی دو شهر کوفه و بصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی با کسانی که با تو اند و پیش تو بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نماید در خاطر کاستی گیرد، نیرومندتر باشی و با شمار بیشتر. ای امیر مؤمنان! بدون عربان تو چه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری و به کدام حرز پناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی خویش و یاران خویش در آنجا حاضر شو و غایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست و عمر باز گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد سخن کنید.»

علی بن ابی طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیر مؤمنان! اگر مردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن و فرزندشان بتازند و اگر مردم یمن را از یمن ببری حبشیان سوی زن و فرزندشان تازند، تو اگر از این سرزمین بروی همه اطراف آن آشفته شود تا آنجا که پشت سرت به سبب زنان و نانخوران از آنچه در پیش روی مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای گذار و به مردم بصره بنویس که سه گروه شوند: یک گروه پیش زن و فرزند بمانند و گروهی با ذمیان بمانند که نقض پیمان نکنند و گروهی دیگر به کمک برادران خویش سوی کوفه روند، اگر عجمان فردا ترا ببینند گویند این امیر عرب است و ریشه عرب، و سخت‌تر و مصرانه‌تر حمله کنند. آنچه از حرکت پارسیان گفתי خدا حرکتشان را از تو ناخوشتر دارد و قدرت

وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. درباره شما پارسیان گفتم، ما در گذشته به پشتیبانی شمار جنگ نمی‌کردیم، بلکه به پشتیبانی ظفر جنگ می‌کردیم.»

عمر گفت: «آری، بخدا اگر از این دیار بروم اطراف این سرزمین آشفته شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند و کسانی که کمکشان نکرده‌اند به کمک آیند و گویند: این ریشه عرب است اگر آنرا قطع کردید، ریشه عربان را قطع کرده‌اید، مردی را به من بنمایید که فردا این مرز را بدو سپارم.»

گفتند: «رای تو بهتر است و تواناییت تو بیشتر.»

گفت: «یکی را به من بنمایید که عراقی باشد»

گفتند: «ای امیر مؤمنان! تو مردم عراق و سپاه خویش را بهتر می‌شناسی که پیش تو آمده‌اند و آنها را دیده‌ای و با ایشان سخن کرده‌ای»

گفت: «بخدا کارشان را به کسی می‌سپارم که فردا وقتی با نیزه‌ها روبرو شود سوی آن شتابد»

گفتند: «ای امیر مؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان بن مقرن مزنی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هرمان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که رامهرمز و ایذه را گشودند و در کار فتح شوشتر و جندی‌شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زر بن کلیب و مقترب، اسود بن ربیع، خبر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به تو دادم از آنجا که هستی سوی ماه رو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تو آیند و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیرزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید و لا حول و لا قوة الا بالله بسیار گویند.

ابو وائل درباره اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد. گوید: نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند مردی است جوان که پهلوی وی روسپی‌ای هست که برای او رنگ می‌مالد و عطر می‌زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به او نوشت: «به نهاوند برو که سالار مردم آنجایی»

گوید: و چون تلاقی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید بن مقرن پرچم را بگرفت و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس تجمعی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان با دشمن می‌جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربیع بن عامر به عبد الله بن عبد الله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته‌ام از اهواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهاوند

رود. سالار جماعت حذیفه بن یمان است تا پیش نعمان بن مقرن رسند. به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تو رخ داد سالار سپاه حذیفه بن یمان باشد و اگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم بن مقرن سالار سپاه باشد.

آنگاه عمر قریب بن ظفر را پس فرستاد و سائب بن اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد و گفت: «اگر خدا ظفرتان داد غنیمتی را که خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن، با من خدعه مکن و گزارش ناحق مده، اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی و ترا نبینم»

پس آنها با نامه عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کار دین بکوشند و نصیبی ببرند. حذیفه بن یمان با کسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند و سپاهی به سالاری نسیر در مرج القلعه نهادند.

گوید: عمر به سلمی بن قیس و حرمله بن مربطه و زر بن کلیب و مقترب، اسود بن ربیع، و سران پارسی نژاد که ما بین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید و بدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید و در حدود ما بین فارس و اهواز بمانید تا فرمان من بیاید. گوید: آنگاه عمر مجاشع بن مسعود سلمی را به اهواز فرستاد و گفت از آنجا سوی ماه رو و چون به غزی شجر رسید نعمان دستور داد که همانجا بماند و سلمی و حرمله و زر و مقترب نیز بیامدند و در حدود اصفهان و فارس بودند و کمک فارس را از مردم نپاوند ببریدند.

گوید: و چون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامه عمر همراه قریب بدو رسید که نوشته بود: «کسانی با تواند که در ایام جاهلیت سران و بزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند در کارها دخالتشان بده و از رای آنها مایه بگیر، از طلیحه و عمرو چیز بپرس اما کاری بآنها مسپار.» گوید: نعمان طلیحه و عمرو را از طرف فرستاد که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلیحه بن خویلد و عمرو بن ابی سلمی عنزی و عمرو بن معدی کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تا شب راه رفتند عمرو بن ابی سلمی باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟» گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خود را کشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلیحه و عمرو برفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد.

گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: «یک روز و شب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببندند.»

کسان گفتند: «دومی نیز باز گشت.»

اما طلیحه برفت و بانها اعتنا نکرد و تا نپاوند پیش رفت- از نپاوند تا طرز بیست و چند فرسخ است- و آنچه باید از پارسیان بدانست و از خبرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تا به جمع رسید و مردم تکبیر گفتند.

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناک بوده‌اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودند نبود من در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.

آنگاه پیش نعمان رفت و خبرها را برای وی نقل کرد و گفت: «میان وی و نپاوند چیزی ناخوشایند

نیست و هیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تا آرایش گیرند و به مجاشع ابن مسعود پیغام داد که

مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان با آرایش جنگی برفت، نعیم بن مقرن بر مقدمه وی بود و دو پهلوی سپاه به حذیفه بن

یمان و سوید بن مقرن سپرده بود. سالار تکروان قعقاع بن عمرو بود، دنباله دار سپاه مجاشع بود. کمکهای

مدینه که مغیره و عبد الله جزو آنها بودند نیز بیامد و به اسپیدهان رسید. پارسیان آن سوی وای خرد بودند

و آرایش جنگی داشتند، سالارشان فیرزان بود و دو پهلوی وی به زردق و بهمین جاذویه سپرده بود که او را

به جای ذو الحجاب گماشته بودند. همه مردم مرزها و مرزداران و بزرگان پارسی که از قادسیه و جنگهای

پیش غایب مانده بودند و کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. و چون

نعمان آنها را بدید تکبیر گفت و کسان با وی تکبیر گفتند و عجمان بیمناک شدند. آنگاه نعمان که ایستاده

بود بگفت تا بارها را فرود آرند و خیمه‌ها را بپا کنند.

خیمه‌ها به پا شد و نعمان همچنان ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای او بپا

کردند و از همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان چهارده کس بودند که حذیفه بن یمان و عقبه بن عمرو و

مغیره بن شعبه و بشیر بن خصاصیه و حنظله کاتب بن ربیع و ابن هوبر و ربیع بن عامر و عامر بن مطر و

جریر بن عبد الله حمیری و اقرع بن عبد الله حمیری و جرین بن عبد الله بجلی و اشعث بن قیس کنندی و

سعید بن قیس همدانی و وایل بن حجر از آن جمله بودند و در عراق هیچکس چون اینان خیمه به پا

نمی‌کرد.

پس از آنکه بارها فرود آمد نعمان جنگ آغاز کرد و روز چهار شنبه و پنجشنبه بجنگیدند و تنور جنگ

در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمرو به سال نوزدهم بود.

روز جمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند و چندانکه خدا

خواست بماندند و کار به دلخواه عجمان بود که هر وقت می‌خواستند به جنگ می‌آمدند.

پس کار بر مسلمانان سخت شد و بیم گردید که کار به درازا کشد. یکی از جمعه‌ها مسلمانان صاحب

رای فراهم آمدند و سخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» و پیش نعمان رفتند و قضیه را با وی

بگفتند، او نیز در کار تامل کرد و همسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید و از اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامند و نعمان با آنها سخن کرد و گفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها و شهرها پناه برده‌اند و هر وقت بخواهند بیرون می‌شوند و مسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند و به جنگ بکشاند مگر آنکه خودشان بخواهند. می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کار برون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم که تعلق میکنند»

عمرو بن ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد و چنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سختتر است بگذارشان و سختی مکن، بگذار تعلق کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد با وی جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما یقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای را که با ما دارد انجام میدهد»

عمرو بن معدیکرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست و بیم مدار.»
اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما را با دیوارها به جنگ میاندازی که دیوارها بر ضد ماست و یار آنهاست.»

طلیحه سخن کرد و گفت: «گفتند و صواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند و جنگ آغازند و تحریکشان کنند و چون تحریک شدند و با جمع ما درآمیختند و خواستند برون شوند سوی ما باز گردند و آنها را به دنبال خودشان بکشاند که ما در این مدت که با آنها جنگ می‌کرده‌ایم آنها را به دنبال خودمان نکشاندیم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده‌ایم و در این تردید نکنند و برون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند.»

نعمان به قعقاع بن عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید و عجمان دریغ کردند، اما به جنگشان کشانید و چون برون شدند عقب نشست و باز عقب نشست و عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می‌خواستیم» و بیرون شدند و کس جز نگهبانان درها نماند و به دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسید و پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان بن مقرن و مسلمانان همچنان در آرایش جنگ بودند و این به یک روز جمعه و اول روز بود. نعمان دستور خویش را به کسان داده بود و گفته بود که به جای خویش بمانند و جنگ نکنند تا اجازه دهد. چنان کردند و در پناه شترها از تیرهایشان در امان ماندند و مشرکان پیش آمدند و همچنان تیراندازی می‌کردند چندانکه بسیار کس زخم‌دار شد و مسلمانان به همدیگر شکوه کردند و به نعمان گفتند: «مگر حال

ما را نمی‌بینی، مگر نمی‌بینی که مردم چه می‌کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده با آنها جنگ کنند»

نعمان گفت: «آهسته آهسته»

چند بار با وی این سخنان گفتند و همان جواب داد که آهسته آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم»

گفت: «آهسته، تو هم به امارت می‌رسی، از پیش نیز امارت داشته‌ای که خوب عمل کرده‌ای که خدا

نه ما و نه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امید داریم که تو از عجله داری»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خوش داشت در آن با دشمن تلاقی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه و وزش باد بود. و چون وقت زوال نزدیک شد نعمان بجنیب و بر استری کم جثه بر نشست که نزدیک زمین بود و میان کسان بگشت و در مقابل هر یک از پرچمها می‌ایستاد و حمد و ثنای خدا می‌کرد و می‌گفت: «شما می‌دانید که خدا به این دین نیرویتان داد و وعده غلبه داد مرحله اول وعده او نمایان شده و دنباله و ختم آن بجا مانده، خدا به وعده خود وفا می‌کند و دنباله را از پی مرحله اول می‌آورد. به یاد آرید وقتی که زبون بودید و به این دین گرویدید و نیرو گرفتید، اکنون به حق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده‌اید و می‌دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد. دشمنان خویش را که با آنها رو به رو هستید می‌بینید و می‌دانید که آنها چه چیزها را به خطر انداخته‌اند و شما چه چیزها را به خطر انداخته‌اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده‌اند، با قلمرو سواد اما شما دین و بقای خویش را به خطر افکنده‌اید، پس خطر شما و خطر آنها همانند نیست، مبادا که آنها بر دنیای خویش از شما بر دینتان دل‌بسته‌تر باشند پرهیز کار بنده‌ایست که با خدا راست باشد و دل به تلاش دهد و نیک بکوشد که شما میان دو نیکی هستید و یکی از دو نیکی را انتظار می‌برید: یا شهادت و زندگی و روزی در کنف خدای، یا فتح نزدیک و ظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد و او را به برادر خویش وانگذارد که مقابل وی و مقابل خودش بر او فراهم آیند که مایه بدنامی است، سگ از صاحب خود دفاع می‌کند، هر یک از شما عهده‌دار مقابل خویش است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم هر که آماده نشده آماده شود، و چون تکبیر دوم را بگفتم سلاح خویش استوار کند و برای حمله آماده شود، و چون تکبیر سوم را بگفتم ان شاء الله من حمله می‌کنم شما نیز همگی حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش و بندگان خویش را یاری کن و چنان کن که امروز نعمان در راه عزت دین تو و یاری بندگان نخستین شهید باشد.» و چون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر اول و دوم و سوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند و آماده حمله بودند و همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به کنار می‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پاریسیان می‌رفت، نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت‌تر نشنیده بود و از هنگام زوال تا شبانگاه چندان از پاریسیان بکشتند که عرصه نبرد پر خون شد و مرد و چهار پا بر آن می‌لغزید و کسانی از سواران مسلمان از لغزیدن در خون آسیب دیدند. اسب نعمان در خون لغزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگیرفت و جامه‌ای روی نعمان کشید و پرچم را پیش حذیفه برد و بدو داد.

پرچم با حذیفه بود و او نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جایی که نعمان افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مغیره گفت: «مرگ سالارتان را نهان دارید که مردم سست نشوند تا ببینیم خدا درباره ما و آنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان هزیمت شدند و برفتند. مسلمانان مصرانه تعقیبشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی دره‌ای گریختند که نزدیک آن در اسببیدهان اقامت داشته بودند و در آن ریختند و هر که در آن میافتاد می‌گفت: «وایه خرد» و به همین سبب تاکنون آنجا را وایه خرد می‌نامند. یکصد هزار کس یا بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه به قتل رسیدند و معادل آن بودند و جز معدودی جان نبردند.

گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال او رفت و قعقاع را از پیش فرستاد و به تپه همدان رسیده بود که او را بگیرفت. تپه پر از استر و خر بود که عسل بارداشت و چهار پایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او را بر تپه بکشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهسانی از عسل دارد». و عسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بردند از این رو تپه، تپه عسل نام گرفت.

گوید: فیرزان وقتی قعقاع به او رسید پیاده شد و به کوه زد اما راه نبود و قعقاع از دنبال وی رفت تا بگیرفتش.

فراریان تا شهر همدان برفتند و سواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند و اطراف شهر را به تصرف آوردند و چون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست و قبول کرد که همدان و دستبلی را تسلیم کند بشرط آنکه خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند و آنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند و هر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نپاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نپاوند شدند و هر چه را در شهر و اطراف بود تصرف کردند و ساز و برگ و اثاث را پیش سائب بن افرع که عهده‌دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند و انتظار می‌بردند از برادران مسلمانان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هر بزد متولی آتشکده بیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند و گفت: «مرا امان می‌دهی که آنچه را می‌دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «تخیرجان ذخیره‌ای را که از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تو می‌آرم بشرط آنکه مرا و هر که را خواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت و او ذخیره خسرو را که جواهرات بود و برای حوادث روزگار مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسه‌ها که می‌باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفه بن یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهداند شش‌هزار شد و سهم پیاده دو هزار. حذیفه از خمسه‌ها به هر کس از مردم سخت کوش جنگ نهداند که خواست چیز داد و بقیه خمسه‌ها را پیش سائب بن افرع فرستاد و سائب خمسه‌ها را بگرفت و با ذخیره خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامه فتح نهداند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهداند بماند.

فرستاده وی که نامه فتح را برد طریف بن سهم از طایفه بنی ربیعۀ بن مالک بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن و قعقاع ابن عمرو آنجا فرود آمدند، به پیروی از خسرو شنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه قارن بود، دینار گفت: «با شکوه و زیور پیش آنها نروید، خودتان را ندار و انمایید.» آنها چنان کردند و دینار با دیبا و زیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هر چه می‌خواستند برایشان برد که با وی درباره مردم یکی از دو ماه پیمان کردند و دیگران بدو پیوستند و تبعه او شدند، به همین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: و چنان بود که نعمان با بهزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انتساب یافت و هم او نسیر بن ثور را به قلعه‌ای گماشت که جمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها پیکار کرد و قلعه را بگشود و بدو منسوب شد.

حذیفه به آنها که در مرج القلعه مانده بودند و آنها که در غزی شجر اقامت داشته بودند و همه مردم پادگانها از غنایم نهداند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقیدار مسلمانان بودند که از سوی به آنها حمله نشود.

گوید: و آن شب که تلاقی دو گروه می‌شده بود عمر از اضطراب بی‌خواب شد و پیوسته برون می‌شد و خبر می‌جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه از خانه در آمد و سواری به او برخورد که سوی مدینه می‌رفت و این به شب سوم جنگ نهاوند بود. بدو گفت: «ای بنده خدا از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از نهاوند»

گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبر خوش، خدا نعمان را ظفر داد و خود او شهید شد و مسلمانان غنیمت نهاوند را تقسیم کردند که به سوار شش هزار رسید.» سوار راه سپرد تا به مدینه رسید. و آن مرد نیز برفت و شب بخفت و صبحگاهان سخن سوار را با کسان بگفت و خبر شایع شد و به عمر رسید که همچنان مضطرب بود و کس فرستاد و از او پرسید که قضیه را با وی بگفت.

عمر گفت: «او راست گفت و تو راست می‌گویی. این عثیم، پیک جنیان بود که پیک انسیان را دید.»

پس از آن طریف با خبر فتح آمد و عمر گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند و همه آماده بودند» و جز آنچه مایه خوشدلی او بود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند و به جستجوی خبر بود که سواری نمودار شد.

عمر گفت: «بگوئید کیست؟»

عثمان بن عفان گفت: «سائب است»

همه گفتند: «سائب است»

و چون نزدیک او شد گفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت و ظفر»

گفت: «نعمان چه می‌کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد و شهید شد»

عمر بازگشت و سائب همراه او می‌رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان پرسید که شمار کمی گفت و افزود که نخستین کسی که در روز فتح الفتوح شهید شد نعمان بود (و چنان بود که مردم کوفه و مسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گوید: وقتی عمر وارد مسجد شد بارها را افرورد آوردند و در مسجد نهادند و به تنی چند از یاران خود و از جمله عبد الرحمن بن عوف و عبد الله بن ارقم گفت در مسجد بخوابند و خود به خانه رفت. سائب بن اقرع آن دو جعبه را به دنبال وی برد و خبر آنرا با خبر مسلمانان با وی بگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده‌اند و تو هم نفهمیده‌ای. زود! زود! از همان راه که آمده‌ای

برگرد تا پیش حدیفه برسی و آنرا بر کسانی که خدا غنیمتشان کرده تقسیم کنی.»

پس سائب بازگشت و برفت تا در ماه پیش حذیفه رسید که آنرا تقویم کرد و بفروخت و چهار هزار هزار بدست آورد.

قیس اسدی گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفر بن راشد به طلیحه گفت: «ناک شده‌ایم، از عجایب تو چیزی مانده که ما را سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» و عبایی برگرفت و مدتی نه چندان زیاد به سر افکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندر بستان در محل ارونان»
گوید: به آن بستان رفتند و گوسفندان چاق را یافتند.

عروه بن ولید به نقل از کسانی از قوم خویش گوید: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم یک روز سوی ما آمدند و جنگ انداختند و طولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد و سماک بن عبید عیسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد و سلاح وی را بگرفت و مردی عبد نام را پیش خواند و اسیر را به او سپرد.

آن شخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی درباره این سرزمین صلح کنم و جزیه بدهم تو نیز که مرا اسیر کرده‌ای هر چه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای و مرا نکشته‌ای من اکنون بنده توام اگر مرا پیش شاه بری و میان من و او سازش آوری سپاسگزار تو باشم و برادر من باشی»

پس او را رها کرد و امان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم» وی از خاندان قارن بود.

پس او را پیش حذیفه آورد و دینار از دلیری سماک و از کسانی که کشته بود و نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد و حذیفه با او صلح کرد که خراج بدهد و ولایت ماه بدو انتساب یافت و پیوسته با سماک دوستی داشت و برای او هدیه می‌آورد و هر وقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمد و با مردم به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بار که بر ما گذشتید مردمی نیک بودید و به روزگار عمرو عثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید و چهار خصلت در شما رواج یافت: بخل و گنجی و نامردی و کم حوصلگی، هیچیک از این خصلتها در شما نبود و چون دقت کردم از مادران شما آمده و بدانستم که بلیه از کجاست: گنجی از نبطیان است و بخل از پارسیان، نامردی از خراسان است و کم حوصلگی از اهواز»

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابو لؤلؤه، فیروز، غلام مغیره بن شعبه، هر کس از آنها را کوچک یا بزرگ میدید دست به سرش می‌کشید و می‌گریست و می‌گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.

و هم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند. شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان و حذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

این مکتوبی است که نعمان بن مقرن به مردم ماه بهزادان می‌دهد جانها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت جان و مالش باندازه توانش، و مادام که به رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یک روز و شب پیش آنها بماند، و پیمان نگهدارند و نیکخواه باشند. اگر خیانت کردند و دگرگونی آوردند ذمه ما از آنها بری باشد:

عبد الله بن ذی السهمین

و قعقاع بن عمرو

و جریر بن عبد الله شاهد شدند

در محرم سال نوزدهم نوشته شد»

«بنام خدای رحمان رحیم

این مکتوبی است که حذیفه بن یمان به مردم ماه دینار می‌دهد جانها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال و جانش باندازه توانش، و مادام که به رهمانده را رهنمایی کنند، و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یک روز و شب پیش آنها بماند، و مادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند و دگرگونی آوردند «ذمه ما از آنها بری باشد.

قعقاع بن عمرو

و نعیم بن مقرن

و سوید بن مقرن شاهد شدند

و در محرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند و سخت کوشیده بودند به دو هزاری‌ها پیوست و آنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی را هر کجا باشند تعقیب کنند و به سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارس و کرمان و اصفهان روان شوند و بعضی از آنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان و ری روند. بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد و این سخن سیف بن عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم و کار دو سپاه که عمر چنان دستورشان داد

سعید گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی بر ضد او به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهاوند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد. و چنان بود که میان عاملی سعد و عاملی عمار بن یاسر، دو امیر بودند، یکی عبد الله بن عبد الله بن عتبان بود که جنگ نهاوند به روزگاری بود و دیگری زیاد بن حنظله وابسته بنی عبد بن قصی که به روزگار وی فرمان پیشروی داده شد. وقتی عبد الله ابن عبد الله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود و اندکی بماند و اصرار کرد که از کار معاف شود و معاف شد و عمار بن یاسر از پس وی عامل شد.

عمر، عبد الله بن عبد الله را به کمک مردم بصره فرستاد و ابوموسی را به کمک مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را بجای او گماشت. در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. یک پرچم به نعیم بن مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کند و گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گشود در همین سمت به آن سوی همدان یا خراسان برو. برای عتبۀ بن فرقد و بکیر بن عبد الله نیز دو پرچم بست و سوی آذربایجان فرستاد، ولایت را میان آنها تقسیم کرد: به یکیشان گفت از حلوان به ناحیه راست رود، و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که آن یکی سمت راست یار خود را پیش گرفت و آن دیگری سمت چپ یار خود را گرفت.

برای عبد الله بن عبد الله نیز پرچمی فرستاد و دستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع و دلیر بود از صحابه معتبر و سران انصار، و وابسته بنی حبلی تیره‌ای از بنی اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به کمک وی فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد.

قصه عبد الله بن عبد الله چنان بود که وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازه پیشروی دهد و به عبد الله نوشت از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد و از جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبد الله بن ورقا ریاحی بود و عبد الله بن حارث بن ورقا اسدی، کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اند که یکیشان عبد الله بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از ورقا سخن آمده و پنداشته‌اند که وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبد الله بن بدیل بن ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست و چهار سال داشت و در ایام عمر کودک بود.

و چون عمر از حرکت عبد الله خبر یافت زیاد بن حنظله را فرستاد و چون از حرکت سپاهیان و پیشرفت آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عز و جل را فرو خواند:

«وَأَنْزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ فِي آيَاتٍ مُّزَكَّاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْلَمُونَ وَ نَجْعَلُهُمُ الْوَارِثِينَ ۲۸: ۵»

یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم.

و چنان بود که در اثنای عمارت سعد از آن پس که سلمان و عبد الرحمن پسران ربیعہ از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت تا عبد الله ابن مسعود از حمص بیاید.

نعمان و سوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات و دجله بودند و خواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «ما را از کاری که برای ما چون روسپی رنگ می‌زند و آرایش می‌گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد و حذیفه بن اسید غفاری و جابر بن عمرو مزنی را بجای آنها گماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد و حذیفه ابن یمان و عثمان بن حنیف را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آن سوی دجله بود و عثمان عامل آبخور فرات در هر دو سواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عمار بن یاسر را به امارت سوی شما فرستادم و عبد الله بن مسعود را معلم و وزیر کردم و حذیفه بن یمان را عامل آبخور دجله و آن سوی دجله کردم و عثمان بن حنیف را به فرات و آبخور آن گماشتم.

سخن از خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید و نامه عمر به عبد الله رسید که سوی اصفهان حرکت کن و زیاد عامل کوفه باشد و عبد الله بن ورقا ریاحی مقدمه دار تو باشد و عبد الله بن ورقا اسدی و عصمه بن عبد الله پهلوداران سپاه باشند، عبد الله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید و حذیفه به کار خویش بازگشت و عبد الله با همراهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدو پیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بود حرکت کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود و مقدمه‌دار وی شهربراز جاذویه بود که پیری فرتوت بود و سپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمه مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کرد و جنگی سخت در میانه رفت، شهر براز پیر همآورد خواست و عبد الله بن ورقا به همآوردی او رفت و خونش بریخت و مردم اصفهان هزیمت شدند و مسلمانان آن روستا را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین نام دارد.

آنگاه عبد الله بن عبد الله، جانشین او را به همآوردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبد الله از روستای پیر، آهنگ جی کرد. در آن وقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبد الله در جی فرود آمد و پس از چندان برخورد که خدا می‌خواست به جنگ وی آمدند و چون تلاقی شد فادوسفان به عبد الله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی‌کشم، همآورد من شو اگر ترا کشتم یارانت باز گردند و اگر مرا کشتی یاران من با تو صلح کنند اگر چه یک تیر به آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبد الله به همآوردی او رفت و گفت: «تو به من حمله می‌کنی یا من به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می‌کنم»

پس عبد الله رو به روی وی بایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قریوس زین وی رسید و آنرا بدرید و بند زین را ببرید که زین و نمد زین از جای برفت و عبد الله که بر اسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و بر اسب عربان نشست حریف گفت: «آماده.» باش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ با تو را خوش ندارم که ترا مردی کامل می‌بینم، با تو سوی اردوگاهت می‌آیم و صلح می‌کنم و شهر را تسلیم می‌کنم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند و جزیه دهد و مال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته‌اید مانند آنها باشند و باز گردند و هر که نخواهد چون ما به صلح باشد هر جا که خواهد برود و زمین وی از آن شما باشد.»

عبد الله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیه اهواز پیش عبد الله آمد که با فادوسفان صلح کرده بود و پارسیان از جی در آمدند و ذمی شدند مگر کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند و فراهم آمدند و با کسان خود سوی کرمان رفتند که جماعتی آنجا فراهم آمده بود.

پس عبد الله با ابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامه عمر بنزد عبد الله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آید و کسانی را برای نگهداری جی واگذار و سائب ابن افرع را در اصفهان جانشین خویش کن.

اسید بن متشمس برادر زاده احنف گوید: با ابوموسی در فتح اصفهان بودم و او بعنوان کمک آمده بود.

سعید گوید: نامه صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.»

این مکتوب عبد الله است برای فادوسفان و مردم اصفهان و اطراف، که شما مادام که جزیه دهید در امانید. جزیه مقرر به اندازه توان شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید و مسلمان را راهنمایی کنید و راه وی را اصلاح کنید و یک روز و یک شب مهمانش کنید و تا یک منزلی حمل کنید و بر هیچ مسلمانی تسلط مجوید. نیکخواهی مسلمانان و ادای تعهد به گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی را دیگر کردید یا کسی از شما دیگر کرد و تسلیمش نکردید امان ندارید. هر که به مسلمانی ناسزا گوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش بریزیم.

عبد الله بن قیس نوشت و شاهد شد

با عبد الله بن ورقا

و عصمة بن عبد الله»

و چون نامه عمر به عبد الله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی ملحق شود، با تعدادی سوار برفت و سائب را جانشین خویش کرد و پیش از آنکه سهیل به کرمان رسید بدو پیوست. از معقل بن یسار روایت کرده‌اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگ اصفهان نعمان ابن مقرن بود.

سخن از این روایت

گوید: عمر بن خطاب با هرمزان مشورت کرد و گفت: «رای تو چیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربایجان یا اصفهان؟»

هرمزان گفت: «فارس و آذربایجان دو بال است و اصفهان سر، اگر یکی از دو بال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سر را قطع کنی هر دو بال بیفتند، پس از سر آغاز کن» عمر به مسجد رفت، نعمان بن مقرن نماز می‌کرد، عمر پهلوئی او نشست تا نماز خویش را بسر برد و گفت: «می‌خواهم ترا عامل کنم» گفت: «خراجگیر نه، بلکه عامل جنگ»

عمر گفت: «عامل جنگ می‌شوی» و او را به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی و مردم اصفهان بود و مغیره بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذو الحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» و او با یاران خویش مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست او را با شکوه شاهی بپذیرم؟»

گفتند: «آری»

پس او بر تخت نشست و تاج به سر نهاد و شاهزادگان با گوشوار و طوق طلا و جامه‌های دیبا بدو صف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه و سپر همراه داشت و با نیزه به فرشها می‌زد که فال بد زنند. دو تن بازوی او را گرفته بودند و جلو شاه ایستاد که با او سخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده‌اید که برون آمده‌اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم و سوی دیارتان بازگردید»

مغیره سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی به زبان آورد. آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش و مردار می‌خوردیم، مردم به ما می‌تاختند و ما به آنها نمی‌تاختیم، آنگاه خدا عز و جل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود و به گفتار از همه راستگوتر»

سپس از پیمبر صلی الله علیه و سلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بما وعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ما وعده داد که بر شما غالب می‌شویم و بر مردم اینجا تسلط می‌یابیم، من شما را در لباس و وضعی می‌بینم که آنها که پشت سر منند نمی‌روند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست و پایم را جمع کنم و یکباره بر جهم و با کافر بر تخت بنشینم شاید فال بد زند.

گوید: لحظه فرصتی یافتم و بر جستم و با وی بر تخت بودم.

راوی گوید: او را بگرفتند و بکوفتند و لگد مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی‌کنیم»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید و اگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتیم: «ما بطرف شما عبور می‌کنیم.»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هر ده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند. مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند و آسیب زدند.»

مغیره به نعمان گفت: «خدایت پیامرزد مردم آسیب می‌بینند حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌ام، و چون اول

روز جنگ آغاز نمی‌کرد آنرا عقب می‌انداخت تا خورشید بگردد و باد بوزد و ظفر نازل شود»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به جنبش می‌آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد و وضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پاپوش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به او نپردازد که من خدای عز و جل را می‌خوانم و شما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گوید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن و مسلمانان را ظفر بخش و فتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد و زره بیفکند و حمله برد و نخستین کس بود که از پای درآمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش را به یاد آوردم و نشانی بر او نهادم و برفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتم یارانش از ما منصرف میشدند. ذو الحاجب از استر بیفتاد و شکمش پاره شد و خدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. با قمقمه آبی که همراه داشتم خاک از چهره او بشستم گفت:

«کیستی؟»

گفتم: «معقل بن یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید» و جان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث بن قیس فراهم آمدند، ابن عمر و ابن زبیر و عمرو بن معدی کرب و حدیفه از آن جمله بودند و کس پیش کنیز فرزند آورده او فرستادند و گفتند: «آیا چیزی به تو سپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

و چون مکتوب را بگرفتند نوشته بود: «که اگر نعمان کشته شد فلان و اگر فلان کشته شد فلان»
واقعی گوید: در این سال، یعنی سال بیست و یکم، خالد بن ولید در حمص بمرد و عمر بن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: و هم در این سال عبد الله و عبد الرحمن پسران عمرو و ابو سروعه آهنگ غزا کردند و سوی مصر رفتند و آنجا عبد الرحمن و ابو سروعه شراب خوردن و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمر بن خطاب عمار بن یاسر را عامل کوفه کرد و ابن مسعود را به بیت المال آنجا گماشت و عثمان بن حنیف را به کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند و عمار از عمر بن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبیر بن مطعم را که بی‌کار یافت عامل کوفه کرد و گفت: «این را به کس مگوی» مغیره بن شعبه خبردار شد که عمر با جبیر بن مطعم به خلوت بوده و پیش زن خود رفت و گفت: «پیش زن جبیر بن مطعم رو و غذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت و چنان کرد و او ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری، بیار» و چون مغیره یقین کرد پیش عمر رفت و گفت: «خدا عاملی را که گماشتی بر تو مبارک کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره گفت که جبیر بن مطعم را عامل کرده است.

عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم!» و مغیره بن شعبه را عامل کوفه کرد و همچنان بر سر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم در این سال عمرو بن عاص، عقبه بن نافع فهری را فرستاد که زویله را به صلح گشود و ما بین برقه و زویله به صلح تسلیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: به سال بیست و یکم معاویه بن ابی سفیان و عمیر بن سعد انصاری در شام به غزای دمشق و بثنیه و حوران و حمص و قنسرین و جزیره رفتند. معاویه بن ابی سفیان عامل بلقا و اردن و

فلسطین و سواحل و انطاکیه و معره مصرین و کیلیکه بود. در همین اثنا ابو هاشم بن عتبۀ بن ربیعۀ در باره کیلیکه و انطاکیه و معره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی در این سال بود.

واقدی گوید: در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه و طایف و یمن و یمامه و بحرین و شام و مصر و بصره همانها بودند که در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عمار بن یاسر بود و کار جنگ به او سپرده بود. بیت المال با عبد الله بن مسعود بود خراج با عثمان بن حنیف بود، و چنانکه گفته‌اند کار قضا با شریح بود.

آنگاه سال بیست و دوم در آمد.

ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست آذربایجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربایجان به سال بیست و دوم بود و سالار آن مغیره بن شعبه بود. واقدی نیز چنین گفته، ولی سیف بن عمر گوید که فتح آذربایجان به سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان و ری و گرگان بود. و پس از آنکه سپهبد طبرستان با مسلمان صلح کرد. گوید همه اینها به سال هیجدهم بود.

گوید: قصه فتح همدان به روایت سعید چنان بود که وقتی نعمان به سبب اجتماع عجمان در نهاوند، سوی ماهها فرستاده شد و مردم کوفه را سوی او فرستادند که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرغزار (مرج) مرج القلعه، نام نهادند آنگاه از مرج القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند و نسیر بن ثور را با مردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت بسیر پس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفه که با وی آنجا مانده بودند در جنگ نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریک بودند. از آن رو که هر گروهی گروه دیگر را نیرو داده بود، همه جاهایی را که میان مرج القلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقرر گرفته بودند به صفت آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های ماه، سواران ازدحام کرده بودند و آنجا را ثنیۀ الرکاب (تپه سواران) نامیدند. تپه دیگر بود که راه آن به دور سنگی می‌پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نامهای قدیم آن فراموش شد و بوصف نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که برتر از کوههای مجاور بود و یکی آنها گفت: «گویی این دندان سمیره است.» سمیره یک زن مهاجر بود از تیره بنی معاویه بن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت.

گوید: و چنان بود که حذیفه، نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو را به تعقیب فراریان نهباند فرستاد که تا همدان رفتند و خسرو شنوم با آنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. و چون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، با حذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت و حذیفه سوی کوفه باز می‌گشت و عمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامه عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو و سوید بن مقرن را با مقدمه خویش بفرست. ربیع بن عامر و مهلهل بن زید، آن طایبی و این تیمی بر دو پهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیک تپه غسل منزل گرفت. تپه به سبب عسلی که در آنجا گرفته بودند، تپه غسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می‌کردند، و فیرزان به تپه رسید که از چهار پایان حامل غسل و چیزهای دیگر پوشیده بود و مانع حرکت فیرزان شد و او به کوه زد و اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصر اللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از تپه روان شد و مقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد و ما بین همدان و جرمیدان را بگرفت و مسلمانان بر همه ولایت همدان تسلط یافتند. و چون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد و پذیرفت که جزیه بدهند و ذمی شوند.

تنی چند از مردم کوفه، عصمه بن عبد الله ضبی و مهلهل بن زید طایبی و سماک بن عبید عبسی و سماک بن مخرمه اسدی و سماک بن خرشه انصاری، را به دستی گماشت و اینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستی گماشته شدند و با دیلمان جنگ کردند.

اما به گفته واقدی فتح همدان و ری به سال بیست و سوم بود گوید: به قولی فاتح ری قرظۀ بن کعب انصاری بود.

گوید: ربیع بن عثمان به من گفت که فتح همدان در جمادی الاول شش ماه پس از کشته شدند عمر بن خطاب بود و سالار آن مغیره بن شعبه بود.

گوید: به قولی فتح ری دو سال پیش از درگذشت عمر بود، و بقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: در آن اثنا که نعیم با دوازده هزار سپاه در شهر همدان بود و به سامان آن پرداخته بود، دیلمان و مردم ری و آذربيجان با همدیگر نامه نوشتند و موتا با دیلمان حرکت کرد و در واج رود فرود آمد و زینی، ابو الفرخان، با مردم بیامد و بدو پیوست و اسفندیار برادر رستم با مردم آذربيجان بیامد و بدو پیوست، سران پادگانهای دستی حصارى شدند و خبر را برای نعیم فرستادند که یزید بن قیس را جانشین خود کرد و با سپاه سوی آن گروهها روان شد و در واج رود مقابل آنها فرود آمد. در آنجا جنگی سخت کردند

که به عظمت همانند نهبوند بود و کم از آن نبود، و از پارسیان چندان کشته شد که بشمار نبود و جنگشان از جنگ‌های بزرگ کمتر نبود.

و چنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیمناک شد و نگران سرنوشت جنگ شد و پیوسته در انتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان پیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

و چون بار دیگر پرسید «بشیر؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستاده نعیم؟»

گفت: «فرستاده نعیم»

گفت: «خبر چیست؟» گفت: بشارت فتح و ظفر و خبر را با وی بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخواندند که خدا را ستایش کردند.

پس از آن سماک بن مخرمه و سماک بن عبید و سماک بن خرشه با فرستادگان مردم کوفه با خمسهها پیش عمر آمدند و از نسبشان پرسید که هر سه سماک نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: «خدایتان مبارک بدارد. خدایا اسلام را بوسیله آنها رفعت بده و آنها را به اسلام تأیید کن»

گوید: دستی از همدان بود و پادگانهای آن با همدان بود تا فرستاده جواب عمر بن خطاب را برای

نعیم بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را در همدان جانشین خویش کن و سماک بن خرشه را به

کمک بکیر بن عبد الله فرست و خودت حرکت کن و با وی برو و با جمعشان تلاقی کن و آنجا بمان که از

همه ولایتها معتبر تر است و برای منظور تو مناسبتر.»

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را در همدان نهاد و از واج روز با سپاه آهنگ ری کرد.

گوید: سماک بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماک بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد و یزید

بن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برفت تا به ری رسید و نخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان

رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روز حرکت کرد و از آنجا تا دستی قلمرو وی بود و آهنگ ری کرد که در

آنجا بر ضد وی فراهم شده بودند. آنگاه زینبی، ابو الفرخان، برون شد و در محلی بنام قها با وی دیدار کرد

که به صلح بود و مخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حسد

می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. در این هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بود که از

مردم دنباوند و طبرستان و قومس و گرگان کمک خواست و گفت: «دانسته‌اید که اینان به ری آمده‌اند و

وقت جنبیدن است.»

پس به کمک وی فراهم آمدند و سیاوخش سوی نعیم رفت و در دامن کوه ری مجاور شهر تلاقی شد و جنگ انداختند.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار با من بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آنها هجوم ببر و چون آن گروه بر ضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یک دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذر بن عمرو برادر برادرزاده وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد و نعیم شبانگاه به آنها تاخت و از شهر غافلشان کرد و بجنگیدند و پایمردی کردند تا وقتی که از پشت سر صدای تکبیر شنیدند و هزیمت شدند و چندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند (اندازه گرفتند؟) و غنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری با نعیم صلح کرد، نعیم او را مرزبان ری کرد و اعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آن جمله بودند، هنوز چنین است و خاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها را که عنوان «کهن داشت»، یعنی شهر ری را ویران کرد و به زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمر نوشت و خمسه را با عتیبه بن نهاس و ابی مغزر و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد و چون ری را گشوده بود سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبد الله فرستاد و سماک به کمک بکیر آهنگ آذربایجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی پسر قولة می دهد. مردم ری را با همه کسان دیگر که با آنها باشند امان می دهد بشرط جزیه، بقدر توان، که هر بالغی هر سال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و خیانت نکنند و با دشمن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را یک روز و شب مهمانی کنند و حرمت مسلمانان بدارند و هر که مسلمانی را دشنام گوید یا تحیر کند عقوبت شود و هر که مسلمانی را بزند کشته شود و هر که خلل آرد و بتمامی تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده است.

نوشته شد و شهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد و صلح خواست که چیزی فدیة دهد بی آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت و مکتوبی میان خود و او نوشت بی قید یاری و معاونت بر ضد کسی، و این برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

این مکتوب نعیم بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند و مردم دنباوند و خوار و لارز و شرز: تو و هر که در بازماندن همانند تو باشد در امانید، که مردم سرزمین خود را باز داری و هر ساله دویست هزار درم، از وزن هفت، بدهی و از عامل مرز مصون مانی. مادام که چنین باشی کس بر تو هجوم نیارد و بی اجازه به تو وارد نشود مگر آنکه دگرگونی آری و هر که دگرگونی آرد پیمان ندارد و هر که از تسلیم وی ابا کند، نیز.

نوشت و شاهد شد.»

گوید: و چون نعیم فتح ری را همراه مضارب عجلی نوشت و خمسه را فرستاد عمر بدو نوشت که سوید بن مقرن را سوی قومس فرست و سماک بن مخرمه را بر مقدمه سپاه وی گمارد و دو پهلوی سپاه را به عتیبه بن نهاس و هند بن عمرو جملی سپار.

پس سوید بن مقرن با آرایش از ری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت نکرد و قومس را به صلح گرفت و آنجا اردو زد و چون از نهر آنها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییر دهید تا مانند مردم اینجا شوید.» چنان کردند و آب خوش بود.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یا راه بیابانها گرفته بودند به نعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

این امانی است که سوید بن مقرن به مردم قومس و اطراف آن میدهد، برای جانهایشان و دینهایشان و مالهایشان بشرط آنکه جزیه دهند، از هر بالغی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیارند و راهنمایی کنند و هر مسلمانی که بر آنها وارد شود یک روز و شب غذای وی را به عهده دارند از خوراک متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یا حرمت پیمان «خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

نوشت و شاهد شد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سوید بن مقرن در بسطان اردو زد و به پادشاه گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت و خواهان صلح شد که جزیه دهد و جنگ گرگان را عهده کند و اگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته شد و رزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که با رزبان وارد شهر شد و آنجا اردو زد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت و از دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

این مکتوب سوید بن مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان و مردم دهستان و دیگر مردم گرگان. شما در پناهِید، حفاظت بعهدده ماست و جزیه بعهدده شماست: هر ساله به اندازه توانتان، از هر که بالغ است. هر کس از شما را که به کمک گیریم جزیه‌اش از آن اوست، جانها و مالها و دینها و ترتیبات دینشان ایمن است و مادام که جزیه دهند و به رهمانده را رهنمایی کنند و نیکخواهی کنند و مسلمانان را مهمان کنند و تماس با دشمن و خیانت از آنها سر نزنند، چیزی از این تغییر نیابد. هر که بماند حقوق وی مانند آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که مسلمانی را دشنام گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خونش حلال است.

سواد بن قطبه و هند بن عمرو و سماک بن مخرمه و عتیبه بن نهاس شاهدند و به

سال هیجدهم نوشته شد.»

اما بگفته مدائنی گرگان در ایام عثمان به سال سی‌ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبد درباره صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند و برای او قراری نهد که سخن از یاری و کمک بر ضد هیچ کس نباشد، سوید این را پذیرفت و برای آنها چنین مقرر کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

این مکتوب سوید بن مقرن است برای فرخان، اسپهبد خراسان بر طبرستان و

کوهستان گیلان و مردم دشمن.

تو، به امان خدا عز و جل، ایمنی که دزدان و مردم اطراف سرزمین خویش را باز

داری و یاغی ما را پناه ندهی و از عامل مرز خویش مصون مانی با پرداخت پانصد هزار درم

از نوع درمهای سر زمینت. و چون چنین کنی هیچیک از ما حق ندارد به تو هجوم آرد و

بی اجازهات بر تو درآید. راه ما بطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شما نیز. فراری ما را

پناه ندهید. با دشمن ما تماس نگیرید و خیانت نکنید، اگر کردید میان ما و شما پیمان

نیست.»

سواد بن قطبه تمیمی و هند بن عمرو مرادی و سماک بن مخرمه اسدی و سماک بن عبید اسدی و

عتیبه بن نهاس بکری شاهد شدند، به سال هیجدهم نوشته شد.

فتح آذربایجان

گوید: و چون نعیم بار دوم همدان را گشود و از واجرود سوی ری رفت، عمر بدو نوشت که سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبد الله به آذربایجان فرستد و او این کار را عقب انداخت تا ری گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه کرد و سماک به قصد بکیر راه آذربایجان گرفت. چنان بود که سماک بن خرشه و عتبه بن فرقد از مالداران عرب بودند و با توانگری به کوفه آمده بودند.

وقتی بکیر را روانه کردند برفت تا مقابل جرمیدان رسید و اسفندیاز پسر فرخزاد که از واجرود هزیمت شده بود با وی تلافی کرد، و این نخستین جنگی بود که در آذربایجان کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاز را هزیمت کرد و بکیر او را به اسیری گرفت. اسفندیاز گفت: «صلح را بیشتر دوست داری یا جنگ؟»

بکیر گفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدار که مردم آذربایجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبیج و کوهستان روم، و هر که حصارى باشد مدت‌ها در حصار بماند»

پس بکیر اسفندیاز را پیش خود نگهداشت و او بماند و همچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌ها که بود.

در این اثنا سماک بن خرشه به کمک رسید- اسفندیاز همچنان در اسارت بود - سماک همه ناحیه مجاور خود را گشوده بود، عتبه بن فرقد نیز ناحیه مجاور خود را گشوده بود.

وقتی سماک پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو توانگر چه کنم؟ اگر به دلخواه خود عمل کنم، پیش می‌روم و شما را به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیرا هر دو تن را رها می‌کنم و به ناحیه‌ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. و او عتبه را بر ناحیه مفتوح خویش گمار و پیش رفت. اسفندیاز را به عتبه داد که او را به خویش پیوست و سماک بن خرشه را- ابو دجانه نیست- به ناحیه مفتوح بکیر گماشت و عمر همه آذربایجان را به عتبه بن فرقد داد.

گوید: و چنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه بن فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند و عتبه او را هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

و چون خبر هزیمت بهرام و مهریه به اسفندیاز رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود و جنگ خاموش شد» و با بکیر صلح کرد و همه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد و بکیر و عتبه این را برای عمر نوشتند و خمس غنایم را فرستادند و فرستادگان روانه کردند.

بکیر ناحیه خود را زودتر از عتبه گشوده بود و از آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد و صلح شد، عتبه میان خویش و مردم آذربيجان مکتوبی نوشت که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

این اما نیست که عتبه بن فرقد عامل عمر بن خطاب، امیر مؤمنان به مردم آذربيجان می‌دهد، از دشت و کوه و اطراف و دره‌ها و اهل دینها، که جانها و مالها و دینها و ترتیبات دین همگی‌شان در امان است، بشرط آنکه جزیه بدهند بقدر توانشان. بر کودک و زن بیماری که چیزی از دنیا به کف ندارد، و عابد خلوت‌نشین که چیزی از دنیا به کف ندارد، جزیه نیست. امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. و باید مسلمان سپاهی مسلمانان را یک روز و شب مهمان کنند و راهنمایی کنند. هر کس از آنها که به سالی سپاهی شود جزیه آن سال از او برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد و هر که برود در امان باشد تا به پناه خود برسد

جندب نوشت

بکیر بن عبد الله لیثی و سماک بن خرشه انصاری شاهد شدند.

به سال هیجدهم نوشته شد.»

گوید: در این سال عتبه، حلوایی را که هدیه عمر کرده بود پیش وی برد. و چنان بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هر ساله موسم حج پیش وی روند که بدینسان آنها را از ستم باز می‌داشت و بر کنار می‌داشت.

به گفته سیف فتح باب در این سال بود

گوید: بگفته راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقه بن عمرو را که ذو النور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبد الرحمن بن ربیع را که او نیز ذو النون لقب داشت بر مقدمه وی گماشت و حذیفه بن اسید غفاری را بر یکی از پهلوها گماشت و بکیر بن عبد الله لیثی را که پیش از رسیدن سراقه بن عمرو مقابل باب بود برای پهلو دیگر معین کرد و به او نوشت که به سراقه ملحق شود. کار تقسیم را به سلمان بن ربیع سپرد.

پس سراقه، عبد الرحمن بن ربیع را پیش فرستاد و از پی او روان شد، تا وقتی از آذربيجان برون شد و راه باب گرفت نزدیکیهای آن به بکیر رسید و او را به پهلو سپاه گماشت و با آرایش وارد دیار باب شد. عمر حبیب بن مسلمه را نیز به کمک او فرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیاد بن حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

و چون عبد الرحمن بن ربیع در دیار باب به نزدیک شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهر براز بود که از مردم فارس بود و بر آن مرز بود و اصل وی از خاندان شهر براز شاه بود که بنی اسرائیل را تباہ کرد و

شام را از آنها خالی کرد) شهر براز نامه نوشت و امان خواست که پیش عبد الرحمن آید و او امان داد که بیامد و گفت: «من در مقابل دشمنی سخت کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند. شایسته نیست که مرد صاحب اعتبار و خرد به امثال اینان کمک کند و بر ضد صاحبان اعتبار و ریشه، از آنها کمک بگیرد که مردم صاحب اعتبار هر کجا باشد خویشاوند صاحب اعتبار است.

«من با مردم قبیح و ارمن نسبتی ندارم، شما بر دیار من و قوم من تسلط یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما و شما را مبارک بدارد، جزیه ما از شماست و ظفر با شماست که هر چه خواهید کنید، ما را به جزیه زبون مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبد الرحمن گفت: «بالتر از من مردی هست که نزدیک تو رسیده سوی او برو» و او را عبور داد کهسوی سراقه رفت و با وی چنان گفت. سراقه گفت: «این را درباره کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیرم، هر که بماند و جنگ نکند بناچار باید جزیه دهد.»

شهر براز پذیرفت و این درباره مشرکانی که با دشمن جنگ می‌کردند رسم شد و آنها که جزیه نمی‌توانستند داد میباید به جنگ روند تا جزیه آن سال از آنها برداشته شود. سراقه این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و نیکو شمرد. از همه نقاط آن عرصه کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از فار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگ و هجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند و از سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمک آنها بودند یا آذوقه می‌آوردند کس مقیم نبود.

از سراقه بن عمرو مکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

این امانیست که سراقه بن عمرو، عامل امیر مؤمنان، عمر بن خطاب به شهر براز و ساکنان ارمنیه و ارمنیان میدهد، جانها و مالها و دینشان را امان میدهد که زیان نبینند و پراکنده شان نکنند. مردم ارمنیه و ابواب، از مقیم و کوچ و هر که اطرافشان باشد و بآنها پیوند، میباید وقتی هجومی رخ دهد راهی شوند و دستور ولایت دار را، هجوم باشد یا نباشد، اجرا کنند هر که این را بپذیرد جزیه از او برداشته شود مگر آنها که سپاهی شده‌اند که سپاهی شدن بجای جزیه آنهاست و هر که مورد حاجت نباشد و بماند مانند دیگر مردم آذربایجان عهده‌دار جزیه است اگر سپاهی شوند راهنمایی و میهمانی یک روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترک کردند باید بدهند.

عبد الرحمن بن ربیع و سلمان بن ربیع و بکیر بن عبد الله شاهد شدند.

مرضی بن مقرن نوشت و شاهد شد.»

پس از آن سراقه، بکیر بن عبد الله و حبیب بن مسلمه و حذیفه بن اسید و سلمان بن ربیع را به مردم کوهستانهای اطراف ارمینیه فرستاد: بکیر را به موقان فرستاد، حبیب را به تفلیس فرستاد و حذیفه بن اسید را سوی کوهنشینان الان فرستاد، و سلمان بن ربیع را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح و فرستادن این کسان را برای عمر بن خطاب نوشت. عمر پنداشت که این کار به آن صورت سرانجام ندارد که کسانی را بی لوازم فرستاده بود. که آنجا مرزی بزرگ بود و سپاهی بزرگ آنجا بود و پارسیان منتظر بودند که آنها چه می‌کنند و آنگاه جنگ را رها کنند یا آغاز کنند و چون اطمینان یافتند و عدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمرد و عبد الرحمن بن ربیع را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی را که سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موقان را بشکست که به جزیه گردن نهادند و برای آنها مکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم این امانیست که بکیر بن عبد الله به مردم موقان کوهستان قبح می‌دهد که مالها و جانها و دینشان و رسومشان ایمن است در مقابل جزیه از هر بالغ یک دینار، یا بهای آن، و نیک خواهی و رهنمایی هر مسلمان و مهمانی یک روز و شب. مادام که چنین کنند و نیکخواه باشند در امانند و و این بعهده ماست و یاری از خدا می‌جوییم، و اگر نکردند و خللی از آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنند و وگرنه آنها نیز همدستی کرده‌اند.

شماخ بن ضرار و رساس بن جنادب و حمله بن جویه شاهد شدند به سال بیست و

یکم نوشته شد.»

گوید: وقتی خبر مرگ سراقه و جانشینی عبد الرحمن بن ربیع به عمر رسید عبد الرحمن را بر مرز باب وا گذاشت و دستور داد که به غزای ترکان رود.

عبد الرحمن با سپاه روان شد و از باب گذشت. شهر براز بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «آهنگ قوم بلنجر دارم.»

گفت: «ما باین راضی‌ایم که این سوی باب ما را آسوده گذارند.»

عبد الرحمن گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می‌خواهیم در دیارشان به آنها حمله کنیم، بخدا

کسانی همراه ما هستند که اگر امیرمان اجازه پیش رفتن دهد با آنها به قوم ردم می‌رسم»

گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «اقوامی هستند که صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته‌اند و به این دین گرویده‌اند.

جماعتی که در جاهلیت حیا و بزرگواری داشته‌اند و حیا و بزرگواریشان بیفزوده و این پیوسته در آنها هست

و پیوسته ظفر با آنهاست تا کسانی که بر آنها چیره می‌شوند تغییرشان دهند و به سبب کسانی که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند»

پس عبد الرحمن در ایام عمر با قوم بلنجر غزایی داشت که زنی بیوه نشد و کودکی یتیم نشد و سپاه وی به غزای بیضا تا دویست فرسنگی بلنجر رفت، بار دیگر به غزا رفت و سالم ماند و در ایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبد الرحمن در ایام خلافت عثمان کشته شد و این به هنگامی بود که مردم کوفه بر ضد عثمان برخاسته بودند که چرا بعضی مرتدشدگان را بکار گماشته بود مگر اصلاح شوند اما نشده بودن دنیا طلبان بر مردم کوفه تسلط یافته بودند. و این تباهشان را بیفزود و بر عثمان سخت گرفتند و او به تمثیل شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود:

«من و عمرو، همانند کسی بودیم.

که سگش را چاق کرد.

و نیش و ناخن سگ وی را زخمی کرد»

سلمان بن ربیعہ گوید: وقتی عبد الرحمن بن ربیعہ سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان بر ضد او برخیزند و گفتند: «این مرد که چنین جرئت آورده فرشتگان را به همراه دارد.» و حصارى شدند و فرارى شدند و عبد الرحمن با غنیمت و ظفر باز آمد و این در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبد الرحمن در ایام عثمان نیز با ترکان غزاها داشت و ظفر با او بود تا وقتی که مردم کوفه دیگر شدند که چرا عثمان کسی را که چرا مرتد شده بود بکار گماشته بود و عبد الرحمن بار دیگر به غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را بملامت گرفتند و یکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایید» چنان کردند و در بیشه‌ها کمین کردند و یکی از آنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد و او را بکشت و یاران وی گریختند و ترکان بر ضد عبد الرحمن برخاستند و جنگی سخت کردند و منادی از دل فضا ندا داد: «خاندان عبد الرحمن صبوری کنید که وعده‌گاه شما بهشت است.»

پس عبد الرحمن بجنگید تا کشته شد و مسلمانان عقب رفتند آنگاه سلمان بن ربیعہ پرچم را بگرفت و بجنگید و منادی از دل فضا ندا داد: «خاندان سلمان بن ربیعہ صبوری کنید»

سلمان گفت: «مگر ترس از ما می‌بینی»، آنگاه با مردم روان شد.

سلمان و ابو هریره دوسی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گرگان رسیدند و پس از این حادثه ترکان جرات گرفتند و این مانع از آن نبود. که پیکر عبد الرحمن را نگهدارند که تاکنون بوسیله آن طلب باران می‌کنند.

مطر بن ثلج تمیمی گوید: «در باب، پیش عبد الرحمن بن ربیعہ رفتم که شهر براز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبد الرحمن آمد و پهلوی شهر براز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینه

آن سرخ بود و حاشیه سیاه یا حاشیه سرخ بود و زمینه سیاه) و سخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، سالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیک آن کیست؟ و مالی فراوان توشه راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم و هدیه فرستادم و از او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد و برای هر یک از شاهان ما بین او و سد هدیه‌ای همراه وی کردم و به هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه باز یار خود را با وی فرستاد که عقاب خویش را همراه داشت و حریری بدو داد و باز یار از او تشکر کرد و چون نزد سد رسیدند دو کوه بود که سدی ما بین آن بسته بودند که برابر دو کوه بود و بالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب از بس که عمیق بود.

گوید: و من در آن نگریستم و دقت کردم و آمدم که برگردم، باز یار به من گفت: «صبر کن تا پاداش ترا بدهم، هر پادشاهی که پس از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی را که دارد در این دره می‌افکند.»

آنگاه پاره گوشتی را که همراه داشت ببرید و در گودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش از آنکه به ته رسد آنرا بگیرد که هیچ و اگر بدان نرسد تا به ته برسد چیزی به دست آید.» پس عقاب پیش ما آمد که گوشت در پنجه‌های آن بود و یاقوتی بر آن بود که آنرا به من داد، اینک آن یاقوت است و آنرا به شهر براز داد که سرخ بود. عبد الرحمن آنرا بگرفت و در آن نگریست و به شهر براز پس داد. آنگاه شهر براز گفت: «این، از این ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم و خبر این یاقوت به آنها می‌رسید از من می‌گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کنید و شاه بزرگتان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبد الرحمن رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه‌ایست که به تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامه من نظر کرد مطر بن ثلج به عبد الرحمن بن ربیع گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که دقت کرده و دیده است»

گفت: «آری صفت آهن و روی را آورده که خداوند گوید:

«أَتُونِي زُبْرَ الْحَدِيدِ حَتَّى إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انْفُخُوا حَتَّى إِذَا جَعَلَهُ نَارًا، قَالَ أَتُونِي أْفْرِغْ عَلَيْهِ

قَطْرًا ۱۸: ۹۶»

یعنی: قطعات آهنی به من آرید، تا چون میان دو دیواره پر شد، گفت بدهید، تا آنرا بگداخت، گفت به

من آرید تا روی گداخته بر آن بریزم» عبد الرحمان به شهر براز گفت: «بهای هدیه تو چند است؟»

گفت: «در این ولایت یکصد هزار و در ولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقدی در این سال معاویه به غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی‌ها گفته‌اند وفات خالد بن ولید در این سال بود. و هم در این سال یزید بن معاویه و عبد الملک بن مروان تولد یافتند. در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی بر مکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود و بر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که در سال قبل بوده بودند و از پیش یادشان کرده‌ایم.

در این سال عمر در تقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه و بصره تغییر آورد.

سخن از خبر تغییر

سعید گوید: در ایام خلافت عمر، عمار یاسر یک سال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود، عمرو بن سراقه که در آن وقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتی کمشان است و از او خواست که یکی از دو ماه یا ما سبزان را به آنها بدهد. و چون مردم کوفه از این خبر یافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنویس که رامهرمز و ایذه، خاص ما بوده و آنها کمکی در مورد آن نکرده‌اند و هر دو را گشوده بودیم که به ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا با کار آنجا چه کار؟»

عطار د به او گفت: «ای بنده گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می‌کنند معارضه کند؟»

گفت: «به گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزا گفتی.» و در این باب چیزی نوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصومت با مردم بصره بر سر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم رامهرمز و ایذه را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکده اصفهان که نزدیک جی بود و ابوموسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمک عبد الله بن عبد الله بن عتبان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمک ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمه ماست»

عمر گفت: «راست می‌گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند سهم ما را از سواد و اطراف که در فتح آن شرکت داشته‌ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت می‌دهید؟»

و هم او به مردم کوفه گفت: «رضایت می‌دهید که یکی از دو ماه را به آنها بدهیم؟»

گفتند: «هر چه صلاح میدانی عمل کن»

عمر ماه دینار و مهرگانقدق را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان جنگاور پیش از قادسیه و قادسیه بود.

و چنین بود تا به روزگار معاویه بن ابی سفیان که شیعیان علی را از عراق به قنسرین برد. پیش از او قنسرین یکی از روستاهای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و مهاجران کوفه و بصره را آنجا مقرر داد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره و موصل از جاهای دیگر بودند و هر کس از مردم کوفه و بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره و موصل رفته بود. باب و آذربایجان و جزیره و موصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ایام علی به شام رفته بودند واگذار شد.

در ایام معاویه مردم ارمینیه کافر شدند و او سالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد، حبیب آن وقت در جرزان بود و با مردم تغلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند و از حبیب پیمان گرفتند. و او پس از مکاتبه‌ها که بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

از حبیب بن مسلمه به مردم تغلیس جرزان، سرزمین هرمزان، شما بصلحید و من ستایش خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست فرستاده شما، تفری پیش ما آمد و پیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده بود، به سر برد، تفری از طرف شما گفت که به پندار شما ما امتی نبوده‌ایم، چنین بود تا خدا عز و جل ما را بوسیله محمد صلی الله علیه و سلم هدایت کرد، و از پس کمی و زبونی و جاهلیت به اسلام عزت بخشید. تفری گفت که شما می‌خواهید صلح کنید من نیز با مؤمنانی که با منند صلح را ناخوش نمی‌دارم.

عبد الرحمن بن جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همه ما عالمتر است و اهل معرفت خداست و اهل قرآن، و نامه امان شما را با وی فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد و اگر ناخوش داشتید اعلام جنگ منصفانه کند که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

«بنام خدای رحمان رحیم»

این مکتوب حبیب بن مسلمه است برای اهل تغلیس جرزان، سرزمین هرمز که جانها و مالها و دیرها و کلیساها و نمازهای شما ایمن است، در مقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هر جاننداری دیناری تمام، و اینکه نیکخواه باشید و ما را بر ضد دشمن خودتان و ما یاری

دهید و عابران را یک شب با غذای حلال اهل کتاب و نوشیدنی حلالتان مهمان کنید و راهبری کنید به ترتیبی که مایه زیان هیچکدامتان نشود.

اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران دینی و وابستگان مایید و اگر از خدا و رسولانش و کتابهایش و حزبش بگردید با شما منصفانه اعلام جنگ می‌کنم که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.

عبد الرحمن بن خالد و حجاج و عیاض شاهد شدند. رباح نوشت و خدا و فرشتگان وی را با کسانی که ایمان آورده‌اند شاهد گرفت و شهادت خدا بس.

در این سال عمر بن خطاب عمار را از کوفه معزول کرد و بقولی ابوموسی را عامل آنجا کرد. گفتار واقدی را در این باره از پیش یاد کرده‌ام.

سخن از عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یاد کردم و اکنون بقیه آنرا بیارم. سیف گوید: مردم کوفه، عطارد و کسان دیگر، در باره عمار به عمر نامه نوشتند که وی امیر نیست و لیاقت این کار ندارد و مردم کوفه بخلاف او برخاستند. پس عمر به عمار نوشت که بیا و او با جمعی از مردم کوفه روان شد و کسانی را همراه برد که موافق خویش می‌دانست، اما در مخالفت وی سخت‌تر از آنها بودند که نیامده بودند و او بنالید. بدو گفتند:

«ای ابو الیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی‌پسندم و گرفتار آن شده‌ام.»

سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار و جریر بن عبد الله همراه عمار بودند که در باره او سعایت کردند و چیزهایی به عمر گفتند که خوشایند او نبود و عمار را معزول کرد و دیگر عامل نکرد.

ابی الطفیل گوید: به عمار گفتند: «از معزولی غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین شدم.»

شعبی گوید: عمر به مردم کوفه گفت: «کدام یک از دو منزلگاه را بهتر میدانید؟» مقصود کوفه و مداین بود.

گفت: «از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره‌های شما می‌خوانم»

جریر گفت: «این منزلگاه نزدیک از همه جای سواد به دشت نزدیکتر است و منزل دیگر پر از بیماری و سختی و مگس شط است.»

عمار گفت: «دروغ می‌گویی»

عمر بدو گفت: «تو از او دروغ‌گوتری.»

آنگاه گفت: «از امیرتان عمار چه می‌دانید؟»

جریر گفت: «بخدا کفایت و لیاقت ندارد و سیاست نمی‌داند.»
 سعد بن مسعود گفت: «بخدا نمیداند او را به کجا گماشته‌ای.»
 عمر گفت: «ای عمار ترا به کجا گماشته‌ام؟»
 گفت: «به حیره و سرزمین آن»
 گفت: «شنیده‌ایم که بازرگانان به حیره رفت و آمد دارند»
 آنگاه گفت: «دیگر کجا؟»
 گفت: «بر بابل و سرزمین آن»
 گفت: «یاد آنرا در قرآن شنیده‌ای؟»
 آنگاه گفت: «دیگر کجا؟»
 گفت: «بر مداین و اطراف آن.»
 گفت: «بر مداین کسری»
 گفت: «آری»
 گفت: «دیگر کجا؟»
 گفت: «بر مهرگان‌قذق و سرزمین آن»
 گفتند: «به تو گفتیم که نمیداند او را به کجا فرستاده‌ای»
 پس عمر وی را از کوفه عزل کرد سپس او را پیش خواند و گفت: «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزل کردی غمین شدم.»
 گفت: «می‌دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید:
 وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ ۲۸: ۵»
 یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودن دمنت نهیم و وارثانشان کنیم.

خلید بن ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمر بدو گفت: «ای عمار از وقتی که آمده‌ای در باره شناسایی کسانی که با آنها سرو کار داری به خود می‌بالی؟ بخدا رفتارت ترا به بلیه‌ای سخت می‌کشانند. بخدا اگر عمرت دراز شود مست می‌شوی و چون مست شدی به زحمت افتی از خدا مرگ بخواه»

آنگاه رو به مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می‌خواهید؟»
 گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یک سال آنجا بود و غلامش علف می فروخت. ولید بن عبد شمس شنیده بود که می گفت: «بخدا صحبت هر قومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا از آن روی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم بصره داشته بودم، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای ما را تو از میان بردی و نباید عامل ما باشی»

آنگاه با تنی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: «ما ابوموسی را نمی خواهیم»
گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که با مردم ما داد و ستد می کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمرو بن سراقه را به جزیره گماشت.
عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش وی آمده بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

و چون جواب قانع کننده ندادند از آنها دور شد و یک طرف مسجد خلوت کرد و بخفت.
آنگاه مغیره بن شعبه بیامد و مراقب بود تا بیدار شد و بدو گفت: «ای امیر مؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثه بدی بوده؟»

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صد هزار نفر از سالاری رضایت ندارند و سالاری از آنها رضایت ندارد» و در این باب بسیار سخن کرد کلمه صد هزار را از آن رو گفت که وقتی کوفه را طراحی می کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان گرفتاری تو چیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمتم انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی را که با آنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو و مسلمانان باشد و فضیلتش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع تو و مسلمانان باشد و سختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد»
و عمر او را به کوفه گماشت.

سعید بن عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «در باره گماشتن مردی

ضعیف و مسلمان، یا مردی نیرومند و سختگیر چه می گوید؟»

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست و ضعف وی به ضرر تو است، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر درگذشت و این مدت دو سال و کمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمر وداع می‌کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان از تو در امان باشند و بد کاران بیمناک» عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش از آنکه او را بفرستد کشته شد و سفارش او را کرد.

روش عمر چنان بود که عاملان خویش را وادار می‌کرد در مراسم حج حضور یابند که از رعیت دور مانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشند که شکایتهای خویش را به او برسانند. در این سال بگفته بعضی‌ها احنف بن قیس به غزای خراسان رفت و با یزدگرد جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به سال هیجدهم هجرت بود.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن

سیرت نویسان در این باب خلاف کرده‌اند که چگونه بود. روایت سیف چنین است که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در آن وقت پادشاه پارسیان بود به آهنگ ری حرکت کرد. تخت روانی برای وی بر پشت شتر بسته بودند که در اثنای راه در آن می‌خفت و با جماعت نمی‌خفت. در راه به گذاری رسیدند و او در تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بدانند و اگر هنگام گذاشتن شتر از گذار، بیدار شد بیمناک نشود.

اما به آنها پرخاش کرد و گفت: «بد کردید، بخدا اگر گذاشته بودید مدت بقای این قوم را دانسته بودم، خواب دیدم که من و محمد به نزد خداوند سخن می‌کردیم و خدا به او گفت: آنها را یکصد سال پادشاهی می‌دهم»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصد و ده سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصد و بیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هر چه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم که مدت بقای این قوم چیست» گوید: و چون به ری رسید که ابان جاذویه سالار آنجا بود به یزدگرد تاخت و او را بگرفت. یزدگرد گفت: «ابان جاذویه! با من خیانت می‌کنی؟»

گفت: «نه ولی تو شاهی خویش را رها کرده‌ای که به دست دیگری افتاد می‌خواهم در باره آنچه مرا هست و مقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت و چرمها بیاورد و در باره هر چه می‌خواست رقعها نوشت و طومارها رقم زد و انگشتر را پس داد.

بعدها که سعد آد هر چه را که در مکتوب بود بدو داد.

وقتی ابان جاذویه با یزدگرد چنان کرد، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت که او را خوش نداشت و از ابان جاذویه فرار کرد که از وی ایمن نبود. آنگاه آهنگ کرمان کرد و چون آنجا رسید آتش با وی بود و می‌خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد و به مرو رسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که در دو فرسخی مرو خانه‌ای برای آن ساخت و بستانی گرفت و بنایی بر آورد و در دو فرسخی مرو نبود و بر جان خویش ایمن شد و بیم نداشت که او را بگیرند.

گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس و هرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند و مردم کوهستان و فیروزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازه پیشروی داد و مردم بصره و کوفه روان شدند و خونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت و مهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دو طبس وارد خراسان شد و هرات را به جنگ گشود و صحرار بن فلان عبدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مرو شاهجان رفت و مرف بن عبد الله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد و نیز حارث بن حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: و چون احنف نزدیک مرو شاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد و آنجا فرود آمد و احنف در مرو شاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرو رود به خاقان نامه نوشت و کمک خواست و نیز به شاه سغد نامه نوشت و کمک خواست و فرستادگان وی سوی خاقان و شاه سغد رفتند، به شاه چنین نیز نامه نوشت و یاری خواست.

آنگاه کمک مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمه بن نصر نضری و ربیع بن عامر تمیمی و عبد الله بن عقیل ثقفی و ابن ام غزال همدانی. وقتی کمک رسید احنف از مرو شاهجان به آهنگ مرو رود برون شد و حارث بن نعمان باهلی را آنجا نهاد. مردم کوفه سوی بلخ رفتند و احنف از پی آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و یزدگرد تلاقی شد و خدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهر رفت و از آنجا گذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود بنا بر این بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جا مانده بودند یا حصارى شده بودند از نیشابور تا طخارستان که جزو مملکت کسری بود پیاپی بصلح آمدند.

احنف به مرو رود بازگشت و آنجا فرود آمد و ربیع بن عامر را که مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پا خاست و گفت: «چرا ای امیر مؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند و بار سوم در هم کوفته شوند و خوشتر دارم که این بر مردم آنجا رخ دهد نه بر مسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزاده‌ای که اینک وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما» و دنباله روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکر بن وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر از تسلط احنف بر مرو شاهجان و مرور و بلخ خبر یافت گفت: «بله او احنف است و سرور مردم مشرق است و نام او را به خطا احنف کرده‌اند (این سخن از آن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخو است)

عمر به احنف نوشت: «از نهر عبور مکن و به این سوی آن بس کن، میدانید چه چیز سبب تسلط شما بر خراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر بگذرید که پراکنده خواهید شد»

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان و غوزک رسیدند وسیله کمک فراهم نشد تا فراری از نهر گذشت و سوی آنها رفت و آماده شدند و خاقان به او کمک کرد که شاهان کمک شاهان را تکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان شد و مردم فرغانه و سغد را بسیج کرد و همراه آنها بیامد. یزدگرد نیز حرکت کرد و آهنگ بازگشت خراسان داشت و بطرف بلخ عبور کرد و خاقان نیز با وی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرورذ پیش احنف رفتند و مشرکان از بلخ روان شدند و در مرورذ مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه افتاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به دو مرد گذشت که علوفه‌ای را پاک می‌کردند و گاه و جو را از هم جدا می‌کردند و یکیشان به دیگری می‌گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه برد که نهر میان ما و دشمن همانند خندق باشد و کوه پشت سرمان باشد و کس نتواند از پشت سر به ما حمله آرد و از یک سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت و این رأی را پسندیده بود. شبی تاریک بود و چون صبح شد کسان را فراهم آورد و گفت: «شما اندکید و دشمنان بسیار است بیم مکنید چه بسا گروه اندک که به اذن خدا به گروه بسیار

چیره شده که خدا یار صبوران است، از این مکان حرکت کنید و به این کوه تکیه کنید و آنرا پشت سر نهد و نهر را میان خودتان و دشمن فاصله کنید و از یک سمت با آنها بجنگید،»

چنین کردند و لوازم آماده کردند. احنف دوازده هزار کس از مردم بصره همراه داشت، با همین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان و همراهانشان بیامدند و مقابل مسلمانان اردو زدند و مدتها صبحگاه و پسینگاه حمله می کردند و شبانگاه می رفتند. احنف به صدد بر آمد مکان آنها را بشناسد و از آن پس که شناخت شبی بجای طلایه دار سپاه خویش تا نزدیک اردوگاه خاقان برفت و آنجا بماند و چون صبح شد سواری از ترکان با طوق خویش بیامد و طبل زد آنگاه در جایی که باید ایستاد و احنف بدو حمله کرد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنف بجای ترک ایستاد و طوق او را بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد و چنان کرد که ترک اولی کرده بود و نزدیک احنف ایستاد که بدو حمله برد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنف به جای ترک دوم ایستاد و طوق او را بگرفت. پس از آن ترک سوم بیامد و مانند دو ترک دیگر رفتار کرد و دورتر از جای ترک دوم ایستاد و احنف بدو حمله برد و ضربتی در میانه رد و بدل شد و احنف ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت و کس خبردار نشد و احنف برای جنگ آماده شد. رسم ترکان چنان بود که حمله نمی کردند تا سه تن از سواران ترک مانند این سه تن به نبردگاه آیند و طبل بزنند، پس از آنکه سومی می آمد حمله می بردند.

در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند و سواران مقتول خویش را بدیدند و خاقان فال بد زد و گفت: «اینجا دیر بماندیم و این کسان در جایی کشته شده اند که در آنجا کس کشته نشده، ما را در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» و کسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز بر آمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند و خبر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

و چنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان را در مرورود رها کرد و سوی مرو شاهجان رفت و حارثه بن نعمان با همراهان خویش حصارى شد و یزدگرد آنها را محاصره کرد و گنجینه های خویش را از جایی که بود درآورد. در این هنگام خاقان در بلخ بود.

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو در باره تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شتابان شد و می خواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه های پارسیان بود از مرو ببرد، و قصد داشت به خاقان ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم»

گفتند: «آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی و سرزمین و قوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که با آنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان و دیندارند و بر مملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان بر ما تسلط دارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش بر ما تسلط یابد که دین ندارد و از درست پیمانی او خبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و آنها نیز از او نپذیرفتند و گفتند: «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تا کسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند.»
اما یزدگرد نپذیرفت.

گفتند: «می‌گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره گرفتند و او را با اطرافیانش واگذاشتند، و با هم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها را گرفتند و به تصرف آوردند و شاه را رها کردند و خبر را برای احنف نوشتند که مسلمانان و مشرکان در مرو متعرض وی شدند، و با وی بجنگیدند و به دنباله فراریان رسیدند و بارهای شاه را بگرفتند و او به طلب نجات برفت و از نهر عبور کرد و آهنگ فرغانه و دیار ترکان کرد، و همچنان در همه ایام عمر آنجا بود و با پارسیان، یا بعضی‌شان، نامه‌ها در میانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و با وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش باز رفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادلتر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیای پناه برد و هنگامی که در گوشه آسیا چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونس ریختند و پیکرش را در نهر انداختند.

وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا نهان شده بود و آهنگ کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی او را به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و تعاقب اطرافیانش و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثه یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مرور آهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقرر گرفتند، پس از آن احنف به مرورود بازگشت و آنجا مقرر گرفت و خبر ظفر بر خاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسه‌ها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چنین روانه کرده بود و با وی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامه یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به ما عوض داد.» هدیه شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفت: «میدانم که باید شاهان، شاهان را بر ضد غالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شما را از دیارتان بیرون کرده‌اند بگوی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودتان سخن کردی، غلبه امثال این گروه کم بر شما که گفتم بسیار بوده‌اید به سبب صفات خوب آنها و صفات بد شماست.»

گفتم: «هر چه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفت: «آری»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «ما را به یکی از سه چیز می‌خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم ما را همانند خودشان می‌دانند

یا جزیه و حفاظت، یا جنگ»

گفت: «طاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «از همه کسان نسبت به سالار خود مطیع‌ترند.»

گفت: «چه چیزها را حلال می‌دانند و چه چیزها را حرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی را که بر آنها حلال شده حرام می‌کنند یا چیزی را که بر آنها حرام شده حلال

می‌کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباہ نمی‌شوند تا حلالشان را حرام کنند و حرامشان را حلال کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه‌ایست.»

آنگاه و وصف شتر را که با بار می‌خواست و می‌چرد با وی بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگر سپاهی سوی تو نمی‌فرستم که آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که فرستاده تو وصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند آنرا از پیش بردارند و اگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، با آنها صلح کن و خشنود باش که با هم به یک دیار باشید و مادام که ترا تحریک نکنند تحریکشان مکن.»

و چنان بود که وقتی یزدگرد و خاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان پیمان داشتند. وقتی پیک فتح و حاملان خبر و غنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش عمر رسیدند، مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و بگفت تا نامه فتح را برای آنها بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارک و تعالی به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم که او را با هدایت

فرستاد گفت و وعده داد که پیروی آن پاداش زود و دور دارد که نیکی دنیاست و آخرت و فرمود: هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَ دِينَ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ ۹: ۳۳»

یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق فرستاده تا وی را بر همه

دین‌ها غالب کند و گر چه مشرکان کراهت داشته باشند.

حمد خدای که وعده خویش را به سر برد و سپاه خویش را یاری کرد، بدانید که خدا شاهی گبران را محو کرد و جمعشان را پراکند و از دیارشان حتی یک وجب به تصرف ندارند که مایه زیان مسلمانی شود. بدانید که خدا سرزمین و ولایت و اموال و فرزندان آنها را به شما داد که بنگرد چگونه رفتار می‌کنید، از دیارشان دور رفته‌اند و کوفه و بصره از پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما با آن فاصله داشته‌اید، خدا وعده خویش را به سر می‌برد و آخر کار را نیز همانند آغاز می‌کند، «در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفا کند و وعده خویش را انجام دهد، تبدیل نیارید و تغییر نکنید تا خدا کسان دیگر را به جای شما نیارد که بیم دارم اگر خطری به این امت رسد از جانب شما باشد.»

ابو جعفر گوید: پس از آن مردم نزدیک و دور خراسان در ایام عثمان بن عفان و دو سال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیه خبر پیمان شکنی آنها را با تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خود بیاریم ان شاء الله.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود.

عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست و یکم بوده، بودند بجز کوفه و بصره که عامل کوفه و عهده‌دار جنگ، مغیره بن شعبه بود و عامل بصره ابوموسی اشعری.

آنگاه سال بیست و سوم در آمد

به گفته ابو معشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق بن عیسی هست که ابو معشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، واقدی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح استخر پس از فتح آخر توج بود.

سخن از فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریه بن زنیم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت آنها مقابل نشدند و هر یک از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد و سوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بد گرفتند، گویا سرنوشت خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور وارد شیر خره رفتند و در توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عز و جل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هر چه خواستند از آنها کشتند و هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاوس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یک جور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که جزیه دهنده و ذمی شوند که بیامدند و پذیرفتند. مجاشع غنایم را خمس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روانه کرد.

و چنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند و حوایجشان انجام میشد و این رسم از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم مانده بود.

عاصم بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع بن مسعود به غزای توج رفتیم و مردم آنجا را محاصره کردیم و چندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم و بسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن و نخ بر گرفتم و داشتم پیراهنم را می‌دوختم که پیراهنی به تن یکی از کشتگان دیدم و آنرا درآوردم و لب آب بردم و آنرا میان دو سنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به تن کردم و چون اثاث را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد و حمد خدا

گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگر چه یک سوزن است»

و چون این را بشنیدم پیراهن را در آوردم و میان خمسه‌ها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهنگ استخر کرد و چندانکه خدا خواست بکشتند و چندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غزا رفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن و ذمی شدن خواند و کس فرستادند و او نیز کس فرستاد و هر بزد و همه فراریان یا گوشه‌گرفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند. وقتی جمع، هزیمت شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت و خمس کرد و خمس را پیش عمر فرستاد و چهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد و سپاه از اموال غنیمت دست برداشتند و حفظ امانت کردند و دنیا را حقیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد و به سخن ایستاد و گفت: «این دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته رو به اقبال دارد و مردم آن از چیزهای ناخوشایند بر کنار مانند و چون خیانت آوردند ناخوشایند بینند و آنگاه بسیار به قدر اندک این روزگار کار نباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: «خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خود دارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است و چون آنرا از دست دادید هر روز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پیمان شکنی خواند و بار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی او فرستاده شد و سپاهی به کمک او فرستاده شد که عبید الله بن معمر و شیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسیان تلاقی شد.

شهرک دهکده‌ای داشت بنام شهرک که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصله نبردگاه تا مقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرک؟»

گفت: «پدر جان، اگر ما را رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرک، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان ما را رها نمی‌کنند»

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختند و جنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرک و پسرش کشته شدند و خدا عز و جل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرک را بکشت حکم بن عاص بن دهمان برادر عثمان بود.

اما به گفته ابو معشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبد الله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و برادر خویش حکم بن ابی العاص را با دو هزار کس سوی توج فرستاد، و چنان بود که خسرو از مداین گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود.

حکم بن ابی العاص گوید: شهرک آهنگ من کرد.

عبید گوید: کسری او را فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی من آمد. از گردنه‌ای فرود آمدند و همه آهن پوش بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود و یکی را گفتم میان مردم ندا دهد که هر که عمامه دارد آنرا به چشمان خویش بپیچد و هر که عمامه ندارد چشم فرو بندد، و نیز ندا دادم که از چهار پایان فرود آیند.

گوید: و چون شهرک این بدید او نیز فرود آمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل آنها صف بستیم، آنها نیز سوار شدند. جارود بن عبدی را به میمنه گماشتم ابو صفره یعنی پدر مهلب را به میسره گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی از آنها به گوش نمی‌رسید.

جارود گفت: «ای امیر! سپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اما سواران نبودند، مسلمانان در تعقیب آنها بودند که می‌کشتندشان و سرها مقابل من می‌پراکند. یکی از شاهان فارس بنام مکعب که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود، سری بزرگ را پیش من آوردند، مکعب گفت: «این اژدهاگ یعنی شهرک است» آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آنها صلح کرد. شاه آذربایان بود که حکم از آذربایان برای جنگ مردم استخر کمک گرفت آنگاه عمر بمرد و عثمان عبید الله بن معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبید الله خبر یافت که آذربایان سر خیانت دارد و بدو گفت: «می‌خواهم که برای یاران من غذایی بسازی و گاوی بکشی و استخوانهای آنها در سینی مقابل من نهی که لیسیدن استخوان را دوست دارم.» آذربایان چنان کرد و عبید الله استخوانی را که جز به تبر نمیشد شکست بگرفت و با دست بشکست و مغز آن را بیرون آورد که مردی بسیار نیرومند بود. شاه برخاست و پای او را بگرفت و گفت: «به تو پناهنده‌ام» و عبید الله با وی پیمان کرد.

و چنان شد که سنگی از منجنیق به عبید الله خورد و به یاران خویش وصیت کرد و گفت: «ان شاء الله این شهر را خواهید گشود به خونخواهی من ساعتی از مردم آنجا بکشید.» و چنان کردند و بسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: و چنان بود که وقتی حکم بن ابی العاص شهرک را هزیمت کرده بود عثمان بن ابی العاص بدو پیوست و به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن از آنجا درآید. عامل کوفه نیز

نوشته بود که میان من و فلانجا شکافی هست. دو نامه با هم به عمر رسید و ابوموسی را با هفتصد کس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح فسا و دارابگرد

عمر و گوید: ساریه بن زنیم آهنگ فسا و دارابگرد کرد و چون به اردوگاه دشمن رسید آنجا فرود آمد و چندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آنها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظیم بر ضد آنها فراهم آمده بودند. عمر در آن شب بخواب دید که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روز، به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبرد آنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان در صحرائی بودند که اگر آنجا می ماندند محاصره می شدند و اگر به کوهی که پشت سرشان بود پناه می بردند حمله از یکسو بود. پس به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم من این دو گروه را به خواب دیدم» و وضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه رو به مردم کرد و گفت:

«خدا را سپاهها هست، شاید یکیشان به آنها برساند» و چون آن وقت و آن روز فرا رسید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه تکیه کنند و چنین کردند و از یک سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته اند و مردم آنجا را دعوت کرده اند و آنجا مقرر داده اند.

یکی از مردم بنی مازن گوید: عمر، ساریه بن زنیم دئلی را سوی فسا و دارابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارسیان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هر سو آهنگ او کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریه بن زنیم بطرف کوه! بطرف کوه!» و چون آن روز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می بردند دشمن تنها از یک سو، سوی آنها توانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها را گرفت که از جمله یک جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که بخشیدند و آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: و چنان بود که پیکها و فرستادگان جایزه می گرفتند و حوایجشان انجام می شد، ساریه به پیک گفت: «بحساب جایزه ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان خود نهی به قرض گیر» پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد و برفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می داد و عصایی را که شتر خویش را می راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد و مقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» و او بنشست و چون غذا خورد عمر برفت و او نیز برخاست و به دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که گرسنه مانده و چون به در خانه خویش رسید گفت: «در آی» و به نانوا گفت طبق نان را به مطبخ مسلمانان ببرد. و چون در خانه نشست غذای وی را آوردند که نان بود و روغن زیتون و نمک درشت و چون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی آیی غذا بخوری؟»
گفت: «گویا مردی آنجاست»
عمر گفت: «آری»
گفت: «اگر می خواستی پیش مردان نمایان شوم جامه ای جز این برایم می خریدی.»
عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی و زن عمر؟»
گفت: «این به چه کار من می خورد؟»
آنگاه به مرد گفت: «بیا بخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می بینی.»
و بخوردند و چون به سر بردند گفت: «ای امیر مؤمنان، فرستاده ساریه بن زنیم هستم.»
گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیک کرد که رانش به ران وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریه بن زنیم پرسید و او قصه جعبه را بگفت که عمر در آن نگریست و بانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه باز گردی و این را میان آنها تقسیم کنی» این بگفت و او را براند.
گفت: «ای امیر مؤمنان! شترم را خسته کرده ام و به حساب جایزه ام قرض گرفته ام، چیزی به من بده که توشه راه کنم»
و اصرار کرد تا شترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد و شتر وی را بگرفت و جزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده و محروم، بازگشت تا به بصره رسید و فرمان عمر را به کار بست.
در مدینه، مردم در باره ساریه و فتح از او پرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟
گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیک هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم و خدا ما را ظفر داد.»

سخن از فتح کرمان

عمرو گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبد الله بن عبد الله بن عتبان بدو پیوست. مقدمه سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو عجلی سپرده بود. مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند و از «قفس» کمک خواستند و بر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد و مسلمانان راهشان را بیستند و نسیر، مرزبان کرمان را بکشت و سهیل از راهی که اکنون راه دهکده هاست و عبد الله بن عبد الله از راه بیابان شیر، وارد جیرفت شدند و هر چه خواستند شتر و گوسفند گرفتند و شتر و گوسفند را قیمت کردند و قیمت آنها به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت تر بود و نخواستند بیشتر قیمت نهند،

به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل بن ابی جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبد الله بن بدیل بن ورقا خزاعی انجام گرفت. پس از آن عبد الله از کرمان سوی دو طبس رفت. آنگاه سوی عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، من دو طبس را فتح کرده‌ام آنرا تیول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که دو روستای بزرگ است و به تیول او بداد که دو مرز خراسان بود.

سخن از فتح سیستان

گوید: عاصم بن عمرو آهنگ سیستان کرد و عبد الله بن عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیه مجاور مرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند و از پی آنها رفتند تا در زرنک محاصره‌شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان در باره زرنک و دیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح شدند و صلح شد.

در پیمان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان قرق است وقتی مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می‌کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند.

مردم سیستان خراجگزار شدند و سپاه آنجا مقرر می‌گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود و مرزهای آن بیشتر بود که با قندهار و ترک و اقوام بسیار جنگ داشتند، و ناحیه ما بین سند تا نهر بلخ مقابل آن بود و پیوسته از خراسان بزرگتر بود و مرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت نام برادر شاه رتبیل بود و به یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت و مردم وی مطیع سلم بن زیاد شدند که در آن وقت عامل سیستان بود و او خرسند شد و با آنها پیمان کرد و در آن ولایت مقررشان داد و خبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادرزاده‌ام از چیزی خرسند است که مرا غمین می‌کند و میباید او نیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنک به امل سخت و تنگناست و اینان مردمی خشن و خیانتگرند و به زودی

کار آشفته می‌شود. سبکترین کاری که از آنها سر زند اینست که به همه ولایت امل چیره شوند»

کار بر پیمان ابن زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر امل تسلط یافت و رتبیل از شاه بیمناک شد و به جایی که اکنون هست پناه برد، بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنک طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمک آمد و رتبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تاکنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو تغلبی آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. سهیل بن عدی و عبد الله بن عبد الله بن عتبان نیز به کمک وی رفتند و نزدیک شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردو زده بودند، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل، شاه دیار سند، بیامد و به آنها پیوست در چند منزلی نهر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می‌بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت کرد و اردوگاه وی بتصرف مسلمانان در آمد و در نبردگاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کس می‌کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خبر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسهها همراه صحار عبدی فرستاد و در باره فیلان دستور خواست و چون صحار خبر و غنایم را پیش عمر برد، از او در باره مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می‌رفت در باره ناحیه‌ای که از آنجا آمده بود پرسش می‌کرد.

گفت: «ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندک) و میوه آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیر) است، خیرش قلیل است و شرش طویل و بسیار، آنجا قلیل است و قلیل در خطر تباهی، و ماورای آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «سجع گویی یا خبر گزار؟»

گفت: «خبر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من غزای آنجا نکند»

آنگاه به حکم بن عمرو و سهیل نوشت که هیچکس از سپاه از شما از مکران نگذرد به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت گیران تقسیم کند.

سخن از بیروذ اهواز

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران در بیروذ فراهم آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می‌رفت عمر به ابوموسی دستور داده بود برود و مراقب قلمرو بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم بود بعضی سپاهیان در زد و خوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود و ابوموسی سست جنبیده بود تا فراهم آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا فراهم آمده بود مقابله کند و ما بین نهر تیری و مناذر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، یا فرصتی بجویند و تردید نداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که حنوط زده بود و برای جانبازی آماده بود به ابوموسی گفت: «روزه داران را قسم بده که باز گردند و افطار کنند.» برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم باز گشتند، مقصود مهاجر آن

بود که برادرش را دور کند که مانع از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد و خدا مشرکان را سست کرد که اندک و زبون، حصارى شدند.

وقتی ربیع برادر مهاجر بیامد، بملامت خویش گفت: «هان ای دنیا دار» و بر مرگ برادر سخت بنالید و ابوموسی که از شدت غم وی بر مرگ برادر غمین شده بود او را با سپاهی بر حصاریان گماشت و حرکت کرد و سوی اصفهان رفت و در آنجا به سپاه مردم کوفه بر خورد که جی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت.

در نهر تیری نیز خدا ربیع را بر بیروزیان ظفر داده بود و بسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند از آنها را که فدیة خوب داشتند بر گزید که فدیة برای مسلمانان از فروش اسیران سودمندتر بود. آنگاه کسان را با خمسه روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما او نپذیرفت. مرد عنزی برفت و بداو گفت، عمر ابوموسی را خواست و آنها را رو به رو کرد، سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر در کار خادمش که به او اعتراض کرد و به کارش باز گردانید، آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکند.

عمر و گوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند و ربیع بیروزیان را هزیمت کرده بود و اسیر و اموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان باز گشت و شصت نوسال را که فرزند دهقانان بودند برگزید و جدا کرد و خبر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد، یکی از مردم عنزه آمد و گفت: «مرا نیز با فرستادگان بنویس.»

ابوموسی گفت: «کسانی را نوشته‌ایم که از تو شایسته‌ترند» و او خشمگین و کله خورده برفت. ابوموسی به عمر نوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبۀ بن محصن چنین شد و قصه او را نوشت و چون نامه و فرستادگان و خبر فتح پیش عمر رسید، مرد عنزی پیش عمر آمد و سلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد از خداست و سزاواری، بی سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می‌گفت و او چنان جواب میداد.

و چون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «بر امیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی دارد بنام عقیله که چاشت یک سینی می‌خورد و شام یک سینی می‌خورد و هیچکس از ما توان این کار ندارد، دو جریب زمین دارد و دو آبکش، کار بصره را به زیاد بن ابی سفیان سپرده و چنان بود که کارهای بصره با زیاد بود و یک هزار به حطیئه بخشیده است»

عمر همه گفته‌های او را نوشت و پیش ابوموسی فرستاد و چون بیامد چند روز او را نپذیرفت، آنگاه او را پیش خواند و ضبّه بن محسن را نیز پیش خواند و مکتوب را بدو داد و گفت: «آنچه را نوشته‌ام بخوان.» و او شصت پسر را که برای خودش گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیه خوب داشتند، به فدیه دادمشان و فدیه را گرفتم و میان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دو جریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یک جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا میدهم و یک جریب دیگر از آن مسلمانان است و به تصرف آنهاست و روزی از آنجا می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم»

و چون از عقيله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند و عذری نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی‌شناسد»

ابوموسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتیم و کار خویش را بدو سپردم.»

آنگاه گفت: «و یک هزار به حطیئه بخشیده است»

ابوموسی گفت: «دهان او را به مالم بستم که ناسزا نگوید»

گفت: «به هر حال این کار را کرده‌ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد و گفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد و عقيله را پیش من فرست.»

ابوموسی چنان کرد و عقيله پیش از زیاد رسید. زیاد نیز بیامد و بر در ایستاد، وقتی عمر برون شد بر در ایستاده بود و جامه‌ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ داد.

گفت: «بهای آن چند است؟»

زیاد بهایی ناچیز گفت و راست گفت.

گفت: «مقرری تو چند است؟»

گفت: «دو هزار»

گفت: «نخستین مقرری را که گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم و آزاد کردم و با مقرری دوم، عید پسر زخم را خریدم و آزاد کردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه در باره واجبات و سنتها و قرآن پرسش کرد و وی را فقیه یافت و پس فرستاد و به سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند و عقیده را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد و به نارضایی از او جدا شد که چرا چیزی از امور دنیا از دست وی رفته است بر ضد وی راست گفت و دروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بپرهیزید که دروغ به جهنم می‌کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غذای بیروذ به ابوموسی برخورد بود و به او جایزه داده بود. ابوموسی محاصره و غذای بیروذیان را آغاز کرده و سستشان کرده بود، سپس از آنجا رفت و ربیع را به آنها گماشت و پس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت و کار تقسیم را به عهده گرفت.

اسید بن متشمس برادرزاده احنف بن قیس گوید: با ابوموسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبد الله بن ورقا ریاحی و عبد الله بن ورقا اسدی انجام گرفت. پس از آن ابوموسی به کوفه فرستاده شد و عمرو بن سراقه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس از آن ابوموسی را به بصره پس بردند. وقتی عمر در گذشت ابوموسی در بصره بود و عهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبودگاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستاد که بعض سپاهها را کمک دهد و کمکی سپاهها می‌شد.

سخن از کار سلمه بن قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاه از مؤمنان پیش امیر مؤمنان فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می‌کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود و سلمه بن قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای حرکت کن و در راه خدای با منکران خدای جنگ کنید و چون با دشمنان مشرک خویش رو به رو شدید آنها را به سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواستند در جای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند و اگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شمایند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید و آنها را با خراجشان واگذارید و بیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصارى شدند و خواستند به حکم خدا و حکم پیمبر وی تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا و پیمبر وی در باره آنها چیست؟ اگر خواستند به ذمه خدا و ذمه پیمبر خدا تسلیم شوند ذمه خدا و ذمه پیمبر او را به آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر با شما جنگیدند نامردی نکنید و خیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید و مولود مکشید.»

سلمه گوید: برفتیم تا با دشمنان مشرک خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیر مؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن

نیز ابا کردند، با آنها بجنگیدیم و خدا ما را بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمه بن قیس زیوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستیم که او پیکها و هزینه‌ها دارد»

گفتند: «بله رضایت می‌دهیم»

گوید: زیور را در جعبه‌ای نهاد و یکی از قوم خویش را فرستاد و بدو گفت: «با این برنشین و چون به بصره رسیدی به حساب جایزه امیر مؤمنان دو بار بردار بخر و برای خودت و غلامت توشه بار کن و سوی امیر مؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم و پیش امیر مؤمنان رسیدم که مردم را غذا می‌داد و همانند چوپان بر عصای خویش تکیه داده بود و بر کاسه‌ها می‌گذشت و می‌گفت: «یرفا! برای اینها گوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینها آبگوشت بیار.»

گوید: و چون پیش وی رفتم گفت: «بنشین» با جمع کسان نشستیم، غذایی ساده بود و غذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود. چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «یرفا! کاسه‌ها را جمع کن.» آنگاه برفت، من نیز از دنبال وی برفتم که به خانه‌ای در آمد و وارد اطافی شد من نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به من اجازه داد که وارد شدم. بر پلاسی نشسته بود و بر دو متکای چرمین پر از برگ خرما تکیه داده بود، یکی را سوی من افکند که بر آن نشستیم.

حیاط مرتفع بود و اطافی بود که پرده داشت. عمر گفت: «ام کلثوم! غذای ما را بیار.» نانکی با زیتون آوردند که مقداری نمک نکوبیده کنار آن بود.

عمر گفت: «ام کلثوم، نمی‌آیی با ما از این غذا بخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش تو هست؟»

گفت: «آری و گویی از مردم این دیار نیست»

گوید: در این وقت دانستم که مرا شناخته است.

زن گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان آیم از آن جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که ابن جعفر به زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینست بس نیست که گویند ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب و زن امیر مؤمنان عمر»

آنگاه به من گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست و دهان خویش را به غذا نمی‌آلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و بنوشید تا قدح

به پیشانی او خورد و گفت: «حمد خدای که غذایمان داد و سیرمان کرد و نوشیدنی داد و سیرابمان کرد»

گفتم: «امیر مؤمنان بخورد و سیر شد و بنوشید و سیراب شد. اینک ای امیر مؤمنان وقت حاجت من

است»

گفت: «حاجت تو چیست؟»

گفتم: «من فرستاده سلمه بن قیس»

گفت: «مرحبا به سلمه بن قیس و فرستاده وی، از مهاجران بگوی که چگونه‌اند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، چنانند که می‌خواهی، سالمند و بر دشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمتهایشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است و عربان جز با درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاو فلان است و قیمت بز فلان است. ای امیر مؤمنان ما برفتیم و با دشمنان مشرک

خویش تلاقی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که

نپذیرفتند با آنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند به اسیری گرفتیم و

اثاث را فراهم آوردیم، سلمه در میان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت،

رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستم؟»

گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را در آوردم و چون آن نگینهای سرخ و زرد و سبز را بدید برجست و دست به تهیگاه نهاد

و گفت: «خدا شکم عمر را سیر نکند»

گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم و سوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه را آورده‌ای

بردار، یرفاه! گردنش را بکوب»

گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و او گردنم را می‌کوفت، گفتم: «ای امیر مؤمنان، مرکبم از رفتار

مانده مرکبی به من ده.»

گفت: «یرفاه! دو شتر از زکات باو ده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از تو بدان حاجت دارد شتران را

بدو ده»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین می‌کنم»

گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند با تو و رفیقت کاری کنم که مثل شود»

گوید: «برفتم تا پیش سلمه رسیدم و گفتم: «چه نامبارک بود کاری که به من گفتی! پیش از آنکه بلیه من و تو مثل شود این را میان کسان تقسیم کن.»

پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم و شش درم فروخته می‌شد و بیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابو جعفر گوید: در این سال عمر همسران پیمبر صلی الله علیه و سلم را به حج برد و این آخرین بار بود که با مردم حج کرد. این حدیث را از واقدی آورده‌اند. در همین سال عمر در گذشت.

سخن از گشته شدن عمر

مسور بن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابو لؤلؤه غلام مغیره بن شعبه وی را بدید.

ابو لؤلؤه که نصرانی بود، به عمر گفت: «ای امیر مؤمنان در کار مغیره بن شعبه با من نیکی کن که خراجی سنگین بر عهده دارم»

عمر گفت: «خراج تو چند است؟»

گفت: «هر روز دو درم»

گفت: «صناعت تو چیست؟»

گفت: «نجارم و نقاش و آهنگر»

گفت: «بنظر من با این همه کار که می‌کنی خراج تو سنگین نیست»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته‌ای اگر بخواهم آسیایی بسازم که به کمک باد کار کند»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیایی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابو لؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم اکنون مرا تهدید کرد»

گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب الاحبار پیش وی آمد و گفت: «ای امیر

مؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرد»

گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «این را در کتاب خدا عز و جل، تورات، می‌یابم»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می‌یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می‌یابم و اینکه مدت تو به سر رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی احساس نمی‌کرد و چون روز بعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان یک روز برفت و دو روز دیگر مانده است»

پس فردا باز پیش عمر آمد و گفت: «دو روز گذشته و یک روز و شب مانده که تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد و چنان بود که کسانی را به صفها می‌گماشت و چون صفها مرتب می‌شد می‌آمد و تکبیر می‌گفت.

گوید: ابو لؤلؤه جزو مردم در آمد، خنجری به دست داشت که دو سر داشت و دستگیره آن در میانه بود، شش ضربت به عمر زد که یکی زیر تهیگاه وی بود و همان بود که او را کشت، کلیب بن ابی بکیر لیشی نیز که پشت سر عمر بود کشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پای در آمد و گفت: «عبد الرحمن بن عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیر مؤمنان اینک اوست»

گفت: «پیش بیا و با مردم نماز کن»

گوید: عبد الرحمن بن عوف با مردم نماز کرد، عمر همچنان افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند و به خانه‌اش بردند. عبد الرحمن بن عوف را خواست و گفت: «می‌خواهم به تو وصیت کنم»

گفت: «ای امیر مؤمنان بله، اگر به من بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بخدا نه» گفت: «بخدا هرگز در آن دخالت نمی‌کنم»

گفت: «خاموش بمان تا به کسانی که پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم در گذشت و از آنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان و زبیر و سعد را به نزد من بخوان.»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادران طلحه بمانید و اگر نیامد کارتان را به سر برید، ای علی! ترا به خدا قسم میدهم، اگر عهده‌دار امور مردم شدی بنی هاشم را به گردن مردم سوار مکن. ای عثمان! ترا بخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی پسران ابی معیط را به گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخدا قسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به گردن مردم سوار مکن» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابو طلحه انصاری را پیش خواند و گفت: «بر درشان بایست و نگذار کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشتن را در باره انصار که به خانه و ایمان پیوسته‌اند سفارش می‌کنم که با نیکانشان نیکی کند و از بدانشان درگذرد، خلیفه پس از خویش را در باره بدویان سفارش می‌کنم که مایه

اسلامند، زکات ایشان را بگیرد و به فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را در باره ذمیان پیمبر خدا سفارش می‌کنم که به پیمان آنها وفا کند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفه بعدی را هموار کردم»

سپس گفت: «ای عبد الله! برو ببین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان ابو لؤلؤ غلام مغیره بن شعبه ترا کشته است»

گفت: «حمد خدا را که مرگ مرا به دست کسی قرار نداد که یکبار برای خدا سجده کرده باشد. ای عبد الله بن عمر! پیش عایشه رو و از او بخواه اجازه دهد که مرا پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابوبکر به خاک کنند. ای عبد الله بن عمر! اگر قوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگر سه و سه شدند با دسته‌ای باش که عبد الرحمن در آن است. ای عبد الله! مردم را بیار.»

گوید: مهاجران و انصار پیش وی می‌آمدند و به او سلام می‌گفتند.

عمر می‌گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می‌گفتند: «خدا نکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد و چون عمر بدو نگرست شعری بدین مضمون بر زبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باک نیست که خواهم مرد

«مرا از گناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر طبیب بخواهی.» طبیبی از مردم بنی الحارث را پیش خواندند که نبیدی به او خورانید و نبیذ برون آمد که رنگ نامشخص داشت.

طبیب گفت: «شیر به او بنوشانید»

گوید: «شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیر مؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهار شنبه سه روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم درگذشت.

گوید: صبحگاه چهار شنبه او را بردند و در خانه عایشه پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابوبکر به خاک کردند.

گوید: صهیب بیامد و بر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، علی و عثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف سر وی آمد و دیگری از طرف پای وی آمد، عبد الرحمن گفت: «لا اله الا الله چقدر به پیشوایی، حریصید! امیر مؤمنان گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد.

گوید: و آن پنج کس وارد قبر وی شدند.

ابو جعفر گوید: به قولی در گذشت عمر در غره محرم سال بیست و چهارم بود. ابوبکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهار شنبه چهار روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم سال بیست و چهارم به خاک رفت و خلافت وی ده سال و پنج ماه و بیست و یک روز بود که از هنگام در گذشت ابوبکر گذشته بود. هنگام در گذشت وی بیست و دو سال و نه ماه و سیزده روز از هجرت گذشته بود. روز دوشنبه سه روز رفته از محرم با عثمان بیعت کردند.

راوی گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم و گفت: «خطا کرده‌ای، عمر چهار روز مانده از ذی حجه در گذشت و یک روز از ذی حجه مانده بود که با عثمان بیعت کردند و خلافت وی از محرم سال بیست و چهارم آغاز شد.»

ابو معشر گوید: عمر روز چهار شنبه چهار روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده سال و شش ماه و چهار روز بود، پس از آن با عثمان بیعت کردند. ابو جعفر گوید: به گفته مدائنی عمر روز چهار شنبه هفت روز مانده از ذی حجه و به گفته دیگر شش روز مانده از ذی حجه ضربت خورد.

خلید بن ذفره گوید: عثمان سه روز رفته از محرم سال بیست و چهارم به خلافت رسید و بیامد و با مردم نماز عصر کرد و مقرری افزود و فرستادگان روانه کرد و این رسم شد. شعبی گوید: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری در باره عثمان متفق شدند. وقت پسین رسیده بود و مؤذن صهیب اذان گفته بود و مردم میان اذان و اقامه فراهم آمده بودند که عثمان بیامد و با مردم نماز کرد و یکصد به مقرری افزود و کسان به ولایات فرستاد و نخستین کس بود که چنین کرد. هشام بن محمد گوید: عمر سه روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم درگذشت و خلافت وی ده سال و شش ماه و چهار روز بود.

سخن از نسب عمر

به گفته محمد بن اسحاق و هشام بن محمد و علی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبد العزی ابن ریاح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عبدی بن کعب ابن لوی. کنیه وی ابو حفص بود. مادرش حنتمه دختر هاشم بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود. ابو جعفر گوید: او را فاروق می‌گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به او داد. بعضی گفته‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را به این نام نامید. ابو عمر و ذکوان گوید: به عایشه گفتم: «کی عمر را فاروق نامید؟» گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم»

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین کسانی که عمر را به این نام نامیدند اهل کتاب بودند، ابن شهاب گوید: شنیده‌ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمر را فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می‌کردند و شنیده‌ایم که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم چنین چیزی گفته باشد.

سخن از وصف عمر

زر بن حبیش گوید: عمر روز عیدی بیرون آمده بود، یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیره رنگ و بلند قامت و طاس و چپدست بود که با دست راست نیز کار می‌کرد، وقتی راه می‌رفت گویی سوار بود. روایت دیگر از زر هست که گوید: عمر را به روز عید دیدم که پیاده و پا برهنه می‌رفت، چپدست بود که بار است نیز کار می‌کرد، یک برد قطری پوشیده بود، از همه کسان بلندتر بود گویی بر مرکبی بود و به کسان می‌گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید و مهاجر نما م باشید»

عبد الله بن عامر بن ربیع گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته به سرخی، دراز قد و طاس.

قاسم بن محمد گوید: شنیدم که ابن عمر به وصف عمر می‌گفت: «مردی سپید رنگ بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی و طاس.»

خالد بن ابی بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می‌کرد و سر خود را حنا می‌بست.

سخن از مولد و مقدار عمر عمر

اسامه بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می‌گفت: «چهار سال پیش از آخرین فجار بزرگ تولد یافته‌ام.»

ابو جعفر گوید: گذشتگان در باره سن عمر اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال داشت.

ابن عمر گوید: عمر بن خطاب پنجاه و پنج ساله بود که کشته شد.

ابن شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنج سالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی در گذشت پنجاه و سه سال و چند ماه داشت و این را از هشام بن محمد بن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی در گذشت شصت و سه ساله بود و این را از عامر روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که شصت و یک ساله بود که در گذشت و این را از قتاده روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله بود که درگذشت و این، را از زید بن اسلم روایت کرده‌اند. محمد بن عمر گوید: به نزد ما این از گفتارهای دیگر معتبرتر است.

از مدائنی نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر درگذشت پنجاه و هفت سال داشت.

سخن از نام فرزندان و زنان عمر

هشام بن محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون را به زنی گرفت که عبد الله و عبد الرحمن اکبر و حفصه را از او آورد.

علی بن محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جروول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبد الله بن عمر را از او آورد و هنگام صلح از او جدا شد، و از پس عمر ابو الجهم بن حذیفه وی را به زنی گرفت. محمد بن عمر گوید: ما در زید اصغر و عبید الله، که در جنگ صفین با معاویه بود و کشته شد، ام کلثوم دختر جروول بن مالک بود و اسلام میان وی و عمر جدایی آورد.

علی بن محمد گوید: قریبه دختر ابو امیه مخزومی را نیز در جاهلیت به زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد، پس از آن عبد الرحمن بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت. گویند: ام حکیم دختر حارث بن هشام مخزومی را در اسلام به زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد.

مداینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

و نیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد، سپس طلاقش داد.

و نیز ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته‌اند چهل هزار مهر او کرد و زید و رقیه از او آورد.

و نیز نهیه را که زنی از مردم یمن بود به زنی گرفت و عبد الرحمن را از او آورد.

مداینی گوید: نهیه عبد الرحمان اصغر را برای عمر آورد که به قولی کنیز بود. بگفته واقدی نیز وی کنیز بود و عبد الرحمن اوسط را برای عمر آورد، مادر عبد الرحمن اصغر نیز کنیز بود. فکیه نیز زن عمر بود که کنیز بود و زینب را از او آورد که به گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود.

عاتکه دختر زید بن عمر و بن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبد الله بن ابوبکر بوده بود و چون عمر درگذشت زبیر بن عوام او را به زنی گرفت.

مداینی گوید: ام کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و در باره وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام کلثوم گفت: «کار به اختیار تو است»

گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت: «نه، معاشش ساده است و با زنان سختگیر است»

عایشه کس از پی عمرو بن عاص فرستاد و قصه را با وی بگفت.

گفت: «درست می‌کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان خبری شنیده‌ام که خدا نکند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم دختر ابوبکر را به زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا او را برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی او نو سال است و در سایه امیر مؤمنان با ملایمت و مدارا بزرگ شده و تو

تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچیک از خویهای ترا بگردانیم، وقتی او با تو در باره چیزی

مخالفت کند با وی سختی کنی و با فرزند ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با او سخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، و بهتر از او به تو نشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب که بوسیله او

با پیمبر خدا خویشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبۀ بن ربیعۀ را نیز به زنی خواست که او را نپسندید و گفت: «درش را

می‌بندد، خیرش به کس نمی‌رسد و عبوس می‌آید و عبوس می‌رود»

سخن از وقت اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام آورد.

محمد بن عبد الله گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفت: «عبد الله بن ثعلبه به من گفت که

عمر از پس چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام آورد»

سخن از بعضی روشهای عمر

حصین بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشنده خویش

رود، کشنده بنگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «وقتی در مقامی باشم که من از آن در کشاکش باشم و مردم بزحمت،

بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»

ابو یزید مدینی به نقل از یکی از وابستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم

و پر سموم بود، عثمانی سوی طویله زکات رفت، یکی را دیدم که تنبان و جبه‌ای به تن داشت و سر خود را

پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویله شتران زکات می‌راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

و چون نزدیک شدیم دیدیم که عمر بن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا نیرومند و امین همین

است.»

ابوبکر عبسی گوید: «با عمر بن خطاب و علی بن ابی طالب به قرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان در سایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی بر سرش ایستاده بود و گفته عمر را به وی املا می‌کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دو برد سیاه به تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود و یکی دیگر را به سر پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها و دندانهای آنرا می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد و شنیدم که می‌گفت: «دختر شعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر او را اجیر کن که نیرومند است و امین» آنگاه علی به دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومند امین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «ان شاء الله اگر زنده باشم یک سال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجت‌هاست که به من نمی‌رسد: عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم و دو ماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالک که همسایه عمر بود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیر مؤمنان رفت؟»

گفت: «در و پرده ندارد. نماز می‌کند و می‌نشیند و هر که بخواهد با او سخن می‌کند»

اسلم گوید: عمر مرا با یک دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بر یکی از شتران نهادم و چون خواستم ببرم گفتم: «شتران را سان بده» و چنان کردم لوازم مرا بر یکی از شتران زیبا دید و گفتم: «بی مادر! شتری را گرفته‌ای که یک خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا یک شتر نو سال شاشو نگرستی یا یک شتر کم شیر»

ابی الدهقانه گوید: به عمر بن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که در کار دیوان بصیرت دارد چه شود اگر او را به دبیری گیری»

عمر گفت: «در این صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبد الرحمن بن زید به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب با مردم سخن کرد و گفت: «قسم بخدایی که محمد را به حق فرستاد اگر شتری در ناحیه شط فرات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند در باره آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابو زید گوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را.

ابو عمران جونی گوید: عمر به ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم را سرانی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم را که پیش تو هستند گرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که در کار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: یک عرب بدوی پیش عمر آمد و گفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به من ده.»

عمر گفت: «شترت نه دمل دارد، نه زخم.»

گوید: بدوی برفت و شعری به این مضمون می خواند:

«ابو حفص عمر بخدا سوگند خورد

که شترم نه دمل دارد، نه زخم

خدایا اگر خطا کرده او را ببخش»

عمر گفت: خدایا مرا ببخش و بدوی را پیش خواند و مرکوب داد.

محمد گوید: شنیدم یکی که با عمر خویشاوند بود از او چیزی خواست. عمر به او تعرض کرد و بیرونش کرد.

گوید: در باره او با عمر سخن کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیز خواست و تعرض کردی و بیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چرا از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده هزار برای او فرستاد.»

و چنان بود که وقتی عمر عاملی می فرستاد چنانکه در روایت طارق بن شهاب آمده می گفت: «بخدا اینان را نمی فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش با وی ستم کند جز من امیری ندارد»

معدان بن ابی طلحه گوید: عمر بن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا بر امیران ولایات شاهد می گیرم که آنها را فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به کسان تعلیم دهند و غنیمتشان را میانشان تقسیم کنند و عدالت کنند و اگر به مشکلی برخوردند به من خبر دهند»

ابو حصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می فرستاد با آنها برون می شد بدرقه می کرد و می گفت: «شما را بر تن امت محمد صلی الله علیه و سلم نگماشته ام، شما را گماشته ام که با آنها نماز کنید میانشان به حق قضاوت کنید، شما را به تن آنها تسلط نداده ام، عربان را تازیانه مزیند که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگه ندارید که به فتنه افتند، از آنها غافل نمایند که محرومشان کنید. قرآن را خالص بدارید و از محمد صلی الله علیه و سلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی از یکی از عمال او شکایت می کردند عامل را با کسی که شکایت کرده بود رو به رو می کرد اگر چیز موجب مؤاخذه ای مسلم میشد از او مؤاخذه می کرد.

ابو فراس گوید: عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی‌فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین و سنت آموزند و هر که با وی جز این کنند پیش من آرد، بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم»

در این وقت عمرو بن عاص برجست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان که بر رعیت گماشته شده یکی از رعیت خویش را تادیب کند قصاصش می‌کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را دیدم که از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزیند که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگهدارید که به فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند و در باتلاقها مقرشان ندهید که تباه شوند.»

و چنان بود که عمر شخصاً عسسی می‌کرد و بر منازل مسلمانان می‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکر بن عبد الله مزنی گوید: عمر بن خطاب به در عبد الرحمن بن عوف آمد و در را بزد، زنی بیامد و در را بگشود و گفت: «وارد نشو تا من بروم و به جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست و گفت: «درآی»

پس عمر وارد شد و گفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی آورد که بخورد، عبد الرحمن به نماز بود و عمر بدو گفت: «ای مرد مختصر کن» در این وقت عبد الرحمن سلام نماز بگفت و رو به عمر کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در این وقت به چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی بر کنار بازار فرود آمده‌اند و از دزدان مدینه بر آنها بیمناکم بیا برویم از آنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند و در بازار بر یک بلندی نشستند و گفتگو همی کردند در آن حال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگر نگفته بودم که پس از خواب چراغ روشن نباشد؟»

پس از آن برفتند و جمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمر گفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد و گفت: «فلانی! دوش تو و یارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «و عمر از او در گذشت.»

بکر بن عبد الله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به سبب آنکه موش فتیله را می کشید و به سقف خانه می افکند و آتش می گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخه خرما بود. زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: با عمر بن خطاب سوی حره واقم رفتیم، چون به ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که در شب و سرما مانده به طرف آنها رویم» گوید: «دوان برفتیم و چون نزدیک آنها رسیدیم زنی بود با فرزندان خویش و دیگی بر آتش بود و کودکان می نالیدند»
عمر گفت: «سلام بر شما ای صاحبان نور» و نخواست بگوید ای صاحبان آتش!
زن گفت: «سلام بر تو نیز باد»
عمر گفت: «پیش بیایم؟»
گفت: «به نیکی پیش آی یا بگذر»
عمر نزدیک شد و گفت: «قصه شما چیست؟»
گفت: «در شب و سرما مانده ایم»
گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»
گفت: «از گرسنگی»
عمر گفت: «در این دیگ چیست؟»
گفت: «آبی است که کودکان را به بهانه آن ساکت کنم تا به خواب روند خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شما چه خبر دارد؟»
زن گفت: «عهده دار امور ماست و از ما غافل است!»
عمر رو به من کرد و گفت: «برویم»
گوید: دوان بیامدیم تا به دار الدقیق رسیدیم، لنگه ای را با یک پاره پیه برون آورد و گفت: «بر دوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»
گفت: «آنرا بر دوش من نه» و این را دو بار یا سه بار گفت که هر بار می گفتم: «من آنرا به دوش می برم»

عاقبت به من گفت: «بی مادرا! به روز قیامت تو گناه مرا به دوش می کشی؟»
من لنگه را بر دوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز با وی براه افتادم و دوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند و مقداری آرد در آورد و گفت: «تو بریز و من بهم می زنم»، آنگاه بنا کرد

زیر دیگ بدمد، ریشی بزرگ داشت و دود را از لابلای ریش او می‌دیدم. دمید تا دیگ پخته شد و زن آنرا به زمین نهاد عمر گفت: «چیزی بیار» و زن سینی‌ای بیاورد و دیگ را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می‌کنم.»

گوید: چنین کرد تا سیر شدند و باقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز برخاستم.

زن می‌گفت: «خدایت پاداش خیر دهد، تو به خلافت از امیر مؤمنان شایسته‌تری»

عمر می‌گفت: «سخن نیک بگو اگر پیش امیر مؤمنان روی انشاء الله مرا آنجا خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس نزدیک رفت و چون حیوان درنده کمین کرد به او گفتم: «این کار تو

نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به بازی و خنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند.

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می‌کرد و گفت: «اسلم! از گرسنگی بی‌خواب شده بودند و میگریستند

نخواستم بروم تا آنها را آسوده ببینم»

و چنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی

منعشان کند از کسان خویش آغاز می‌کرد و اندرز می‌داد، تهدید می‌کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد و مردم را از چیزی منع می‌کرد کسان خویش را فراهم می‌کرد

و می‌گفت: «مردم را از فلان و فلان چیز منع کرده‌ام، مردم به شما چنان می‌نگرند که پرنده به گوشت نظر

دارد. بخدا هر کس از شما مرتکب آن شود عقوبتش او را دو برابر می‌کنم»

ابو جعفر گوید: عمر در باره اهل شبهه سختگیر بود و در مورد حق سخت مصر بود تا بگیرد. در باره

تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف و نازک دل بود.

زید بن اسلم گوید: تنی چند از مسلمانان با عبد الرحمن بن عوف سخن کردند و گفتند: «با عمر بن

خطاب سخن کن ما از او میترسیم تا آنجا که، بخدا، نمی‌توانیم چشم باو بدوزیم»

گوید: عبد الرحمن بن عوف این را با عمر بگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان با آنها ملایمت کرده‌ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا

ترس من از آنها بیش از ترسی است که از من دارند»

عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، یک روز که بر یکی از راههای مدینه می‌گذشت شنید که

یکی می‌گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای که خیانت می‌کند، می‌گویی به من مربوط نیست و

عامل تو چنین می‌کند»

گوید: عمر عامل را خواست و چون بیامد عصا و جبه و گوسفندانی به او داد و گفت: «این گوسفندان را

بچران که پدرت گوسفندچران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد او را بخواست و سخنی بر زبان راند و گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد و گفت: «باید تعهد کنی که جامه نازک نپوشی و بر اسب ترکی نشینی»

ابن خزیمه بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می‌کرد دستوری برای او می‌نوشت و جمعی از مهاجران و انصار را شاهد آن می‌کرد و شرط می‌کرد که بر اسب تریکی ننشینند و غذای خوب نخورد و جامه نازک نپوشد و در به روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می‌شد پیش مأمور بیت المال می‌رفت و از او قرض می‌گرفت، بسا می‌شد که عمر تنگدست بود و مأمور بیت المال می‌آمد و مطالبه می‌کرد و از پی او می‌رفت و عمر برای رهایی از او حيله می‌کرد و وقتی مقرریش می‌رسید دین خود را می‌پرداخت»

ابو براء بن معرور گوید: روزی عمر برون شد و به منبر رفت و چنان بود که بیماری‌ای داشت، گفته بودند عسل بخورد و ظرف عسلی در بیت المال بود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا برمی‌دارم و گر نه بر من حرام است.»

نام امیر مؤمنان برای عمر

ابو جعفر گوید: نخستین کسی که امیر مؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد و خلیفگان تاکنون این نام را به کار می‌برند.

ام عمر و کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفتند: «ای خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «وقتی خلیفه دیگر بیاید این کار دراز شود که گوینده‌ای خلیفه خلیفه پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس او را امیر مؤمنان نام کردند.

احمد بن عبد الصمد گوید: از ام عمرو پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصد و سی و سه سال»

جابر گوید: یکی به عمر بن خطاب گفت: «ای خلیفه خدا»

گفت: «خدا خلافت تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این صورت خدایت زبون میکند»

تاریخ نهادن عمر

ابو جعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد و تاریخ نوشت و این، چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت و ماه ربیع الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بود یاد کرده‌ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد و با گل مهر زد و نخستین کس بود که بیت المال داشت و نخستین کس بود که به شب کار عسس کرد و نخستین کس بود که به سبب هجا عقوبت کرد و

نخستین کس بود که فروش کنیزان فرزند آورده را منع کرد و نخستین کس بود که در نماز میت چهار تکبیر مقرر داشت که پیش از آن چهار و پنج و شش تکبیر می‌گفتند و نخستین کس بود که کسان را تازیانه زد و هم او نخستین کس بود که در ماه رمضان نماز شب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت و دستور داد که چنین کنند و این چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده بسال چهاردهم بود، دو قاری برای مردم نهاد یک قاری که با مردان نماز کند و قاری دیگر که با زنان نماز کند.

عمر تازیانه به دست گرفت و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزد و نخستین کس بود که دیوان ترتیب داد و کسان را به تربیت قبایل نوشت و مقرری معین کرد.

جبیر بن حویرث گوید: عمر بن خطاب با مسلمانان در کار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هر سال اموالی را که پیش تو فراهم می‌شود تقسیم کن و چیزی از آن نگه مدار» عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست و به همه مردم می‌رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم دارم که کار آشفته شود»

ولید بن هشام بن مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان به شام رفته‌ام و شاهان آنجا را دیده‌ام که دیوانی ترتیب داده‌اند و سپاهی منظم کرده‌اند تو نیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن» عمر به گفته او کار کرد، عقیل بن ابی طالب و مخرمه بن نوفل و جبیر بن معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست و گفت: «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.» آنها نیز نوشتند و از بنی هاشم آغاز کردند، ابوبکر و قوم وی را پیش از بنی هاشم آوردند و عمر و قوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

و چون عمر در آن نگریست گفت: «خوش داشتم چنین باشد، اما نخست خویشان پیمبر را به ترتیب قرابتشان بنویسید و عمر را به جایی نهید که خدا نهاده است.»

اسامه بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که وقتی کتاب را بر او عرضه کردند، بنی تیم به دنبال بنی هاشم بودند و بنی عدی به دنبال بنی تیم بودند و شنیدم که می‌گفت: «عمر را به جای خودش باز برید و از خویشاوندان پیمبر به ترتیب قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی عدی پیش عمر آمدند و گفتند: «تو خلیفه پیمبر خدایی»

گفت: «یا خلیفه ابوبکر که ابوبکر خلیفه پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده‌اند بنهی.»

گفت: «به، به، بنی عدی! می‌خواهید بار خویش را بر دوش من نهید و کارهای نیک من به سبب شما تباه شود! نه بخدا، صبر کنید تا دعوتتان کنند و گر چه دفتر را بر شما ببندند، و گر چه شما را در آخر کسان نویسند. مرا دو یار بوده که به راهی رفته‌اند اگر مخالفت آنها کنم خلافتکار باشم بخدا برکت دنیا و امید

ثواب آخرت را بر اعمال خویش به سبب محمد صلی الله علیه و سلم داریم که مایه شرف ماست و قوم وی اشرف عربانند و هر که به او نزدیکتر شریفتر. عربان شرف از پیمبر خدا یافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان با وی تلاقی کند، نسب ما با پدرهای کم با وی تلاقی می‌کند، آنگاه تا آدم به هم پیوسته‌ایم معذک بخدا اگر به روز قیامت عجمان با اعمال بیایند و ما بدون اعمال بیاییم آنها از ما به محمد نزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد و برای ثواب خدا عمل کند که هر که از عمل باز ماند نسبش کاری نسازد.»

حزام بن هشام کعبی به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که دیوان خزاعه را می‌برد و در قدید فرود می‌آمد. مردم خزاعه در قدید پیش وی می‌شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی‌ماند، مقرریشان را به دستشان میداد، آنگاه می‌رفت و در عسفان فرود می‌آمد و چنان می‌کرد. چنین بود تا در گذشت.

سایب بن یزید گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می‌گفت: «بخدایی که جز او خدایی نیست این را سه بار گفت هر که هست در این مال حقی دارد بدهند یا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگر بنده مملوک. من نیز مانند یکی از آنها هستم اما هر کدام را مرتبه‌ای هست بر مبنای کتاب خدا، و نصیبها که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته‌ایم و کوششی که مرد، در اسلام کرده و حاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست بدو رسد.»

اسماعیل بن محمد گوید: این سخنان را برای پدرم یاد کردم و او حدیث را شناخت.

سایب بن یزید گوید: به نزد عمر بن خطاب اسبانی دیدم که بر کفل آن داغ زده بود و در راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمر بدو گفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان گفت: «اگر یک درم یا کمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان را به ناحق خرج کنی پادشاهی و خلیفه نیستی.»

ابو هریره گوید: خدا ابن حنتمه را بیمارزاد. در سال رمادت دیدمش که دو جوال بر پشت می‌برد و یک ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست به دست می‌کردند و چون مرا دید گفت: «ابو هریره از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «از همین نزدیکی» من نیز کمک او شدم و بار را ببریدیم تا به صرار رسیدیم، که جمعی نزدیک به بیست خانواده از طایفه محارب آنجا بود.

عمر گفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار را که کباب کرده بودند و می‌خوردند و استخوانهای نرم شده را که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به خویش پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را بر نشانند و به صحرا برد و آنجا مقرر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام بن خالد گوید: از عمر بن خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر می‌دهد و گوله نمی‌شود.»

راشد بن سعد گوید: مالی پیش عمر بن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن گرفت و کسان بر وی ازدحام کردند، سعد بن ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر او را با تازیانه بزد و گفت: «آمدی و از سلطه خدا در زمین بیم نکردی خواستم به تو بفهمانم که سلطه خدا در زمین از تو بیم ندارد.»

شفا دختر عبد الله گوید: جوانانی را دیدم که آرام میرفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شتابان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد اما بخدا زاهد واقعی

او بود.»

عبد الله بن عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمک کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان

فرزندانت برایت سودمند باشند»

گفت: «نه، خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند»

عمر بن مجاشع گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و

امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عز و جل بترسید که تقوی سبب احتیاط است و هر که از

خدا بترسد در کار وی محتاط شود.»

موسی بن عقبه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «نانخور زیاد است و زندگی سخت، مقرر می‌ما

را بیفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عز و جل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم

می‌خواست من و شما در دو کشتی بودیم به دل دریا که ما را به شرق و غرب می‌برد. آنگاه مردم

می‌توانستند یکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگر عدالت می‌کرد پیرو او میشدند و اگر ستم می‌کرد

او را می‌کشتند»

طلحه گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»

گفت: «نه کشتن بیشتر مایه ترس بعدی می‌شود، از جوان و بزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد و بهنگام خشم خنده کند و به بالا و زیر دست اندازی کند.»

زید بن اسلم گوید: عمر می‌گفت: «ما کسی را که قرض می‌داد بخیل می‌دانستیم کار به همیاری بود.»

ابن عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان گفت: «شنیده‌ام مجلسها دارید و چون دو کس با هم نشینند گفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند، تا آنجا که مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیان دارد، برای اعتبارتان زیان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شما آید گوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتها کردند. مجلسهاتان را با هم کنید و با هم بنشینید که الفتان بیشتر شود و کسان بهتر از شما حساب برند.»

آنگاه گفت: «خدایا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیر شده‌ام آنها نیز از من سیر شده‌اند. نمی‌دانم حادثه برای کدامان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن محمد به نقل از پدرش گوید: عبد الله بن ابی ربیعہ اسبانی در مدینه نگه داشت و عمر بن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبد الله اجازه دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» و او چند اسب بست و علف آن را از زمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجالد گوید: جماعتی با عمر بن خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان بزرگواریست که چیزی از شر نمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شر می‌شود.»

نقل بعضی سخنان عمر

عروه بن زبیر گوید: عمر سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عز و جل و روز جزا را بیاد کسان آورد سپس گفت: «ای مردم مرا بکار شما گماشتند اگر امید نداشتم که بهتر و نیرومندتر از شما باشم و به حل مهمات امور توانا تر، این کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشه حساب دارم که حقوقتان را چگونه بگیرم و بکی بدهم و با شما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عز و جل به مرحمت و کمک و تأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیرو و تدبیر خویش نتواند کرد.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عز و جل کار شما را به من سپرده و می‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به انجام آن کمک کند و در این مورد نیز چون موارد دیگر مراقب من باشد، و در کار تقسیم میان شما عدالتی را که فرمان داده به من الهام کند که من

مردی مسلمانم و بنده‌ای ضعیف، مگر خدا عز و جل کمک کند. انشاء الله این خلافت شما که به عهده گرفته‌ام خوی مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عز و جل است و چیزی از آن به بندگان تعلق ندارد. کسی نگوید که عمر از وقتی بخلافت رسیده دیگر شده. خویشان را نیک می‌شناسم و کار خویش را برای شما روشن می‌کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یا چیزی از رفتار ما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار محرمات و عرض‌ها از خدا بترسید، بحق پابند باشید و بهمدیگر تعدی نکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کس تساهل نمی‌کنم. صلاح شما را دوست دارم و خوش ندارم که ملامتتان کنم. غالب شما در دیاری اقامت دارید که نه کشت هست نه شیرده، مگر آنچه خدا سوی آن آرد، خدا عز و جل کرم بسیار بشما وعده داد و من مسئول امانت و وضع موجودم. ان شاء الله از آنچه در دسترس من هست مراقبت می‌کنم و بکس وا نمی‌گذارم و آنچه را دور از من است جز بوسیله امینان و نیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، و ان شاء الله امانت خویش را جز بآنها نمی‌سپارم.»

بار دیگر سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقر است و بعضی نومیدیهها توانگریست. شما چیزها فراهم می‌کنید که نمی‌خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی‌رسید. در خانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، با وحی سر و کار داشتند، هر که چیزی را نهان می‌داشت وی را بنهان می‌گرفتند و هر که چیزی را عیان می‌کرد، او را به عیان می‌گرفتند، اخلاق نیک خویش را بما بنمایید که نهان‌ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی بما نماید و ندارد که نهان وی نیک است، تصدیق او بکنیم و هر که ظاهری نکو نماید، گمان نیک بدو بریم. بدانید که بعضی بخل‌ها شعبه‌ای از نفاق است. برای خویشان نکو انفاق کنید و هر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای مردم! مقام خویش را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید و از پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش میپوشید که اگر جوانی نکند وصف او چنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی سود و زیان سر بسر جان برم. امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، ان شاء الله، و هر مسلمانی اگر چه در خانه خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن تلاش نکند و رنج نبرد. اموالی را که روزیتان کرده سامان دهید. اندک با مدارا بهتر از بسیار با خشونت. قتل یک جور مرگ است که به نیک و بد می‌رسد. شهید آن کس است که جان در راه خدا دهد، اگر کسی از شما شتر خواهد، شتر بلند تنومند گیرد و با عصای خویش آنرا تربیت کند و اگر سر سخت بود بفروشد.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا را در این برکت آخرت و دنیا که بی خواست و تقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبودید برای خویش و عبادت خویش آفرید، می‌توانست شما را ناچیزترین مخلوق خویش کند، شما را مخلوق معتبر خویش کرد و مطیع چیزی جز خویش نکرد و هر چه را در آسمانها و زمین هست مسخر شما کرد و نعمتهای عیان و نهان خویش را بشما داد و بدشت و دریا برنشانند و از برکات روزی داد مگر سپاسگزاری کنید، بشما گوش و چشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی آدم است و بعضی را خاص اهل دین شما کرد. اما همه نعمتهای عام و خاص را در دوران و زمان و طبقه شما نهاده و هر یک از این نعمتها را که خاص یکی کرده اگر میان کسان تقسیم کند از شکر آن در مانند و حقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا و ایمان بخدا و پیمبر وی.

«این زمین را بشما سپرده‌اند که بر مردمش تسلط یافته‌اید خدا دینتان را ظفر داد و بیرون دین شما جز دو امت مخالف نمانده که یکی بخدمت اسلام و مسلمانان در است و کار شما می‌کند که لوازم معاش و حاصل رنج و عرق جبینشان را می‌گیرند: زحمت آنها می‌برند و منفعت شما می‌برید. و امت دیگر شب و روز منتظر حوادث خدا و سطوت اوست و خدا دل‌هایشان را از ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند و مقری ندارند که در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عز و جل به آنها تاخته و به عرصه آنها فرود آمده با معاش مرفه و مال فراوان و فرستادگان پیایی و حفاظت مرزها، باذن خدای و عافیت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده، و حمد خدای، با فتوح بزرگ در هر دیار، و با این همه نعمت که شمار آن نتوان کرد و مقدار آن نتوان دانست و ادای حق آن نتوان کرد. شکر شاکران و ذکر ذاکران و کوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری و مرحمت و لطف خدای. از خدایی که جز او خدایی نیست و ما را باین امتحان آورده می‌خواهیم که عمل بطاعت و شتاب در کار رضایت خویش را نصیب ما کند.

بندگان خدا، امتحان خدا را بیاد آرید و در مجلسهاتان تنها و دو بدو از خدا بخواهید که نعمت خویش را بر شما تمام کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر و ایام خدا را بیادشان آر. و هم او به محمد صلی الله علیه و سلم فرمود: بیاد آرید که در این سرزمین اندک و زبون بودید.

اگر آن وقت که زبون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه حق می‌رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود، اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان سختتر بود و جهلتان

بخدا از همه راسختر بود. اگر این دین که خدایتان نصیب کرد برای دنیایتان جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودید، حق بود که بدان سخت دلبسته باشید و آن را بر دینهای دیگر غلبه دهید، چه رسد به اینکه برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان با هم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دل‌هایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید و بدان عمل کنید و جان خویش را بطاعت وی وادارید و در عین مسرت از نعمت، بر آن بیمناک باشید که مبادا از دست برود و انتقال و تحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت و سبب زیادت. به خاطر خدا امر و نهی شما بر من واجب است.

سخن از رثاها که درباره عمر گفتند

هشام بن عروه گوید: زنی بر عمر می‌گریست و می‌گفت: «چه غمی در مصیبت عمر دارم غمی که پخش شد و همه انسانها را گرفت.» مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر بمرد دختر ابی حنتمه بر او بگریست و گفت: «دریغ از عمر که محنتها را ببرد و کارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد و سنتها را زنده کرد، پاکدامن برفت و بر کنار از عیب.»

و هم مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر را به گور کردند پیش علی رفتیم، می‌خواستم چیزی در باره عمر از او بشنوم، بیرون آمد و از سر و ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به تن داشت و تردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب را پیام‌رزا، دختر ابی حنتمه راست گفت که از خیر خلافت بهره برد و از شر آن خلاص شد، بخدا او نگفت به زبانش نهاده بودند.»

سعید بن مسیب گوید: عمر به حج رفت و چون به ضحجان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که را هر چه خواهد دهد. من شتران خطاب را در این دره می‌چرانیدم، جبه‌ای پشمین داشتم، خطاب تند خو بود و وقتی کار می‌کردم خسته‌ام می‌کرد و اگر کوتاهی می‌کردم کتکم می‌زد. اکنون چنان شده‌ام که میان من و خدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد که شتر لنگی را می‌کشید و چون پیش عمر رسید شعری بخواند و عمر گفت لا حول و لا قوة الا بالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت و او را بر شتر سرخی نشانند و توشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت و در اثنای راه سواری بدو رسید و شعری بدین مضمون خواند:
«هیچکس چون تو ای پسر خطاب ما را راه نبرد.»

و از پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

چون تو، ای پسر خطاب

با نزدیک و دور نکویی نکرد.

و عمر او را تازیانه زد و گفت: «پس ابوبکر چه شد؟»

عبد الملک بن نوفل گوید: عمر عتبۀ بن ابی سفیان را عامل کنانه کرد، و چون پیش عمر باز گشت

مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم و با آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور در این سفر مال همراه خود بردی؟»

و آن را به بیت المال داد.

و چون عثمان به خلافت رسید به ابو سفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه گرفته بخواهی به تو پس

می‌دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم در باره تو بد شود، خلاف سلف خود

مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: هند دختر عتبه پیش عمر بن خطاب رفت و چهار هزار از بیت

المال قرض خواست که با آن تجارت کند و ضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت و به خرید و

فروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابو سفیان و عمرو بن ابی سفیان پیش معاویه رفته‌اند و از دیار کلب

سوی او رفت. و چنان بود که ابو سفیان او را طلاق داده بود.

معاویه بدو گفت: «مادر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسر! عمر را می‌شناسی که برای خدا کار می‌کند، پدرت سوی تو آمد، بیم

کردم چیز بسیار به او دهی که شایسته آنست اما مردم ندانند از کجا به او داده‌ای و ترا ملامت کنند و عمر

نیز ملامت کند و هرگز این را نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر و برادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد و عمر این را بسیار شمرد.

ابو سفیان گفت: «این را بسیار مگیر که هند از کار این بخشش و مشورت بر کنار نبوده»

و چون همگی باز گشتند ابو سفیان به هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه می‌برم.»

و چون به مدینه رسید و بفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال من بود به تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابو

سفیان از آن بر کنار نبوده» و کس فرستاد و او را بداشت تا مال را بداد.

عمر به ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرری تعیین می‌کرد عبد الله بن عمیر که پدرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان برای من مقرری معین کن.» اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبد الله دست به او زد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه رو به وی کرد و گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبد الله بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تا و یک حله به او بده»

یرفا پانصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان گفت ششصد به من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد با یک حله به او بده» و یرفا بداد.

آنگاه عبد الله حله‌ای را که عمر به او داده بود به تن کرد و پوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسرکم! لباست را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای زینت»

ابن عباس گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم پیمودیم به او نزدیک شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود

و ما به دفاع از او ضربت نزنیم و جنگ نکنیم.

وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف. و

از پای در آییم

و از فرزندان و زنان خویش غافل مانیم»

آنگاه استغفر الله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری بر جهاز خود کسی را

نکوتر و درست پیمان‌تر از محمد

بر نداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفر الله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما نیامد؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدر تو عموی پیمبر بود و تو پسر عم پیمبری چه چیز قومتان را از شما باز

داشت؟»

گفتم: «نمی‌دانم»

گفت: «ولی من می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری و خلافت را با هم داشته باشید و بدان ببالید. شاید بگویند ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مآل‌اندیش بود اگر آنرا به شما داده بود با وجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیده شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«إذا ابتدرت قیس بن عیلان غایة

من المجد من یسوق الیها یسود

و من قصیده را همی خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه گفت سوره واقعه را بخوان و من واقعه را خواندم. پس از آن فرود آمد و نماز کرد و سوره واقعه را در نماز خواند.

و هم ابن عباس گوید: عمر بن خطاب و بعضی یاران وی از شعر سخن داشتند. یکیشان گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من رسیدم. عمر گفت: «کسی آمد که این را از همه کس بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: «در مدح قومی از بنی عبد الله بن غطفان چنین گوید:

اگر قومی به سبب کرم

و نیاکان و بزرگواریشان

بر فراز خورشید می‌نشستند

اینان نشسته بودند

قومی که پدرشان سنان است

و پاکیزه‌اند و موالیدشان پاکیزه است

به وقت آرامش انسند

و چون بجنبند جن باشند

و چون فراهم آیند بخشندگان و دلیران باشند

از بس نعمت که دارند محسود کسانند

خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی هاشم شایسته این سخنان باشد

بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و قرابتی که با وی دارند»

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته‌ای.»

گفت: «ای ابن عباس! می دانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی هاشم باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیر مؤمنان بگوید تا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم خویش ببالید، قریش برای

خویش برگزید و به جا کرد و موفق بود.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر اجازه سخن دهی و خشم از من بداری سخن کنم.»

گفت: «ای ابن عباس! بگوی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی قریش برای خویش برگزید و بجا کرد و موفق بود اگر قریش از

همانجا که خدای عز و جل برای او برگزیده برای خویش برگزیده بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود.

اما اینکه گفتمی خوش نداشتند که ما نبوت و خلافت را با هم داشته باشیم خدا عز و جل در وصف قومی

گوید: آنچه را که خدا نازل کرده بود خوش نداشتند و خدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت: «بی خیال، بخدا ای ابن عباس! چیزها از تو شنیده بودم که نمی خواستم بپذیرم مبادا

مقامت به نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چه بوده؟ که اگر حق باشد روا نباشد مقام مرا به نزد تو کاهش دهد و اگر

باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده ام می گویی خلافت را به ستم و حسد از ما بگردانیدند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی به ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و اینکه گفتمی به حسد،

ابلیس نیز به آدم حسد برد و ما فرزندان محسود اویم.»

عمر گفت: «بی خیال! بخدا ای بنی هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و کینه ای که زوال

نگیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! آرام باش و دلهای کسانی را که خدا ناپاکی از آنها برده و به کمال پاکیشان

رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از دلهای بنی هاشم بود.»

عمر گفت: «ای ابن عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چنین می کنم.»

و چون خواستم بر خیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن عباس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا

رعایت می کنم و به دلخوشی تو علاقه دارم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا بر تو و همه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده و

هر که رعایت نکند خطا کرده.»

گوید: آنگاه عمر برخاست و برفت.

ایاس بن سلمه به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب به بازار گذشت، تازیانه را همراه داشت و ضربه ملایمی به من زد که به کنار لباسم خورد و گفت: «از راه کنار برو.»

گوید: سال بعد مرا دید و گفت: «سلمه! قصد حج داری؟»

گفتم: «آری.»

پس دست مرا بگرفت و به خانه خویش برد و ششصد درهم به من داد و گفت: «این را خرجی حج کن و بدان که این به عوض ضربه ملایمی است که به تو زدم.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»

گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمه بن کهیل گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «ای گروه رعیت! ما را بر شما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید و بر نیکی کمک کنید، هیچ تحملی به نزد خدا خوشتر و سودمندتر از تحمل و ملایمت پیشوا نیست. ای گروه رعیت! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوا نیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آرد.»

عمران بن سواده گوید: با عمر نماز صبح کردم، سوره سبحان را و سوره‌ای با آن خواند، آنگاه برفت و من با او برفتم»

گفت: «حاجتی داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش بر تختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگوی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «امت تو چهار چیز را بر تو عیب می‌گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد و ته آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت: «بگوی.»

گفتم: می‌گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده‌ای اما پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابوبکر چنین نکرده‌اند و حلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج بس پندارند و سالشان از دست برود و حجتشان ناقص ماند که نوری از نور خداست. درست گفتمی.»

گفتم: «می‌گویند: متعه زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا روا داشته که با دادن یک مشت درهم تمتع گیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد بدادن یک مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتی.»

گفتم: «و کنیز را اگر فرزند آرد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم و جز نیکی نمی‌خواستم، از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو با رعیت و رفتار تندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت و دست بدان کشید و تا به آخر برد، آنگاه گفت: «من با محمد بر یک شتر رفتم، در غزای قرقره الکدر با او صلی الله علیه و سلم بر یک شتر بودم، بخدا می‌چرانم و سیر می‌کنم، آب می‌دهم و سیراب می‌کنم، با احمق خشونت می‌کنم، مزاحم را توبیخ می‌کنم، از حرمت خویش دفاع می‌کنم، لجوج را می‌کشانم، رباینده را دنبال می‌کنم، توبیخ بسیار می‌کنم و کتک کمتر می‌زنم، عصا بالا می‌برم اما با دست پس می‌زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب می‌شناخت.»

محمد گوید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و خویشان خود را محروم می‌داشت و من بمنظور رضای خدا به کسان و خویشان خود چیز می‌دهم مانند عمر سه کس پیدا نمی‌شود.»

ابی سلیمان گوید: به مدینه رفتم و وارد یکی از خانه‌ها شدم. عمر بن خطاب را دیدم که روپوشی قطران آلود داشت و شتران زکات را قطران می‌مالید.»

ابو وایل گوید: عمر می‌گفت: «اگر آنچه را اکنون می‌دانم از پیش دانسته بودم مازاد اموال توانگران را می‌گرفتم و بر مهاجران فقیر تقسیم می‌کردم.»

اسود بن یزید گوید: وقتی فرستادگان پیش عمر می‌آمدند در باره امیرشان می‌پرسید و نکوئی او می‌گفتند.

می‌گفت: «به عیادت بیمار می‌رود؟»

می‌گفتند: «آری.»

می‌گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است. آیا بر در معطل نمی‌ماند؟»

اگر در باره یکی از این خصایل، جواب منفی بود او را عزل می‌کرد.

عمر و گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام است من آنرا از میان نمی‌برم و ترک نمی‌کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجایی نهمیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجا مانیم و به دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.»

و مهاجران که زیر سایه شمشیرها به سر می‌برند دیر نمانند و بسیار مقیم نباشند و از غنیمت خدا به آنها و نان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند. و انصار که خدا عز و جل را از مال خویش سهم دادند و با عامه ناس جنگیدند از نیکوکارشان بپذیرند و از بدکارشان در گذرند و در کار خلافت با آنها مشورت شود. و بدویان که ریشه عرب و مایه اسلامند، زکاتشان به حق گرفته شود و دینار و درهم گرفته شود و همه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبد الله بن عمر گوید: عمر می‌گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی‌کنند که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم میان آنها و جبرئیل راز گویی می‌کرد و از او می‌گرفت و به آنها القا می‌کرد.»

قصه شوری

عمرو بن میمون اودی گوید: وقتی عمر ضربت خورد به او گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابو عبیده بن جراح زنده بود او را جانشین می‌کردم و اگر پروردگرم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیامبر می‌گفت که وی امین امت است، اگر سالم وابسته ابو حذیفه زنده بود او را جانشین می‌کردم و اگر پروردگرم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیامبر می‌گفت که سالم خدا را بسیار دوست دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبد الله بن عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدا را منظور نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. ما را به کار شما دل بستگی نیست. دل بسته آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگرفتیم و اگر شر بود از جمع ما برای عمر بس است که همین بس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشتن را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم، اگر سر به سر نجات یابم که نه وبال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه برفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که وصیت کنی؟»

گفت: «پس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شما را به راه حق می‌برد- و به علی اشاره کرد- آنگاه بی‌خود شدم و مردی را دیدم که به باغی در آمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هر چه تازه و رسیده بود بچیند و بر دارد و زیر خویش نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسئول این کار باشم اینک شما و این چند تن که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن

عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبد مناف، و عبد الرحمن و سعد، خالگان پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم، و زبیر بن عوام، خواری پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم، و پسر عمه او طلحه الخیر بن عبید الله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشتند از او پشتیبانی کنید و کمک کنید و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به علی گفت: «با آنها مرو.»

گفت: «مخالفت را خوش ندارم.»

گفت: «در این صورت بد می‌بینی.»

صبحگاهان عمر، علی و عثمان و سعد و عبد الرحمن بن عوف و زبیر بن عوام را پیش خواند و گفت: «نگریستم و چنان دیدم که شما سران و سالاران قومید و این کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی در گذشت از شما راضی بود، اگر به استقامت گرایید از مردم بر شما بیم ندارم اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند، با اجازه عایشه به اطاق او روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطاق عایشه مروید همین نزدیکی باشید.» و سر خود را بگذاشت که خون از او روان

شده بود.

آنها برفتند و آهسته گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبد الله بن عمر گفت: «سبحان الله هنوز امیر مؤمنان نمرده» عمر بشنید و متوجه شد و گفت: «بس کنید» وقتی من مردم سه روز به مشورت سر کنید، در این اثنا صهیب با مردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید عبد الله بن عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد، طلحه در این کار شریک شما است، اگر در اثنای سه روز آمد در مشورت حضور یابد اگر سه روز گذشت و نیامد کار خویش را به سر برید. کار طلحه چه می‌شود؟

سعد بن ابن ابی وقاص گفت: «کار طلحه با ما، ان شاء الله مخالفت نمی‌کند.»

عمر گفت: «امیدوارم ان شاء الله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این دو مرد، علی و عثمان، به خلافت می‌رسد: اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رای است و اگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است و می‌تواند به راه حقشان ببرد، اگر سعد را خلیفه کنید شایسته آنست و گر نه خلیفه از او کمک گیرد که من او را به سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبد الرحمن بن عوف صاحب حد براست و کاردان و کار ساز و محافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابو طلحه انصاری گفت: «ای ابو طلحه! خدا عز و جل از دیر باز اسلام را به شما نیرو داده است، پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقداد بن اسود گفت: «وقتی مرا در گور نهادید این جمع را در اطاقی نگهدار تا یکی را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن و علی و عثمان و زبیر و سعد و عبد الرحمن بن عوف و طلحه را اگر آمد به یکجا در آر. عبد الله بن عمر را نیز حاضر کن اما حقی به خلافت ندارد، بر سر آنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یا گردنش را به شمشیر بزن. اگر چهار کس همسخن شدند و به یکی رضایت دادند و دو کس نپذیرفتند، گردنشان را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبد الله بن عمر را حکم کنید و به هر گروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبد الله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبد الرحمن بن عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی هاشم که با وی بودند گفت: «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس بیامد به او گفت: «از ما بگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به یکی رضایت دادند و دو کس به یکی رضایت دادند با کسی باشید که عبد الرحمن بن عوف با آنهاست. سعد با پسر عمه خود عبد الرحمان مخالفت نمی کند، عبد الرحمن داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی کند، عبد الرحمن خلافت به عثمان می دهد. اگر دو تن دیگر با من باشند سودم ندهند در صورتی که به یکی از آنها بیشتر امید ندارم.»

عباس گفت: «در هر مورد با تو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتم: از او بپرس خلافت با کیست و نکردی. پس از وفات پیمبر گفتم: در این کار شتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام برد گفتم: جزو آنها نشو و نشنیدی، یک چیز از من بشنو جمع هر چه با تو بگویند بگو نه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می کنند تا دیگری برای خلافت ما قیام کند و با شری به دست افتد که خیر در آن بی اثر باشد.»

علی گفت: «اگر عثمان بماند آنچه را کرده به یادش می آرم و اگر بمیرد خلافت را دست به دست برند و اگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به تمثیل این سخن خواند و به یکسو نگریست و ابو طلحه را دید و حضور او را خوش نداشت. ابو طلحه گفت: «ای ابو الحسن! نگران مباش»

وقتی عمر در گذشت و جنازه او را بیاوردند علی و عثمان گفتگو انداختند که کدامشان بر او نماز کنند، عبد الرحمن بن عوف گفت: «هر دو تن خواهان امارتید، اما در این کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان در باره پیشوایی همسخن شوند.» و صهیب بر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به گور کردند مقداد اهل شوری را در خانه مسور بن مخرمه و به قولی در بیت المال و بقولی در اطاق عایشه و به اجازه او فراهم آورد که پنج کس بودند، این عمر نیز با آنها بود. طلحه غایب بود.

ابو طلحه را گفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه بیامدند و بر در نشستند که سعد سنگ بآنها پرانید تا برخاستند و گفت: «می‌خواهید بگویند حضور داشتیم و جزو اهل شوری بودیم.»
 آنگاه جمع در کار خلافت همچشمی کردند و سخن بسیار در میان رفت. ابو طلحه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تا اینکه در باره آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد بر سه روزی که معین شده نخواهم افزود پس از آن در خانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می‌کنید.»
 عبد الرحمن گفت: «کدامتان از خلافت کنار می‌زند و عهده دار این کار می‌شود که به افضل جماعت دهد؟»

هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می‌زنم.»

عثمان گفت: «من زودتر از همه رضایت می‌دهم که شنیدم پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «در زمین امین است و در آسمان امین.»
 جمع گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی خاموش بود.
 عبد الرحمن گفت: «ای ابو الحسن چه می‌گویی؟»

گفت: «تعهد کن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی و خویشاوند را مرجح نداری و از خیر خواهی امت باز نمانی.»

عبد الرحمن گفت: «تعهد کنید که بر ضد کسی که تبدیل و تغییر آرد با من باشید و به هر که انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تعهد در پیشگاه خدا که خویشاوند را به سبب خویشاوندی مرجح ندارم و از خیر خواهی مسلمانان باز نمانم»، از آنها پیمان گرفت و پیمان داد.

آنگاه به علی گفت: «تو می‌گویی به سبب خویشاوندی پیغمبر و سابقه و خدمت مؤثر در کار دین بیش از همه حاضران شایستگی خلافت دارم» و بیجا نیست، اما اگر کار از تو بگردد و به تو نرسد کدام یک از این جمع را برای این کار شایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی عبد منافم و داماد پیغمبر خدا و عموزاده وی که سابقه و حرمت دارم- و بیجا نیست- و نباید این کار از من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیک از این جمع را شایسته‌تر میدانم؟»

گفت: «علی» آنگاه عبد الرحمان با زبیر خلوت کرد و نظیر سخنانی که با علی و عثمان گفته بود با

وی بگفت و او گفت: «عثمان»

آنگاه با سعد خلوت کرد و با او سخن کرد و او گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد و گفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیمبر خدا و بحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت که با عبد الرحمن بر ضد من به نفع عثمان همدست نشوی که کاری که از من ساخته است از عثمان ساخته نیست»

عبد الرحمن شبها بگشت و یاران پیمبر خدا و سران سپاهها را که سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید و با آنها مشورت کرد و با هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه آن مدت به سر می‌رسید از آن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسور بن مخرمه آمد و او را بیدار کرد و گفت: «تو در خوابی و من همه شب چشم به هم زده‌ام، برو زبیر و سعد را بخوان». چون بخواندشان در انتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانه مروان بود از زبیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسر عبد مناف واگذار»
گفت: «نصیب من از آن علی است»

آنگاه به سعد گفت: «من و تو خویشاوندی نزدیک داریم نصیب خود را به من واگذار تا انتخاب کنم»
گفت: «اگر خودت را انتخاب می‌کنی بله ولی اگر عثمان را انتخاب خواهی کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد با خویشتن بیعت کن و ما را آسوده کن و سرفرازمان کن»
گفت: «ای ابو اسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام که انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم و اختیار با من بود خلافت را نمی‌خواستم که آنرا بخواب چون باغی سبز پر علف دیده‌ام که نری بیامد که نری معتبرتر از آن ندیده بودم و بگذشت گویی ببری بود و به آنچه در باغ بود ننگریست و از باغ برفت و منحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد و از پی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پر رونق بیامد که مهار خود را می‌کشید و به راست و چپ مینگریست و براه آن دو تن پیشین می‌رفت و از باغ برون شد آنگاه شتر چهارم در آمد و در باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر و عمر کس بجای آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعد گفت: «بیم دارم ضعف بر تو چیره شده باشد کار خویش را به سر بر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر و سعد برفتند، مسور بن مخرمه علی را بخواند و عبد الرحمن مدتی دراز با وی آهسته گویی کرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست و مسور را برای آوردن عثمان فرستاد و با وی آهسته گویی کرد تا اذان صبح آن دو را از هم جدا کرد.

عمرو بن میمون گوید: عبد الله بن عمر به من گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که عبد الرحمن بن عوف با علی و عثمان گفت خبر دارد دانسته گفته است.» گوید: قضای پروردگار بر عثمان قرار گرفت و چون نماز صبح بکردند گروه را فراهم آورد و کس فرستاد و مهاجرانی را که در مدینه بودند با اهل سابقه و حرمت از انصار و سران سپاه بیاورد که فراهم آمدند و مسجد از مردم پر شد. آنگاه عبد الرحمن

گفت: «ای مردم کسان می‌خواهند که مردم ولایات سوی ولایات خویش روند و دانسته باشند که امیرشان کیست»

سعید بن زید گفت: «ما ترا شایسته این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگوئید»

عمار گفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند با علی بیعت کن»

مقداد بن اسود گفت: «عمار راست می‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گوئیم شنیدیم و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند با عثمان بیعت کن»

عبدالله بن ابی ربیعہ گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گوئیم شنیدیم و اطاعت آوردیم»

عمار به ابن ابی سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟» آنگاه بنی هاشم و بنی

امیه سخن کردند.

عمار گفت: «ای مردم! خدا عز و جل ما را به پیمبر خویش حرمت داد و به دین خویش عزت بخشید

چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم گفت: «ای پسر سمیه از حد خودت تجاوز می‌کنی ترا چه کار به اینکه قریش برای

خود امیر معین می‌کند»

سعد بن ابی وقاص گفت: «ای عبد الرحمن پیش از آنکه مردم به فتنه افتند کار را یکسره کن»

عبد الرحمن گفت: «نظر کرده‌ام و مشورت کرده‌ام، ای گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست و گفت: «با خدا عهد و پیمان می‌کنی که به کتاب خدا و سنت رسول و سیرت

دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم و به اندازه علم و توان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست و با او نیز چنان گفت که با علی گفته بود.

گفت: «آری»

و عبد الرحمن با وی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز با او واگذاشتی. این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید،

صبری نکو باید و از خدا بر آنچه می‌گوئید کمک باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به

تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به کاری دیگر است»

عبد الرحمن گفت: «ای علی! بدگمان مباش من نظر کرده‌ام و با کسان مشورت کرده‌ام کسی را با

عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت و می‌گفت: «این نامه به سر خواهد رسید»

مقداد گفت «ای عبد الرحمان بخدا کار را از کسانی که به حق حکم می‌کنند و به حق عدالت می‌کنند باز گرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقداد گفت: «اگر از این کار خدا را منظور داشته‌ای خدا ترا پاداش نیکو کاران دهد»

آنگاه مقداد گفت: «بخدا هرگز حوادثی مانند آنچه از پس پیمبر بر این خاندان رخ داد ندیده‌ام، از قریش در عجبم، مردی را واگذاشتند که نگفته پیداست هیچکس عالمتر و عادلتر از او نیست. بخدا اگر بر ضد آن یارانی مییافتیم ...»

عبد الرحمن گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به فتنه افتی»

یکی به مقداد گفت: «خدایت بیامرزد اهل این خاندان کیانند؟ و این مرد کیست؟»

گفت: «اهل خاندان بنی عبد المطلبند و مرد علی بن ابی طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند و قریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان دست به دست می‌برید.»

همان روز که با عثمان بیعت کرده بودند طلحه بیامد به او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اختیار کار خویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم و از چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم» و با او بیعت کرد.

مغیره بن شعبه به عبد الرحمن گفت «ای ابا محمد خوب کردی که با عثمان بیعت کردی»

و هم او به عثمان گفت: «اگر عبد الرحمان با دیگری بیعت کرده بود ما رضایت نمی‌دادیم»

عبد الرحمان گفت: «ای یک چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت کرده بودم با وی بیعت

می‌کردی و همین سخن می‌گفتی»

فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب سه روز نماز کرد

آنگاه به عثمان وا گذاشت

که پادشاهی بی کم و کاست بود

خلافتی بود که ابوبکر به رفیق خود داده بود

دوستانی بودند که رهبری می شدند

و یا مأمور بودند»

مسور بن مخرمه می گفت: «هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبد الرحمن بن عوف

تسلط یافته باشد.»

ابو جعفر گوید: دنباله روایت مسور بن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون آمدند و آهنگ خانه های خویش داشتند اما عبد الرحمن بانگ زد: «کجا می روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانه فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاک بن قیس قهری بود.

بعضی مطلعان گفته اند زن ضحاک بن قیس بود و زنی صاحب رأی بود.

گوید: عبد الرحمن سخن آغاز کرد و گفت:

«ای کسان مرا رأیی هست و شما را نظری هست بشنوید و بدانید، پاسخ دهید و

بفهمید، شما پیشوایانید که از شما هدایت جویند و عالمانید که سوی شما آیند، وقت را به

اختلاف پراکنده مکنید و شمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که خونخواهی به آن

ناقص شود و کارتان تباهی گیرد هر مدتی را مکتوبی هست و هر خانه را پیشوایی هست

که به فرمان وی قیام کنند و به نهی وی باز مانند، کارتان را به یکتان واگذارید که آرام

روید و به مقصد برسید. اگر فتنه کور و ضلالت حیرت انگیز نبود که مردم هر چه خواهند

گویند و زیر نفوذ بلیه باشند قصد شما از معرفتتان پیش نمی افتاد و اعمالتان از قصدتان

پیشی نمی گرفت، از اندرز هوس و زیان تفرقه بپرهیزید که حيله در سخن از شمشیر بهتر

زخم می زند. کارتان را به گشاده دست امین سپارید. که مورد رضا باشد، و همه تان مورد

رضایید، یکی که نخبه باشد و همه تان نخبه اید، اطاعت مفسد اندرز گوی مکنید و به خلاف

رهبر فیروزمند مروید این سخن به شما می گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش

می خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را به نبوت گرفت و به پیمبری فرستاد و وعده خویش را

با وی راست کرد و او را بر پیشوایان نزدیک و دور ظفر داد، صلی الله علیه و سلم، خدا ما را

پیرو او کند و به کار وی هدایت کند که نور ماست و به هنگام تفرقه هوسها و مجادله دشمنان به کار وی استوار می‌مانیم.

خدای ما را به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت وی امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود و بیگانه بر ما در نیاید مگر آنکه حق را سبک شمارد و از اعتدال بگردد که سزاوار است ای ابن عوف که از آن چشم پوشند و شایسته است که چنین شود، اگر با کار تو مخالفت کردند و دعوت ترا رها کردند من نخستین اجابتگر و دعوتگر توام و عهده دارد گفته خویشم و از خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم.

پس از او زبیر بن عوام سخن کرد و گفت:

«به هنگام تفرقه هوسها و گشتن گردن‌ها دعوتگر خدا ناشناخته نماند و اجابتگر او زبون نشود، هر که از گفته تو قصور کند گمراه باشد و هر که دعوت ترا رها کند تیره روز باشد. اگر حدود مفروض خدا و فرائض محدود خدا نبود که بر اهل آن مقرر است و بجاست و محو شدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود و فرار از ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت کنیم و سنت را عیان کنیم تا به گمراهی نمریم و به کوری جاهلیت دچار نشویم. من دعوت ترا اجابت می‌کنم و در باره آنچه گفתי یار توام، قوت و توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه سعد وقاص سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که در آغاز بود و در انجام خواهد بود، حمد او می‌کنم که از ضلالت نجاتم داد و از گمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، رستگاری از هدایت خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. به برکت محمد بن عبد الله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق‌ها عیان شد و باطل‌ها بمرد، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته‌اید گرفته بودند و به آنچه رسیده‌اید رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد و لعنت بزرگ کرد. خدا عز و جل فرماید:

لُعِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَلَى لِسَانِ دَاوُدَ وَ عِيسَى ابْنِ مَرْيَمَ ذَلِكَ بِمَا عَصَوْا وَ كَانُوا يَعْتَدُونَ. كَانُوا لَا يَتَنَاهَوْنَ عَنْ مُنْكَرٍ فَعَلُوهُ لَبِئْسَ مَا كَانُوا «يَفْعَلُونَ». ۵: ۷۸-۷۹»

یعنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می‌کردند و از کار زشتی که می‌کردند دست بر نمی‌داشتند و چه بد بود اعمالی که می‌کردند.

برای طلحه بن عبید الله نیز آنچه را در باره خویش گفتم می‌پذیرم و ضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده‌ام پای بند.

ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به جان بکوشی و خیر خواهی کنی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و باز گشت به اوست. برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می‌برم.
 آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد و سوی ما به پیمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم و معدن حکمت و امان مردم زمین و مایه نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند بر پشت شتران نشینیم. و گر چه راه دراز باشد.
 اگر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دستوری به ما داده بود دستور وی را اجرا می‌کردیم و اگر سخنی به ما گفته بود بر سر آن مجادله می‌کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق و رعایت خویشاوند از من سبق نبرده است و قوت و توانی جز به یاری خدا نیست.

سخن مرا بشنوید و گفته مرا فراگیرید، شاید از پس این انجمن ببینید که در باره این کار شمشیرها از نیام کشیده می‌شود و پیمان‌ها شکسته می‌شود تا جماعت شوید و بعضیتان پیشوایان اهل ضلالت و طرفدار اهل جهالت شوید»

آنگاه عبد الرحمن گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می‌زند و آنرا به دیگری وا می‌گذارد»
 گوید: هیچکس چیزی نگفت و او گفت: «من خودم و پسر عموم را از آن کنار می‌زنم»
 پس جمع، کار را به عهده او گذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد و قسم خوردند که با هر که بیعت کند، بیعت کنند و گر چه با یک دست خود با دست دیگر بیعت کند.

عبد الرحمن سه روز در خانه خود بماند که نزدیک مسجد بود و اکنون آنرا عرصه قضا نام داده‌اند و به همین سبب عرصه قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با مردم نماز می‌کرد.
 گوید: «عبد الرحمن کس به طلب علی فرستاد و به او گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان» آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد و با وی گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می دهی؟ من و تو خلافت را نمی خواهیم، به کی نظر

می دهی؟»

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «تو خفته‌ای! بخدا سه شب است چشمم به هم نرسیده، برو علی و عثمان را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که خواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری» گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و من پیش عثمان رفتم

و او را دیدم که نماز می کرد.

گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدیم گفت: «از هر کدام که خواهی، و اینک علی بر نشیمنگاهها است.»

عثمان با من بیامد، همگی پیش داییم رفتیم که رو به قبله ایستاده بود و به نماز بود و چون ما را بدید

نماز را به سر برد آنگاه رو به علی و عثمان کرد و گفت: «در باره شما و دیگران پرسش کرده‌ام، مردم کسی را

با شما برابر نمی کنند، ای علی آیا بر کتاب خدا و سنت پیامبر و عمل ابی بکر و عمر با من بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

آنگاه رو به عثمان کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبد الرحمن با دست بدو شانه او زد آنگاه گفت: «چنانکه خواهید»

پس برفتیم و وارد مسجد شدیم و بانگزن، بانگ نماز جماعت داد.

عثمان گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در انتهای مسجد بودم. گوید: عبد الرحمن بن عوف عمامه‌ای را که پیمبر به سر او بسته بود به سر داشت و شمشیر آویخته بود و برفت و بر منبر جای گرفت و مدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی خواند که مردم نشنیدند، سپس سخن کرد و گفت: «ای مردم من از شما نهان و آشکار پرسش کردم و دیدم هیچکس را با یکی از این دو مرد برابر نمی‌کنید: یا علی، یا عثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد و عبد الرحمن دست او را گرفت و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت رسول و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»
گفت: «خدایا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

گوید: دست علی را رها کرد و گفت: «ای عثمان پیش من آی» و دست او را بگرفت که در جای علی ایستاده بود و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیمبر و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»
گفت: «خدایا آری»

گوید: عبد الرحمن همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به طاق مسجد برداشت و گفت: «خدایا بشنو و شاهد باش، من آنچه را که از این کار به گردن داشتیم به گردن عثمان نهادم»
گوید: «مردم ازدحام کردند و با عثمان بیعت کردند چندان که او را در کنار منبر در میان گرفته بودند. آنگاه عبد الرحمن بر منبر به جای پیمبر صلی الله علیه و سلم نشست و عثمان را بر پله دوم نشانید و مردم همچنان با وی بیعت می‌کردند.

گوید: علی پس آمد و عبد الرحمن این آیه را خواند:

«فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ وَ مَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَاهَدَ عَلَيْنَهُ اللَّهُ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا ۴۸: ۱۰»

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می‌کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.

علی باز گشت و مردم را می‌شکافت تا بیعت کرد و می‌گفت: «خدعه و چه خدعه‌ای»

عبد العزیز گوید: سبب اینکه علی می‌گفت خدعه چنان بود که عمرو بن عاص در شبهای شوری علی را دید و گفت: «عبد الرحمن مردی مجتهد است و اگر نظر قاطع اعلام کنی به تو بی رغبت شود، از کوشش و توان سخن کن که به تو مایل شود.»

گوید: آنگاه عثمان را بدید و گفت: «عبد الرحمن مردی مجتهد است، بخدا جز با نظر قاطع با تو بیعت نکنند» و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت: «خدعه»
 گوید آنگاه عثمان را به خانه فاطمه دختر قیس برد و بنشست و مردم نیز با وی بودند. مغیره بن شعبه به سخن ایستاد و گفت: «ای ابو محمد حمد خدای که ترا توفیق داد که جز عثمان کسی سزاوار خلافت نبود.» علی نیز آنجا نشسته بود.
 عبد الرحمن گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این کارها چه کار بخدا با هر که بیعت کرده بودم همین سخن را در باره او می گفتمی»

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست و عبید الله بن عمر را خواست، وی در خانه سعد بن ابی وقاص محبوس بود و همو بود که پس از اینکه عبید الله جفینه و هرمزان و دختر ابو لؤلؤه را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت. عبید الله می گفته بود: «بخدا کسانی از آنها را که در خون پدرم شرکت داشته اند می کشم.» و با این سخن به مهاجران و انصار اشاره داشت، سعد سوی او رفت و شمشیر را از دستش بگرفت و موهایش را بکشید تا به زمینش افکند و در خانه خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان او را برون آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران و انصار گفت: «در باره اینکه در اسلام حادثه آورده چه رای دارید؟»
 علی گفت: «رای من اینست که او را بکشی»

یکی از «مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»
 عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود.»

عثمان گفت: «من ولی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم می دهم.»
 گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبید الله بن عمر را میدید شعری بدین مضمون می خواند:

«ای عبید الله!

ابن اروی^۱ پناهگاه و مفر تو نیست

بخدا خونی به ناحق ریخته ای

و کشتن هرمزان نیز اهمیتی داشت

بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

آیا هرمزان را در کار عمر متهم می کنید؟

۱. ابن اروی اشاره به عثمان است که نام مادر وی اروی بود دختر کریر.

و سبک عقلی گفت: «آری متهم می‌کنم»

گوید: عبید الله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعر وی شکایت پیش عثمان برد که او را از این کار منع کرد و زیاد شعری در باره عثمان گفت بدین مضمون:

«ای ابو عمرو تردید مکن که

عبید الله در قید قتل هرمان است

و تو گناه او را به ناحق بخشیده‌ای

که گناه وی محقق است»

و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد.

سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبد الرحمن بن ابی بکر گفت:

«دیشب بر ابو لؤلؤه گذشتم که جفینه و هرمان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجری از آنها بیفتاد که در سر داشت و دستگیره آن در میانه بود بنگرید عمر با چه کشته شده.»

ابو لؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی تمیم به تعقیب وی رفت و او را بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجری را که عبد الرحمن بن ابی بکر وصف کرده بود بیاورد، عبید الله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر در گذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هرمان رفت و او را بکشت که چون شمشیر در او فرو شد گفت لا اله الا الله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی‌ای بود از مردم حیره و پدر شیری سعد بن مالک بود و وی را به سبب صلحی که میان وی و نصاری بود به مدینه آورده بود که کسان را نوشتن آموزد و چون شمشیر به او زد صلیبی به پیشانی خود کشید، خبر به صهیب رسید و عمرو بن عاص را پیش وی فرستاد که با وی به گفتگو پرداخت و می‌گفت پدر و مادرم فدایت شمشیر را بده تا شمشیر را بدو داد آنگاه سعد با وی در آویخت و موهایش را بگرفت و او را پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست و چهارم در آمد

عاملان عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست و سوم عامل عمر بر مکه نافع بن عبد الحارث خزاعی بود. عامل طایف سفیان بن عبد الله ثقفی بود. عامل صنعایعلی بن منیه، هم پیمان بنی نوفل بن عبد مناف بود. عامل جند عبد الله بن ابی ربیع بود. عامل کوفه مغیره بن شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل حمص عمیر بن سعد بود. عامل دمشق معاویه بن ابی سفیان بود. عامل بحرین و اطراف عثمان بن ابی العاص ثقفی بود.

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفته واقدی، قتاده بن نعمان ظفیری در گذشت و عمر بن خطاب بر او نماز کرد.

و هم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا عموریه رفت. از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم عبادة بن صامت و ابو ایوب، خالد بن زید، و ابوذر و شداد بن اوس با وی بودند. و هم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود. گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با کعب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبد الله از ابن شهاب زهری آمده ابوبکر و عمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی‌ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز دو شنبه یک روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم با خلافت وی آغاز شد. بعضی دیگر چنانکه در روایت ابو معشر هست گفته‌اند بیعت عثمان در عام الرعاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است. بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد و دیگران هست گویند: سه روز از محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد و نماز عصر را با کسان کرد و مقرری‌ها را افزود و فرستادگان روانه کرد و این رسم شد. شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم در باره عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود و مؤذن صهیب اذان گفته بود و کسان فراهم آمده بودند، میان اذان و اقامه عثمان بیامد و با مردم نماز کرد و یکصد بر مقرری کسان افزود و مردم ولایات را روانه کرد و نخستین کس بود که چنین کرد. بعضی دیگر چنانکه در روایت واقدی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبه عثمان و کشته شدن هرمان بدست عبید الله بن عمر

بدر بن عثمان به نقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه‌شان افسرده‌تر بود پس بیامد و بر منبر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست و حمد خدا گفت و ثنای او را کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه‌ای گذرانید و در باقیمانده عمرها، از آن پیش که مدتهایتان فرا رسد هر چه توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان مرگ در میرسد. بدانید که طمع دنیا غرور است، زندگی دنیا مغرورتان نکند، از گذشتگان عبرت گیرید و دستخوش غفلت مشوید که خدا از شما غافل نمی‌ماند. فرزندان و برادران دنیا که بدان پرداختند و آبادی

کردند و مدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نینداخت؟ دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته و به طلب آخرت باشید که خدا در باره آن و چیزی که نکوتر است مثلی زده و او عز و جل فرماید: «وَ اضْرِبْ لَهُمْ مَثَلَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا كَمَا أَنْزَلْنَاهُ مِنَ السَّمَاءِ فَاخْتَلَطَ بِهِ نَبَاتُ الْأَرْضِ فَأَصْبَحَ هَشِيمًا تَذْرُوهُ الرِّيحُ وَ كَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ مُقْتَدِرًا. الْأَمْالُ وَ الْبُنُونُ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا، وَ الْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَ خَيْرٌ أَمَلًا ۱۸: ۴۵-۴۶»

یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون آبیست که از آسمان نازل کرده‌ایم و بوسیله آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه خشک گردد و باها آنها پراکنده کند و خدا به همه چیز تواناست. مال و فرزندان زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به پاداش بهتر و امید آن بیشتر است»

آنگاه مردم بیامدند و با او بیعت کردند.

ابو منصور گوید: شنیدم که قماذبان در باره کشته شدن پدرش می‌گفت: «عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز بر پدرم گذشت و خنجری همراه داشت که دو سر داشت و پدرم آنها را به دست گرفت و گفت: در این دیار با این چه می‌کنی؟»

گفت: «کسان را میرانم»

و یکی این را بدید و چون عمر ضربت خورد گفت: «این را به دست هرمان دیدم که بدست فیروز داد» و عبید الله بیامد و او را بکشت و چون عثمان به خلافت رسید مرا خواست و عبید الله را به دست من داد و گفت: «پسرکم، این قاتل پدر تو است و اختیار وی بدست تو است، برو او را بکش»

گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من آمدند و در باره او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن او با من است»

گفتند: «بله و به عبید الله ناسزا گفتند.»

گفتم: «می‌خواهید از او حمایت کنید؟»

گفتند: «نه.» و به او ناسزا گفتند.

من او را بخاطر خدا و آنها رها کردم، مرا از زمین برداشتند و بخدا روی سر و دست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعد بن ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و چنانکه در روایت شعبی هست سعد بن ابی وقاص را بر آنجا گماشت.

گوید: عمر گفت: «به خلیفه بعدی سفارش می‌کنم که سعد بن ابی وقاص را به کار گیرد که من او را به سبب کار بدی معزول نکردم و بیم دارم از این جهت به زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان معین کرد سعد بن ابی وقاص بود که او را به کوفه فرستاد و مغیره بن شعبه را معزول کرد. در آن وقت مغیره در مدینه بود سعد یک سال و قسمتی از سال دیگر عامل آنجا بود اما ابوموسی را سالها باقی گذاشت. زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: عمر سفارش کرده بود که عاملان وی را یک سال بجا گذارند و چون عثمان بخلافت رسید مغیره بن شعبه را یک سال در کوفه باقی گذاشت سپس او را عزل کرد و ولید بن عقبه را عامل آنجا کرد. اگر این روایت درست باشد سعد بن ابی وقاص به سال بیست و پنجم از طرف عثمان عامل کوفه شده است.

نامه‌های عثمان به عمال و والیان و عامه مردم

طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبد الله بن عامر را به کابل فرستاد که جزو سیستان بود و او به کابل رسید و آنجا را تصرف کرد، قلمرو سیستان از خراسان بیشتر بود و چون معاویه بمردم کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

«اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه خراجگیر، پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که پیشوایان شما خراجگیر شوند و حمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و امانت و وفا نماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان و حقوق و تکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق دارند بدهید و آنچه را مکلفند بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید و حقشان را بدهید و تعهدشان را بگیرید. آنگاه بکمک درست پیمانی بر دشمنانی که با آنها سرو کار دارید ظفر جویید»

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین بود:

«اما بعد، شما محافظان و مدافعان مسلمانانید و عمر برای شما چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بی‌خبر نبودیم و با اطلاع ما بود. نشنوم که کسی از شما دگرگونی آورد که خدا کارتان را دیگر کند و کسان دیگر را بجای شما آرد، بنگرید چگونه‌اید که من در آنچه خدایم بنظر و تامل در باره آن مکلف کرده نظر می‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق آفرید و جز حق نمی‌پذیرد. بخاطر خدای حق را بگیرید و حق را بدهید، امانت کنید، امانت کنید! بدان پردازید و نخستین کس مباشید که امانت را ز میان می‌برد که بجز عمل خودتان شریک اختلافتان نیز باشید. درست پیمان

باشید! درست پیمان باشید! با یتیم و پیماندار ستم مکنید که خدا دشمن کسانی است که با آنها ستم کنند.»

گوید: و نامه او برای عامه چنین بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه چیز میان شما فراهم آید به بدعتگذاری می‌کشد: کامل شدن نعمت و دستیابی فرزندان شما به اسیران و قرآن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: کفر در ندانیت و چون کاری را نداند تکلف کنند و بدعت آرند»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که یکصد بر مقررگی کسان افزود عثمان بود که محول شد. و چنان بود که عمر برای موالید مقررگی گیران در ماه رمضان روزی یک درم مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی و بر آن فراهمشان کنی»

گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیر شوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر را باقی گذاشت و بر آن افزود و برای عبادتگری که در مسجد می‌ماند و ابن سبیل و مستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی سال بیست و چهارم، بگفته ابو محنف ولید بن عقبه به غذای آذربایجان و ارمینیه رفت که مردم آنجا چیزی را که در ایام عمر با مسلمانان بر آن صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست و ششم بود.

سخن از غذای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه بن لقیط ازدی غامدی گوید: غذاهای اهل کوفه در ری و آذربایجان بود و در این دو مرز ده هزار جنگاور از مردم کوفه بود: شش هزار در آذربایجان و چهار هزار در ری. در آن وقت در کوفه چهل هزار جنگاور بود و هر سال ده هزارشان به غذای این دو مرز می‌رفتند و هر چهار سال یکبار نوبت غذا به یکی می‌رسید. ولید بن عقبه در ایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت بغزای آذربایجان و ارمینیه رفت، سلمان بن ربیع باهلی را خواست و بعنوان مقدمه‌دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمع کسان برفت، می‌خواست در سرزمین ارمینیه پیش روی کند، برفت تا به آذربایجان رسید و عبد الله بن شبیل بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به مردم موقان و ببر و طیلسان هجوم برد و به اموالشان دست یافت و غنیمت گرفت و قوم از او بگریختند و اسیران کمی از آنها به دست آورد و پیش ولید بن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید بر هشتصد هزار درم با مردم آذربایجان صلح کرد. به سال بیست و دوم، یک سال پس از جنگ نهاوند، به همین ترتیب با حذیفه بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام در گذشت عمر نداده بودند. و چون عثمان به خلافت رسید و ولید بن عقبه را به کوفه گماشت وی برفت و با سپاه بر آنجا تاخت که چون

چنین دیدند اطاعت آوردند و از او خواستند که مطابق همان صلح با آنها رفتار کند و لید چنان کرد و مال را از آنها بگرفت و کسان فرستاد که در اطراف آنجا بر اعدای مسلمانان هجوم برند. و چون عبد الله بن شبیل احمسی از هجوم خویش با سلامت و غنیمت باز آمد به سال بیست و چهارم و لید، سلمان بن ربیع باهلی را با دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که در آن سرزمین روان شد و کشتار کرد و غنیمت گرفت و با دست پر پیش و لید باز رفت و او نیز که ظفر یافته بود و به مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

در این سال، به گفته ابو محنف، رومیان بجنبیدند و سپاههای مسلمانان که در شام بودند از عثمان کمک خواستند.

گوید: وقتی ولید در غزای سال بیست و چهارم به مقصود رسید و وارد موصل شد و در مدینه منزل گرفت نامه عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویة بن ابی سفیان به من نوشته که رومیان گروههای بزرگی بر ضد مسلمانان فراهم کرده‌اند، چون این نامه من به تو رسد از همانجا که فرستاده من پیش تو آمده یکی را که از دلیری و توانایی و شجاعت و اسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه هزار یا ده هزار کس سوی آنها فرست. و السلام»

ولید بن کسان به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا در این طرف با مسلمانان امتحانی نکو داشت و شهرهاشان را که کافر شده بود پس آورد و شهرهایی را که فتح نشده بود گشود و مسلمانان را با سلامت و غنیمت و ثواب باز آورد و حمد خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا هشت هزار کس از شما را روانه کنم که برادرانتان مردم شام را کمک کنید که رومیان بر ضد آنها تاخته‌اند. در این کار پاداش بزرگ است و فضیلت عیان، خدایتان بیامرزد همراه سلمان بن ربیع باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند و سه روز نگذشته بود که هشت هزار کس از مردم کوفه راهی شده بودند و برفتند تا با مردم شام وارد سرزمین روم شدند. سالار سپاه شامی حبیب بن مسلمه فهری بود و سالار مردم کوفه سلمان بن ربیع بود، در سرزمین روم تاخت و تاز کردند و هر چه خواستند اسیر گرفتند و غنیمت بسیار بدست آوردند و قلعه‌های بسیار گشودند.

به گفته واقدی آن کس که سلمان بن ربیع را به کمک حبیب بن مسلمه فرستاد سعید بن عاص بود و قصه چنان بود که عثمان به معاویه نوشته بود که حبیب بن مسلمه را با سپاه شام به غزای ارمینیه فرستد معاویه او را بدان سوی فرستاد. حبیب خبر یافت که موریان رومی با هشتاد هزار رومی و ترک آهنگ او دارد

و این را به معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به سعید بن عاص نوشت و دستور داد که برای حبیب بن مسلمه کمک فرستد که سلمان بن ربیع را با شش هزار کس به کمک او فرستاد.

گوید: حبیب مردی مدبر بود و مصمم شد بر موریان شبیخون زند و زنش ام عبد الله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید و گفت: «وعده‌گاه تو کجاست؟»

گفت: «سرا پرده موریان یا بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد و هر که را در راه وی بود بکشت و به سراپرده رسید و دید که زنش پیش از او رسیده است و نخستین زن عرب بود که برای وی سراپرده زدند.

و چون حبیب درگذشت ضحاک بن قیس فهری ام عبد الله را به زنی گرفت که فرزندان ضحاک از او بود.

در باره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند در این سال عبد الرحمن بن عوف به فرمان عثمان سالار حج شد.

ابو معشر و واقدی و دیگران گفته‌اند که در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف در باره فتحها را که بعضی‌ها گفته‌اند در ایام عمر بود و بعضی دیگر آنها را در خلافت عثمان دانسته‌اند از پیش در همین کتاب آورده‌ام و سخنان مختلف را درباره وقت هر فتح یاد کرده‌ام. آنگاه سال بیست و پنجم در آمد.

سخن از حوادث مهمی که در سال بیست و پنجم بود

ابو معشر، چنانکه در حدیث اسحاق بن عیسی هست، گوید: حادثه اسکندریه بسال بیست و پنجم بود. واقدی گوید: در این سال اسکندریه پیمان شکست و عمرو بن عاص به غزای آنجا رفت و مردم بکشت که خبر آنها با گفته مخالفان ابو معشر و واقدی در باره وقت حادثه از پیش آورده‌ام.

بگفته واقدی در همین سال عبد الله بن ابی سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمرو بن عاص پیش از آن گروهی را سوی مغرب فرستاده بود که غنیمتهایی گرفته بودند و عبد الله نامه نوشت و برای غزای افریقیه اجازه خواست که اجازه داد.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود و بر مدینه جانشین گماشت.

گوید: در همین سال قلعه‌ها گشوده شد و سالار قوم معاویه بن ابی سفیان بود.

گوید: در همین سال یزید بن معاویه تولد یافت.

گوید و در همین سال نخستین فتح شاپور رخ داد.

آنگاه سال بیست و ششم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و ششم

به گفته ابو معشر و واقدی فتح شاپور در این سال بود، گفته مخالفان این سخن را از پیش آورده‌ایم. واقدی گوید: در همین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند. گوید: در همین سال عثمان مسجد الحرام را بیفزود و توسعه داد و از بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند و عثمان خانه‌هایشان را ویران کرد و بهای آنرا در بیت المال نهاد که بر عثمان بانگ زدند و بگفت تا محبوسشان کنند و گفت: «میدانید چرا بر من جرئت آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر با شما چنین کرد و بر او بانگ نزدید.»

پس از آن عبد الله بن خالد بن اسید در باره آنها با عثمان سخن کرد که از حبس در آمدند. بگفته واقدی در همین سال عثمان سعد را از کوفه معزول کرد و ولید بن عقبه را عامل کوفه کرد. اما به گفته سیف عزل سعد از کوفه و گماشتن ولید به سال بیست و پنجم بود که به پندار وی هنگام درگذشت عمر مغیره بن شعبه را از کوفه برداشت و سعد را عامل آنجا کرد که یک سال و چند ماه عامل آنجا بود.

سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت و ولید را بر آنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فسادى که میان مردم کوفه رخ داد- کوفه نخستین شهری بود که به دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند- این بود که سعد بن ابی وقاص مالی از بیت المال از عبد الله بن مسعود قرض خواست که او بداد و چون مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگو میانشان بالا گرفت: و عبد الله از کسانی کمک خواست که مال را بگیرد و سعد از کسانی کمک خواست که مهلت بگیرد و تفرقه افتاد و همدیگر را به ملامت گرفتند. گروهی سعد را ملامت می کردند و گروهی عبد الله را ملامت می کردند.

قیس بن ابی حازم گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبّه برادرزاده‌اش نیز با وی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده»

سعد گفت: «بد می‌بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هذیل بود؟»

گفت: «چرا، من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای»

هاشم گفت: «بله و هر دو تان یار رسول خدا بوده‌اید که به شما نظر می‌کرده است.» سعد چوبی را که به دست داشت بینداخت- وی مردی تند خوی بود- و دست برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها و زمین...»

عبد الله گفت: «وای بر تو سخن نیک بگو و لعنت مگوی»

در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفرینی به تو می‌کردم که خطا نکند.»

پس عبد الله با شتاب برفت تا بیرون شد.

عبد الله بن عکی گوید: وقتی میان ابن مسعود و سعد در باره قرضی که عبد الله به سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان بر آنها خشم آورد و کوفه را از سعد بگرفت بر عبد الله

نیز خشم آورد اما او را بجا گذاشت ولید را عامل کوفه کرد، وی که از جانب عمر عامل مردم ربیعہ و جزیره شده بود به کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت تا از کوفه برفت.

طلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرای که میان عبد الله و سعد رخ داده بود خبر یافت بر آنها خشم آورد و قصد هر دو کرد. آنگاه از این قصد صرف نظر کرد، سعد را عزل کرد و آنچه را بر عهده داشت بگرفت و عبد الله را نگهداشت و پیغام بوی فرستاد بجای سعد ولید بن عقبه را که عمر بن خطاب عامل عربان جزیره کرده بود به کوفه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یک سال و قسمتی از سال دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی ولید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود و با مردم مدارا می‌کرد، پنج سال آنجا نبود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه سال بیست و هفتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و هفتم

از جمله حوادث این سال فتح افریقیه بدست عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود. این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه و ولایتداری عبد الله بن سعد بن ابی سرح بر مصر و عزل عمرو بن

عاص

طلحه گوید: وقتی عمر در گذشت، عمرو بن عاص عامل مصر بود و خارجه بن فلان عهده‌دار قضای آنجا بود. عثمان تا دو سال از خلافت خویش آنها را نگهداشت، آنگاه عمرو را عزل کرد و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را عامل کرد.

ابو عثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمرو بن عاص را در عمل مصر نگهداشت که او هیچکس را بی‌شکایت و استعفا بر نمی‌داشت. عبد الله بن سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه آنجا کرد و کسان به یاری وی فرستاد و روانه افریقیه کرد، عبد الله بن نافع بن عبد القیس و عبد الله بن نافع بن حصین را نیز همراه عبد الله بن سعد کرد و به وی گفت: «اگر خدا عز و جل افریقیه را برای تو گشود یک پنجم از خمس غنایمی که خدا نصیب مسلمانان می‌کند به تو بخشوده است. دو عبد الله را سالار کرد و کسان به یاریشان فرستاد و روانه اندلس کرد و به آنها و عبد الله بن سعد دستور داد بر ضد اجل فراهم آیند. پس از آن عبد الله در عمل خویش بماند و آنها سوی عمل خویش روند.

آنها برفتند و مصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل رسیدند که قبایل با وی بودند و جنگ انداختند و اجل کشته شد. عبد الله بن سعد بن ابی سرح او را کشت و افریقیه را از دشت و کوه بگشود و مردم آنجا همگی اسلام آوردند و اطاعتشان نکو بود. عبد الله غنایمی را که خدا نصیب کرده بود بر سپاه تقسیم کرد و یک پنجم خمس را بگرفت و چهارم پنجم آنها همراه ابن وثیمه نصری پیش عثمان

فرستاد و در محل قیروان خیمه‌گاهی بپا کرد و گروهی را سوی عثمان فرستاد که همانها در باره آنچه عبد الله گرفته بود به او شکایت کردند.

عثمان گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد و اگر راضی نیستید پس داده شود» گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبد الله نوشت که آنرا پس دهد و از آنها استمالت کند. گفتند: «او را معزول کن که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد» عثمان به عبد الله نوشت: «یکی را که مورد رضایت تو و رضایت آنها باشد بجای خویش بر افریقیه گمار و یک پنجمی را که در راه خدا به تو بخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند» عبد الله که افریقیه را فتح کرده بود و اجل را کشته بود و چنان کرد و سوی مصر باز گشت. گوید: مردم افریقیه تا به روزگار هشام بن عبد الملک پیوسته مطیع و گوش به فرمان بودند و در آرامش و اطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به آنجا راه یافتند و چون دعوتگران عراق به آنجا راه یافتند و تحریکشان کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتاد که تاکنون چنین است. سبب تفرقه چنان بود که آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم و این خطا را بر آنها بار نمی‌کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می‌کنند» گفتند: «این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.» آنگاه میسره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نیافتند. پیش قایم مقام رفتند و گفتند: «به امیر مؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می‌برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به ما ندهد و گوید: آنها محق‌ترند» و ما گوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی‌گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی‌خواهیم»

و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می‌کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرد» و ما گوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفزاید و کسانی چون شما بار برادران خویش را تحمل کنند.» و خویشان را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم. و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای امیر مؤمنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای یک پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیر مؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیه دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته‌ایم: «این نه در کتاب خدا هست و نه در سنت، و ما مسلمانیم»

می‌خواهیم بدانیم، این با نظر امیر مؤمنان است یا نه؟

گفت: «چنین کنم»

و چون دیر بماندند و خرجیهایشان تمام شد نامه‌های خویش را در رقعها بنوشتند و به وزیران دادند و گفتند: «این نامه‌ها و نسبهای ما است، اگر امیر مؤمنان از شما جویای ما شد، به او خبر دهید»
 آنگاه آهنگ افریقیه کردند و بر ضد عامل هشام برخاستند و او را بکشتند و بر افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامه‌ایشان را باو دادند و همانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبد الله بن نافع بن حصین و عبد الله بن نافع بن عبد القیس را بلا فاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند، عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه از طرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریک خواهید بود و السلام»
 کعب الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بکشایند و روز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند و بربران نیز همراه بودند و از جانب دشت و دریا بدانجا حمله بردند و خدا آنجا را و فرنگان را برای مسلمانان گشود و ناحیه‌ای همانند افریقیه را بقلمرو مسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبد الله بن سعد بن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را به عبد الله بن نافع بن عبد القیس داد که آنجا بود و عبد الله بن سعد به مصر باز گشت و کار اندلس همانند کار افریقیه بود تا به روزگار هشام که زمین بربران را گرفت اما مردم اندلس مانند سابق نبودند.

واقدی بنقل از کریب گوید: وقتی عثمان بن عمرو بن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد و کینه عثمان را به دل گرفت عثمان عبد الله بن سعد بن ابی سرح را روانه کرد و گفت سوی افریقیه رود، و کسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزار کس از قریش و انصار و مهاجران آهنگ آنجا کردند.
 واقدی به نقل از ابن کعب گوید: وقتی عثمان عبد الله بن سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه در باره آنجا به دو هزار هزار دینار و پانصد هزار دینار و بیست هزار دینار با آنها صلح کرد.
 پس از آن پادشاه روم کس فرستاد و دستور داد که سیصد وزنه طلا از آنها بگیرد چنانکه عبد الله بن سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصد وزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبد الله بن سعد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیة جانهای خویش داده‌ایم، شاه سرور ماست هر چه را که هر ساله از ما می‌گرفته بگیرد»

فرستاده که حبیب دید بگفت تا بزندان‌شان کردند و آنها کس پیش یاران خویش فرستادند که پیامند و زندان را بشکستند و بیرون آمدند.

عبد الله بن سعد با مردم افریقیه بر سیصد وزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.
 گوید: گفتم: «یا خاندان مروان»
 گفت: «نمی دانم»

یزید بن ابی حبیب گوید: عثمان عمرو بن عاص را از خراج مصر برداشت و عبد الله بن سعد را بر خراج گماشت و با هم اختلاف کردند عبد الله بن سعد به عثمان نوشت که عمر خراج را کاسته و عمرو نوشت که عبد الله کار جنگ را آشفته است.

پس عثمان به عمرو نوشت که بیا و عبد الله بن سعد را بر خراج گماشت عمرو خشمگین بیامد و به حضور عثمان رسید یک جبه یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود.

عثمان بدو گفت: «داخل جبهات چیست؟»
 گفت: «عمرو است»

گفت: «می دانم داخل آن عمرو است از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیز دیگر؟»
 واقدی گوید: عبد الله بن سعد مالی را که از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان فرستاد.
 عثمان گفت: «ای عمرو، از پس تو شیریده، شیر بیشتر می دهد»
 گفت: «بچه آن هلاک شده است.»

در این سال عثمان بن عفان سالار حج بود.

واقدی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام گرفت.
 گوید: در همین سال معاویه به غزای قنسرین رفت.
 آنگاه سال بیست و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و هشتم

بگفته واقدی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده شد که به دستور عثمان به غزای آنجا رفت.
 اما ابو معشر گوید که فتح قبرس به سال سی و سوم بود. این را اسحاق بن عیسی از او روایت کرده است.
 بعضی ها گفته اند فتح قبرس به سال بیست و هفتم بود و چنانکه گویند جمعی از اصحاب رسول از جمله ابوذر و عباده بن صامت همراه زن خود ام حرام و مقداد و ابو درداء و شداد بن اوس در غزای آن حاضر بودند.

سخن از غزای قبرس به وسیله معاویه

خالد گوید: معاویه به روزگار عمر بن خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می گفت: «در یکی از دهکده های حمص عوعو سگان و بانگ مرغان آنها شنیده می شود»

نزدیک بود عمر به این کار متمایل شود و به عمرو بن عاص نوشت که دریا و دریا پیما را برای من وصف کن که دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غذای دریا برای مسلمانان و ضرر آن برای مشرکان به او خبر داده بود.

عمرو بجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که اگر بماند دلها را پاره کند و اگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد و شک فزونی پذیرد. کسان در آن چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرو رود و اگر سالم ماند دور رود.

و چون عمر این را بخواند به معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاده هرگز مسلمانی را به کشتی نشانم.

جناده بن ابی امیه ازدی گوید: معاویه در باره غذای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوعو سگان رومیان و بانگ خروسشان را می‌شنوند که آنها مقابل یکی از سواحل حمصند»

عمر به گفته او اطمینان نکرد و به عمرو نوشت که دریا را برای من وصف کن و خبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمرو برای او نوشت که ای امیر مؤمنان مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که جز آسمان و آب نیست و آنها چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرو رود و اگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است و هر روز و شب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد و آنرا غرقه کند، من چگونه سپاه را بر این کافر سخت سر نشانم. بخدا یک مسلمان را بیشتر از آنچه در روم هست دوست دارم، هرگز در این باب با من سخن مکن، از پیش با تو گفته‌ام و میدانی که با علا چه کردم در صورتی که از پیش چیزی به او نگفته بودم.

گوید: شاه روم از غذا دست برداشت و به عمر نامه نوشت و تقرب کرد و از او در باره کلمه‌ای که همه دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدو نوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به آنها روا مدار که همه حکمت برای تو فراهم آید. از کار مجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای تو فراهم آید.

پس از آن شاه روم بدو نامه نوشت و طرفی فرستاد که این را از همه چیز پر کن. عمر آنرا از آب پر کرد و نوشت که این همه چیز دنیا است.

شاه روم بدو نوشت که فاصله حق و باطل چیست؟

عمر بدو نوشت که چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود و معاینه دیده نشده.

شاه روم بدو نوشت: «فاصله آسمان و زمین چیست؟»

عمر بدو نوشت: «پانصد سال راه برای رهرو، اگر راه کشیده‌ای بود.»

گوید: ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب هدیه‌ای از بوی خوش و ظرف و لوازم زنانه برای ملکه روم فرستاد و آنرا به پیک داد که بدو رسانید و آنرا، بگرفت.

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم آورد و گفت: «این هدیه زن شاه عرب و دختر پیمبرشان است» و نامه نوشت و عوض داد و هدیه فرستاد، از جمله هدایا یک گردن بند فاخر بود.

و چون پیک گردن بند را پیش عمر آورد بگفت تا آنرا نگهدارد و ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند، با آنها نماز کرد و گفت: «هر یک از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیک نباشد. در باره

هدیه‌ای که ام کلثوم برای زن شاه روم فرستاده و زن شاه روم برای او هدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه نیست که مال او را بگیری و زیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»

کسان دیگر گفتند: «ما جامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»

عمر گفت: «ولی پیک، پیک مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام کلثوم پیش زن شاه روم بسبب مسلمانان است»

آنگاه بگفت تا گردن بند را به بیت المال دادند و بقدر مخارج ام کلثوم بوی داد.

خالد بن معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویه بن ابی سفیان بود به روزگار عثمان بن عفان، و چنان بود که از عمر اجازه این کار خواسته بود که اجازه نداده بود و چون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این کار مصمم شد و گفت کسان را انتخاب مکن و بهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه طالب عزا شود او را بردار و کمک کن.

معاویه چنان کرد، عبد الله بن قیس حارثی هم پیمان بنی فزاره را به کار درب گماشت و او به دریا پنجاه غزای تابستانی و زمستانی داشت که کس در اثنای آن غرق نشد و دچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست او را تلف کند با یک زورق پیشتاز برفت و به بندرگاه سرزمین روم رسید که گدایی چند در آنجا معونت می‌جستند و بآنها صدقه داد.

یکی از زنان گدا به دهکده خویش باز گشت و به مردان گفت: «می‌خواهید عبد الله بن قیس را

بگیرید؟»

گفتند: «کجاست؟»

گفت: «در بندر.»

گفتند: «آهای دشمن خدا، عبد الله بن قیس را از کجا می‌شناسی؟»

زن آنها را ملامت کرد و گفت: «شما زبونتر از آنید که عبد الله بن قیس از کسی مخفی شود.» پس مردان به عبد الله تاختند و بر او هجوم بردند و با وی جنگیدند و او نیز بجنگید و به تنهایی کشته شد. ملاح جان به در برد و پیش یاران خود باز گشت که سوی بندر آمدند جانشین عبد الله، سفیان بن عوف از دی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به تنگ آمد و بنا کرد به یاران خود ناسزا گوید کنیز عبد الله گفت: «ای دریغ از عبد الله که به هنگام جنگ چنین نمی‌گفت.»

سفیان گفت: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌گفت: سختیهاست آنگاه می‌رود»

سفیان آنچه را می‌گفت رها کرد و این سخن را به زبان می‌آورد که سختیهاست آنگاه می‌رود. در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان کار عبد الله بن قیس حارثی بود. بعدها به آن زن گفتند: «عبد الله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش که چون شاهان گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسک نبود» ابو عثمان گوید: به آن زن که رومیان را بر ضد عبد الله برانگیخته بود گفتند: «چگونه او را شناختی؟» گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از او چیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود و بدانستم که او عبد الله بن قیس است»

عثمان به معاویه و عاملان دیگر چنین نوشت:

«اما بعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده‌اید و دگرگونی میارید و هر چه

برای شما مشکل بود پیش ما بیارید که امت را بر آن همسخن کنیم و بنزد شما باز

فرستیم. مبادا دگرگونی آرید که من از شما جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت»

و چنان بود که ما بین صلح عمر و خلافت عثمان ناحیه‌ای پیمان می‌شکست و کس می‌فرستاد و خدا آنجا را به دست وی می‌گشود و بیای وی حساب می‌شد اما فتوح از آن کسی بود که نخستین بار گشوده بود. ابو جعفر گوید: وقتی معاویه قبرس را گشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه در روایت لیث بن سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس بر اساس خراج هفت هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان بدهند، مانند آن نیز به رومیان می‌دادند و مسلمانان تعهد کردند که مانع دادن آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان با آنها جنگ نکنند و با کسانی که از جای دیگر به آنها حمله می‌کنند مقابله نکنند و رومیان قبرس حرکت دشمنان رومی را به مسلمانان خبر دهند و پیشوایی که مسلمانان برای آنها معین می‌کنند از خودشان باشد.

واقدی گوید: معاویه به سال بیست و هشتم به غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبد الله بن سعد بن ابی سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند او سالار قوم بود. جبیر بن نفیر گوید: وقتی از قبرسیان اسیر گرفتیم ابودرداء را دیدم که میگريست، گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام و مسلمانان را عزت داده و کفر و کافران را زبون کرده گریه می کنی؟» گوید: با دست به شانه من زد و گفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر فرمان خدا را رها کند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی غلبه یابد و بر مردم مسلط شود و شاهی از آن او باشد و فرمان خدا را رها کند و چنین شود که می بینی خدا اسیر گرفتن را بر آنها چیره کند و چون اسیر گرفتن بر قومی چیره شد خدا را با آنها کاری نیست»

واقدی از حدیث ابو سعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد، او نخستین کس بود که به غزای روم رفت و در پیمانی که میان وی و آنها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازه ما زن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب بن مسلمه به غزای سوریه رفت که از سرزمین روم بود. و هم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت. وی نصرانی بود و پیش از آنکه به خانه عثمان رود مسلمان شد.

گوید: در همین سال عثمان خانه خویش را در اقصای مدینه بنیان نهاد و به سر برد. گوید: در این سال نخستین فتح فارس و دومین فتح استخر رخ داد و سالار غزا هشام بود. گوید: در این سال عثمان سالار حج بود. آنگاه سال بیست و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری را که شش سال عامل بصره بوده عزل کرد و عبد الله بن عامر بن کریز را که جوانی بیست و پنج ساله بود بر بصره گماشت که آنجا رفت. بقولی ابوموسی سه سال در بصره عامل عثمان بوده بود. عوف اعرابی گوید: غیلان بن خرشه ضبی پیش عثمان بن عفان آمد و گفت: مگر صغیری نداری که او را جوان وانمایید و عامل بصره کنید؟ تا کی این پیر، یعنی ابوموسی، عامل بصره باشد؟» گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت و عبد الله بن عامر بن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبد الله دجاجة دختر اسماء سلمی بود و پسر خاله عثمان بن عفان بود. مسلمه گوید: وقتی عبد الله بن عامر به بصره آمد بیست و پنج سال داشت و این بسال بیست و نهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را از بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم او را معزول کرد. سالاری خراسان را به عمیر بن عثمان بن سعد داد، سالاری سیستان با عبد الله بن عمیر لیثی شد که از قوم ثعلبه بود که در آنجا تا کابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت و هیچ ولایتی تا آنجا نماند که به صلح نیامد. عبید الله بن معمر تیمی را به مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبد الرحمن بن غبیس را به کرمان فرستاد و کسان دیگر را به فارس و اهواز فرستاد و اطراف بصره را به حصین بن ابی الحر داد، آنگاه عبد الله بن عمیر را عزل کرد و عبد الله بن عامر را به جایش نهاد و یک سال ببود آنگاه وی را عزل کرد و عاصم بن عمرو را به جایش نهاد. آنگاه عبد الرحمن بن غبیس و عدی بن سهیل بن عمرو را باز پس برد. به سال سوم مردم ایذه و کردان کافر شدند و ابوموسی میان مردم ندا داد و تحریک کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند و از فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجا که کسانی بار بر چهار پایان نهادند و همسخن شدند که پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش با گفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده اند.»

و چون روز حرکت ابوموسی در رسید و بارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند و گفتند: «ما را بر این مرکوبان اضافی بنشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می کردی علاقه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مرکبش را رها کردند و ابوموسی برفت آنها نیز پیش عثمان رفتند و بر کناری او را خواستند و گفتند: «نمی خواهیم همه چیزهایی را که می دانیم بگوییم او را با دیگری عوض کن.» گفت: «کی را می خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هر که باشد از این بنده که زمین ما را بخورد و کار جاهلیت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می دارد و حکومت بصره را حقیر می داند جدا شویم اگر صغیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری را سالار کنی بهتر است و ما بین کوچک و بزرگ هر که باشد بهتر است.»

پس عثمان عبد الله بن عامر را بخواند و عامل بصره کرد و عبید الله بن معمر را سوی فارس فرستاد و عمل او را به عمیر بن عثمان بن سعد داد. به سال چهارم امین بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد و هم به سال چهارم عمران بن فصیل برجمی را عامل سیستان کرد. عاصم بن عمر عامل کردمان بود که آنجا درگذشت، فارس بشورید و بر ضد عبید الله بن عمرو قیام کرد و مردم در استخر بر ضد او فراهم شدند و عبد الله کشته شد و سپاه او هزیمت شد و خبر به عبد الله بن عامر رسید که مردم بصره را به حرکت دعوت کرد و مردم با وی روان شدند، مقدمه وی با عثمان بن ابی العاص بود. در استخر با آن جمع تلاقی شد و بسیار کس از آنها بکشت که هنوز از آن به ذلت درند و خبر را برای عثمان نوشت و او نوشت که هرم بن حسام یشکری و هرم بن حیان عبدی را که از عبد القیس بود و خریث بن راشد را که از بنی سامه (ناجیه؟) بود و

منجانب بن راشد و ترجمان هجیمی را بر ولایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر داد: احنف امیر دو مرو شد، حبیب بن قره یربوعی امیر بلخ شد که از فتوح اهل کوفه بود، خالد بن عبد الله بن زهیر امیر هرات شد، امین بن احمر یشکری امیر طوس شد، قیس بن هبیره سلمی امیر نیشابور شد، وی نخستین کس بود که با عبد الله بن خازم که پسر عموی وی بود روان شد، عثمان پیش از مرگ همه خراسان را به قیس داد و بوقت مرگ عثمان وی امیر خراسان بود، امین بن احمر را نیز امیر سیستان کرد، پس از آن عبد الرحمن بن سمره را که از خاندان حبیب بن عبد شمس بود بآنجا گماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

و هم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود و عمیر بن عثمان سعد امیر فارس بود و ابن کنذیر قشیری امیر مکران بود.

علی بن مجاهد به نقل از مشایخ خویش گوید: غیلان بن خرشه به عثمان بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که او را به سامان رسانید؟ ای گروه قریش تا کی این پیر اشعری این ولایت را بخورد؟» و پیر متنبه شد و بصره را به عبد الله بن عامر داد.

ابوبکر هذلی گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد و حسن گفت: «ابوموسی می گوید: جوانی سوی شما می آید که ظریف است و مدبر که مادر بزرگها و عمه هایش معتبرند و هر دو ولایت را به او خواهند داد» گوید: ابن عامر بیامد و ولایت ابوموسی و ولایت عثمان بن ابی العاص ثقفی را باو دادند. عثمان بن ابی العاص از جمله کسانی بود که از عمان و بحرین گذشته بودند.

طلحه گوید: در ایام خلافت عثمان، قیس بن هبیره عبد الله بن خازم را پیش عبد الله بن عامر فرستاد. عبد الله بن خازم پیش عبد الله بن عامر حرمتی داشت و بدو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس بن هبیره از آنجا رفت من عامل باشم» و عبد الله بن عامر چنان کرد.

عبد الله بن خازم سوی خراسان باز گشت و چون عثمان کشته شد و مردم خبر یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبد الله رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی و از رفتن نمانی و کارها را نیک بنگری.» قیس چنان کرد و عبد الله بن خازم را جانشین خویش کرد عبد الله فرمان جانشینی خویش را بنمود و در خراسان بیود تا علی رضی الله عنه بخلافت رسید.

مادر عبد الله از طایفه بنی عجل بود قیس گفت: «من از عبد الله بیشتر حق داشتم که پسر یک زن عجلی باشم.» و از کاری که عبد الله کرده بود خشمگین بود.

در همین سال به گفته واقدی و ابو معشر، ابن عامر فارس را بگشود گفته سیف را در این باب از پیش یاد کرده ایم.

در همین سال، یعنی سال بیست و نهم، عثمان در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیفزود و آنرا توسعه داد و در ماه ربیع کار ساختمان را آغاز کرد. گنج از دره نخل می‌آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت و ستونهای آنرا از سنگهایی کرد که سرب در آن جا داده بودند و طاق آن از چوب ساج بود. طول مسجد را یکصد و شصت ذراع کرد و عرض آن را یکصد و پنجاه ذراع کرد چنانکه در ایام عمر بوده بود و برای آن شش در نهاد.

در این سال عثمان سالار حج شد و در منی سرا پرده زد و نخستین سرا پرده که در منی بپا شد برای عثمان بود و در منی و عرفه نماز را تمام کرد.

ابن عباس گوید: نخستین بار که کسان در باره عثمان آشکارا سخن کردند این بود که در ایام خلافت خود در منی با کسان دو رکعت نماز می‌کرد و چون سال ششم شد نماز را تمام کرد و بسیار کس از یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم این را بر او عیب گرفتند و کسانی که می‌خواستند از او خرده گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش وی آمد و گفت: «بخدا حادثه‌ای رخ نداده و سابقه‌ای نبوده و دانی که پیمبر تو صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت می‌کرد. پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت»

و چون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»

عمرو بن ابی سفیان ثقفی گوید: عثمان در منی با مردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبد الرحمن بن عوف رفت و گفت: «می‌بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»
پس عبد الرحمن با یاران خود نماز کرد و نماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «مگر در اینجا با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با عمر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر در سالهای اول خلافت دو رکعت نمی‌کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابو محمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که به حج آمده بودند و بعض مردم بیسر و پا گفته‌اند که نماز مقیم دو رکعت است. اینک پیشوای شما دو رکعت می‌کند. من در مکه خانواده دارم و چنین دیدم که چهار رکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناک بوم و دیگر آنکه در اینجا زن گرفته‌ام و در طایف ملکی دارم و باشد که از پس حج آنجا روم و چندی بمانم.»

عبد الرحمن بن عوف گفت: «هیچیک از اینها ترا معذور نمی‌دارد. اینکه گفتمی در اینجا خانواده داری زن تو در مدینه مقیم است و هر وقت بخواهی او را میآوری و هر وقت بخواهی می‌بری و سکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتمی در طایف ملکی دارم، میان تو و طایف سه منزل راه است و تو از اهل طائف نیستی.
 «اما اینکه گفتمی کسانی از حج گزاران یمن و دیگران باز گردند و گویند اینک پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می‌کند، پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم که بدو وحی می‌رسید هنگامی که اسلام در مردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تا وقتی بمرد با کسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبد الرحمن بن عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت: «ای ابو محمد خبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می‌کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می‌دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایه شر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده و من نیز با یارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبد الرحمن بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می‌گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»
 آنگاه سال سی‌ام در آمد

سخن از حوادث مهم سال سی‌ام

بگفته ابو معشر و واقدی و علی بن محمد مدائنی از جمله حوادث این سال غزای طبرستان بود بوسیله سعید بن عاص. ولی به گفته سیف بن عمرو اسپهبد طبرستان با سوید بن مقرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بدو داد و خبر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.
 اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای طبرستان نرفت تا عثمان بخلافت رسید و به سال سی‌ام سعید بن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیله سعید بن عاص

حنش بن مالک گوید: سعید بن عاص به سال سی‌ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانی از یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم با وی بودند. حسن و حسین و عبد الله بن عباس

و عبد الله بن عمرو عمرو بن عاص و عبد الله بن زبیر نیز با وی بودند. عبد الله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره در آمد و از سعید پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قومس منزل کرد که بصلح بود و حذیفه از پس نهاوند با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گرگان رفت که بر دویست هزار با وی صلح کردند. آنگاه به طمیسه رفت که شهری بود بر ساحل دریا و بتمام جزو طبرستان بود و مجاور گرگان بود و مردم آنجا با وی به جنگ آمدند و چنان شد که نماز خوف کرد و به حذیفه گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد. در آن روز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر مرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند و امانشان داد که یکیشان را نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت بجز یکی، و هر چه را در قلعه بود بگرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که قفلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه خط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زردی بود که دو ابزار تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با چند گل، شاعری در هجو بنی نهد شعری گفت به این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به غنیمت گرفتند

و بنی نهد دو ... در جعبه‌ای به دست آوردند

که سیاه بود با گل بسیار

که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعید بن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.»

حنش بن مالک تغلبی گوید: سعید به سال سی‌ام آهنگ غزا کرد و سوی گرگان و طبرستان رفت. عبد الله بن عباس و عبد الله بن عمرو بن زبیر و عبد الله بن عمرو بن عاص با وی بودند کافری که خدمت آنها می‌کرده بود به من گفت: «سفره را پیش آنها می‌بردم و چون می‌خوردند به من دستور میدادند که آنرا میتکاندم و می‌آویختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به من می‌دادند.»

گوید: محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی جد یوسف بن عمرو که همراه سعید بن عاص بود کشته شد

و یوسف به قحدم گفت: «قحدم! می‌دانی محمد بن حکم کجا در گذشت»

گفت: «آری با سعید بن عاص در طبرستان به شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا درگذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد و کعب بن جعیل در مدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد
 «وقتی که از دستی و ابهر سرازیر شدند
 «بدان ای سعید خیر که مرکوب من
 «وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست و پایش ببرد
 «گویی تو به روز دره، شیری نهان بودی
 «که از شیران کنام جدا شده و به صحرا زده بود
 «جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود
 «که هشتاد هزار زره‌دار و بی زره بودند»

کلیب بن خلف گوید: «سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند و از پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هر که از حدود قومس به راه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم و هراس بود و راه خراسان از فارس به کرمان بود و نخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبه بن مسلم بود و این وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد و چنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می‌کردند و می‌گفتند صلح ما بر همین است و گاهی دویست هزار وصول می‌کردند و گاهی سیصد هزار و گاهی این را می‌دادند و گاهی نمی‌دادند. پس از آن مقاومت کردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب سوی آنها آمد و چون بیامد کس با وی مقابله نکرد و چون باصول صلح کرد و دریاچه و دهستان را بگشود با مردم گرگان نیز بر اساس صلح سعید بن عاص صلح کرد.

بگفته سیف بن عمر در همین سال، یعنی سال سی‌ام، عثمان، ولید بن عقبه را از کوفه معزول کرد و سعید بن عاص را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت و سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبد الله و سعد گذشته بود خبر یافت بر هر دو خشم آورد و قصد آنها کرد. آنگاه از آن صرف نظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت و عبد الله را به جا گذاشت و به او دستور داد ولید بن عقبه را بجای سعد گذاشت. ولید که از طرف عمر عامل عربان جزیره بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یک سال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولید آمد محبوب کسان بود و با مردم مدارا می‌کرد، شش سال آنجا بود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به خانه ابن حیسمان خزاعی نقب زدند و بر سرش ریختند و او به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد و چون کثرتشان را بدید بانگ زد که بدو گفتند: «خاموش باش که فقط یک ضربت است و ترا از بیم این شب آسوده می‌کنیم»

ابو شریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن حیسمان را ضربت زدند و بکشتند و مردم آنها را احاطه کردند و بگرفتندشان که زهیر بن جندب ازدی بود و مورع بن ابی مورع اسدی و شبیل بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابو شریح و پسرش شهادت دادند که بر ابن حیسمان در آمده بودند و بعضی‌شان بعضی دیگر را منع می‌کردند و بعضی‌شان او را بکشتند و در باره آنها به عثمان نوشت، عثمان نوشت که آنها را بکشند و بر در قصر در میدان کشته شدند. عمرو بن عاصم تمیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

در حکومت عثمان بن عفان با همسایگان خود

رفتار ناروا میکنید.

پسر عفان که او را آزموده‌اید

دزدان را بحکم فرقان حکیم سرکوب می‌کند

پیوسته به کتاب عمل می‌کند.

و بر گردن و پنجه آنها تسلط دارد»

ابو سعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده بود و از مدینه به کوفه رفت که نزدیک جنگ باشد. شبی که بر بام بود همسایه وی استغاثه کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایه او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یک ضربت است و آسودات می‌کنیم» و او را کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به مدینه باز گشت و کسان خود را نیز برد. و به سبب این حادثه که سخن در باره آن بسیار شد ترتیب قسم‌خوری (قسامه) مقرر شد و در باره قتل، گفتار ولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان را از کشتن بدارد. در آن هنگام عامه کسان بدین رضایت داشتند.

نافع بن جبیر گوید: عثمان گفت: «قسم‌خوری بعهده مدعی علیه و اولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند و اگر شمارشان کم بود یا یکیشان قسم نخورد قسمشان رد شود و مدعیان، قسم‌خوری کنند و اگر پنجاه کس از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبد الله گوید: از جمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آورد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابو شمال اسدی و کسانی از مردم کوفه بانگ می‌زد که هر کس از بنی کلب یا بنی فلان اینجا باشد و قوم وی را منزل نباشد پیش ابو فلان منزل گیرد. و عثمان محل خانه عقیل و خانه ابن هبار را

خانه مهمانی کرد. منزل عبد الله بن مسعود در محله هذیل در محل رمادت بود که آنجا را رها کرد و خانه خویش را خانه مهمانی کرد و اگر اطراف مسجد برای مهمانان جا نبود در محله هذیل در خانه او منزل می گرفتند.

مغیره بن مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بود گوید: منادی ابو سمال در بازار و در کنار سه بانگ می زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابو سمال منزل گیرد و عثمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی تغلب مقیم شد و چنان بود که ابو زبید در جاهلیت و اسلام با بنی تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی تغلب که خالگان وی بودن در باره قرض که بدو داشتند با وی ستم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس او داشت و به مصاحبت وی پرداخت و در مدینه پیش وی می آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره و مدینه می آمده بود و در خانه مهمانان منزل گرفت و آخرین بار بود که ابو زبید پیش ولید می آمد و چیز می گرفت و باز می گشت. از آن پیش نصرانی بود و ولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود و اسلامش نکو شد و چون مسلمان شده بود ولید او را به خانه برد که عرب خوی و شاعر بود. یکی پیش ابو زینب و ابو مورع و جندب آمد که از وقتی ولید فرزندانشان را کشته بود از او کینه داشتند و خبر گیران بر او می گماشتند و به آنها گفت: «خبر دارید که ولید با ابو زبید شراب می نوشد» و آنها بجوشیدند و ابو زینب و ابو مورع و جندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیر شماس است که ابو زبید همنشین اوست و اکنون به شراب نشسته اند.»

آنها با هم بیامدند، ولید در میدان با عماره بن عقبه منزل داشت و منزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود و ناگهان بر ولید در آمدند ولید چیزی را کنار زد و زیر تخت جا داد. یکی از آنها بی اجازه او دست بر و آنرا بیرون آورد: طبقی بود که دانه های انگور بر آن بود و ولید از شرم آنرا بکنار زده بود تا نبینند که بر طبق وی جز دانه های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستند و میان مردم رفتند و همدیگر را سلامت گرفتند و مردم شنیدند و به آنها ناسزا گفتند و لعنت کردند.

کسانی می گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می گفتند بخلاف قرآن به کنجکاوای پرداخته اند. ولید این را از عثمان مکتوم داشت و نخواست که در میانه فساد شود و خاموش ماند و تحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دیدم که پیش محمد بن عمرو بن ولید، یعنی ابن عقبه، که او نایب محمد بن عبد الملک بود نشسته بود، محمد از غزای مسلمة سخن کرد شعبی گفت: «اگر غزای و امارت ولید را دیده بودید! که به غزا می رفت و تا کجا و کجا می رسید و وا نمی ماند و یکی خلاف او نمی کرد تا

وقتی که از عمل خود معزول شد در آن وقت عامل باب عبد الرحمن بن ربیعہ باہلی بود و از جمله چیزها که عثمان بن عفان بدست وی بر مردم افزود، این بود که از مازاد اموال ماهانه سه درم به هر یک از مملوکان کوفه می‌داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبد الله گوید: جندب و کسانی با وی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «ولید به شراب می‌نشیند.» این را شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: «هر که چیزی را از ما نپوشان دارد به جستجوی عیب وی نباشیم و پرده‌اش را ندریم»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیامد و در این باب با وی عتاب کرد و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو با جمعی کینه جو چنان جواب دهد که تو در باره من داده‌ای، من چه چیز را نپوشان داشته‌ام؟ این را در باره کسی می‌گویند که نسبت به وی بد گمان باشند»

آنگاه سخنان درشت به هم گفتند و خشمگین از یک دیگر جدا شدند و بیشتر از این چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن مسعود را پیش خواند و در باره حد جادوگر پرسید.

ابن مسعود گفت: «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «اینان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»

به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می‌گوید.»

به او گفت: «تو جادوگری؟»

گفت: «آری»

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وا نمود که از دهان و مخرج خر برون می‌شود.

ابن مسعود گفت: «او را بکش»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، کسان بیامدند، جندب نیز بیامدند و این را غنیمت شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که ببینمش» و او را بکشت.

آنگاه عبد الله و ولید همسخن شدند که او را حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که او را بخدا قسم دهید که از رای شما در باره جادوگر خبر نداشته و در گفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید و به مردم دستور داد که به گمان عمل نکنید و بی نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطا کار را قصاص می‌کنیم و اگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید در باره جندب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جندب به سبب او خشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابو خشه غفاری و جثامه بن صعّب بن جثامه از آن جمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و بر کناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید و در کار اسلام خطا می‌کنید و بی‌اجازه برون می‌شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

و چون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه‌ای بدل داشت پیش آنها آمد و یک دل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت و ابو زینب اسدی و ابو مورع اسدی بر او در آمدند و انگشترش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و بر ضد ولید شهادت دادند و چند تن از یاران آنها که معروفیت داشتند همراهشان بودند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاد و چون بیامد کار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: «ترا بخدا، ای امیر مؤمنان! اینان دو دشمن کینه‌توزند»

عثمان گفت: «این ترا زیان نمی‌زند که ما مطابق آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست و هر که ستم کرد سزای او با خداست.»

عبد الرحمان بن حبیبش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند و برای عزل ولید کار می‌کردند. ابو زینب بن عوف و ابو مورع بن فیلان اسدی برای شهادت بر ضد وی داوطلب شدند و همدم وی شدند و مراقب او بودند. یک روز با وی در خانه بودند، ولید را در اندرون دو زن بود که میان آنها و جمع پرده‌ای بود، یکیشان دختر ذو الخمار بود و دیگری دختر ابو عقیل. وقتی ولید بخت و جمع پراکنده شدند ابو زینب و ابو مورع بماندند و یکیشان انگشتر او را برگرفت و سپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زناش بالای سرش بودند، انگشتر خود را ندید و از آنها سراغ انگشتر را گرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیک از جمع دیرتر رفت؟»

گفتند: «دو مرد که نمی‌شناسیمشان و تازگیها همدم تو شده‌اند.»

گفت: «سر و وضعشان؟»

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه و چهار خانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت و خز پوش از آن

یکی دورتر بود.»

گفت: «بلند قد؟»

گفتند: «آری و سیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت: «کوتاه قد؟»

گفتند: «آری و دست او را بر دست تو دیدیم»

گفت: «این ابو زینب است و دیگری ابو مورع است، کاری زیر سر دارند، کاش می دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان بر آمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می شناختند و سبب عزل ولید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند و با عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می دهد؟»

گفتند: «ابو زینب و ابو مورع» و آن دو تن بیمناک شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم و دیدیم که شراب قی می کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آن دو را بدید قسم خورد و خبر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حد را اجرا کنیم و شاهد دروغگو به جهنم می رود، برادر! تحمل کن.»

آنگاه به سعید بن عاص بگفت تا او را تازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان فرزندان عثمان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولید را حد بزنند جامه خزی به تن داشت که علی بن ابی طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابو عبیده ایادی گوید: ابو زینب و ابو مورع به خانه ولید رفته بودند. وی دو زن در خانه داشت دختر ذو الخمار و دختر ابو عقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دو زن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد و انگشتر او را برگرفت.»

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «ما نگرفتیم.»

گفت: «کی پس از همه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دو مرد، یکی کوتاه قد که جامه ای سیاه چهار خانه داشت و یکی دراز قد که جامه خز داشت.

سیاه پوش را دیدیم که روی تو خم شد.»

گفت: «این ابو زینب است.»

پس به طلب آنها برون شد و معلوم شد عمل آنها با نظر یارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان

چیست.

آن دو پیش عثمان رفتند و در مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند و او کس به طلب ولید فرستاد و چون بیامد دو تن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند و گفت: «به چه چیز شهادت می‌دهید؟ شهادت می‌دهید که شراب خوردن او را دیده‌اید؟»

گفتند: «نه» و بیمناک شدند.

گفت: «پس چی؟»

گفتند: «به ریش او دست زدیم که شراب قی می‌کرد.»

عثمان به سعید بن عاص دستور داد که او را تازیانه زد و میان کسانشان دشمنی افتاد.

یزید فقعسی گوید: مردم در باره ولید دو گروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه بر ضد وی بودند اما خاموش بودند و از پس صفین که معاویه به خلافت رسید سخن آغازیدند و می‌گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی علیه السلام گفت: «شما که عیب عثمان می‌گویید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می‌زند که همراهش را بکشد. عثمان در باره کسی که وی را بگفته خودش زده و از عملش برداشته چه گناه دارد؟ و در باره کاری که به دستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع بن جبیر گوید: عثمان می‌گفت: «وقتی کسی حد خورد سپس توبه وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود و ثنای او می‌گفت گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به کنیزان بچه دار و غلامان سهم میداد، آزادگان و بندگان غم او خوردند و کنیزان بچه دار که لباس عزا داشتند شعری میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«و سعید آمد که گرسنگی می‌دهد

«پیمان را کم می‌کند و نمی‌افزاید.

«و کنیزان و بندگان گرسنه مانده‌اند

طلیحه گوید: سعید بن عاص به سال هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر عاص بن امیه بود و کس و کار بسیار داشت و چون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود و در پناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که از کار کسان داشت از قریش سخن کرد و سراغ او را گرفت.

گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به دمشق است و کسی که او را دیده گوید در راه مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعید بن عاص را پیش من فرست. معاویه او را که بیمار مردنی بود فرستاد و چون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر

دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابو عمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای وی به پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن عوفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند و چون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند،

آنها را به مردم همشانشان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و دیگری را به عبد الرحمن بن عوف داد و سومی را به

ولید بن عقبه داد.

دختران مسعود بن نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکان

مانده‌اند، ما را به مردان همشانشان ده»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و یکی را به جبیر بن مطعم داد، سعید در آن گروه و این

گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سابقه و رفتار نکو

داشته بودند. هنوز عمر زنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه

رفت. اشتر و ابو خشه غفاری و جندب بن عبد الله و ابو مصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند

اینان کسانی بودند که به عیبگویی ولید آمده بودند و با سعید باز گشتند.

سعید بن عاص در کوفه به منبر رفت و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان آورد و گفت:

«بخدا مرا سوی شما فرستادند و خوش نداشتم اما چاره نیافتم که دستور دادند

امارت کنم، بدانید که چشم و بینی فتنه نمودار شده، بخدا چنان بصورت فتنه بزمنم که

نابودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون بینای کار خویشتم»

آنگاه فرود آمد و از وضع اهل کوفه پرسش کرد و به ترتیب کار آنها پرداخت و آنچه را دانسته بود برای

عثمان نوشت که کار مردم کوفه آشفته و مردم معتبر و خاندانها و اهل سابقه زبون شده‌اند و دنباله روان و

بدویان نو آمده، بر ولایت تسلط یافته‌اند و هیچکس از مردم معتبر و سخت کوش ساکن آنجا مورد نظر

نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد، اهل سابقه و تقدم را که خدا آن ولایت را بدستشان گشوده حرمت بدار و کسانی که به سبب آنها در آنجا ساکن شده‌اند تابعشان باشند مگر آنکه از حق بازمانده باشند و قیام به حق را رها کرده باشند و دنباله روان به حق قیام کرده باشند، منزلت هر کس را محفوظ بدار و حق همه را بده که با معرفت کسان عدالت می‌توان کرد»

پس سعید سران مردم را از جنگاوران قادسیه و ایام پیشین پیش خواند و گفت: «شما سران کسانی هستید که از پس شمایند و سر از پیکر خبر می‌دهد حاجت محتاجان و محنت صاحبان محنت را به من بگویید.» و تا آنجا که میشد از تبعه و دنباله روان به آنها پیوست و قاریان و محترمان را خاص صحبت خویش کرد.

گویی کوفه خشکزاری بود که آتش در آن افتاده باشد: و این گروهها به هم پیوستند و بدگویی و شایعه‌پراکنی رواج گرفت. سعد ما وقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی را که برای او نوشته بود با آنچه بدگویان و شایعه‌سازان کرده بودند با آنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و با هم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده» آنگاه فرود آمد و به خانه خویش رفت و به تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما و شعر شاعر

پیش همگنان شما آمد

وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید

که نیزه، مرد بی زره را نیک شناسد.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان یک بیتی و دو بیتی و سه بیتی تا پنج بیتی به خاطر داشت. سعید بن عبد الله جمحی گوید: شنیدم که عبید الله بن عمر به پدرم می‌گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرو می‌روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می‌خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده‌اند با اموال خود بیایند و در دیار خویش مقرر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیر مؤمنان، زمینهایی را که خدا غنیمت ما کرده چگونه برایمان جا به

جا می‌کنی»

گفت: «آنها به هر که بخواهد در مقابل اموالی که در حجاز دارد می‌فروشیم.» جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان گشوده بود که به خاطرشان نمی‌رسیده بود و چون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحه بن عبید الله همه سهام خیبر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت و در مقابل املاک خیبر، سهم آن گروه از مردم مدینه را که در جنگ قادسیه و مداین حضور داشته بودند اما در عراق نمانده بودند و در مدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که در ناستج داشتند از عثمان خرید، و هم او در مقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عراق داشت از او خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهر مروان را از او خرید که در آن وقت بیشه زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق که در مدینه و مکه و طائف و یمن و حضرموت بودند در مقابل املاکی که در جزیره العرب داشتند از او چیزها خریدند، از جمله اشعث در مقابل ملکی که در حضرموت داشت زمینهای او را که در طیزناباد بود خرید.

عثمان در این باب به مردم ولایات نامه نوشت و مقدار جریبههای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری و قیصر و مردم دیارشان که به دنبال آنها رفته بودند و زمینهای خود را رها کرده بودند. چیز معین به دست آنها رسید و به تعداد آن گروه از مردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند و به اندازه سهمشان، گرفت و به آنها داد که آنها در مقابل اموالی که در حجاز و مکه و یمن و حضرموت بود و نزدیک آنها بود فروختند که بتصرف مردم مدینه که در آن جنگها حضور داشته بودند در آمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که گوید: این گونه املاک را مردانی از همه قبایل که در عراق چیزی داشتند و می‌خواستند با چیزی نزدیک خود مبادله کنند خریدند و به تراضی آنها و کسان و اقرار به حقوق انجام شد. اما آنها که سابقه و تقدم نداشتند در انجمنها و ریاست و نصیب به پایه اهل سابقه و تقدم نمی‌رسیدند و این امتیاز را عیب می‌گرفتند و آنها ستم می‌پنداشتند اما این را نهان می‌داشتند و از اظهار آن باک داشتند که حجتی نداشتند و کسان بر ضد آنها بودند و هر وقت یکی نو رسیده یا بدوی یا آزاد شده به آنها می‌پیوست سخنشان را خوش می‌داشت و این گروه در کار افزون شدند و کسان دیگر در کار کاستن بودند تا شر غلبه یافت.

طلحه گوید: حدیفه از غزای ری به کمک عبد الرحمن بن ربیعہ بغزای باب فرستاده شد و سعید بن عاص نیز با وی روان شد و همراه وی به آذربایجان رسید، رسم بود که جماعتی را ذخیره می‌نهادند، و آنجا بیود تا حدیفه باز آمد و با هم باز گشتند.

در همین سال یعنی سال سی‌ام انگشتر محمد صلی الله علیه و سلم از دست عثمان در چاه اریس افتاد که در دو میلی مدینه بود و چاهی کم آب بود و تا کنون به قعر آن نرسیده‌اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن عباس گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌خواست به عجمان نامه‌ها نویسد و آنها را سوی خدا عز و جل دعوت کند. یکی گفت: «ای پیمبر خدا آنها نامه‌ای را که مهر نداشته باشد نمی‌پذیرند» پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری از آهن برای او بسازند و در انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد و گفت: «آنها از انگشت خود بینداز» و پیمبر آنها بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند و انگشتری از مس برای وی ساختند که آنها در انگشت خود کرد.

جبرئیل علیه السلام بدو گفت: «این را از انگشت خود بینداز»

پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا انگشتری از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنها به انگشت خود کرد و جبرئیل آنها تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که می‌خواست نامه می‌فرستاد. نقش انگشتر سه سطر بود.

آنگاه پیمبر نامه‌ای به خسرو پسر هرمز نوشت و آنها با عمر بن خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعتنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به فدایت کند، تو بر تختی نشسته‌ای که زینت آن برگ خرماس است اما خسرو پسر هرمز بر تخت طلا نشسته که بر آن دیبا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: و نامه‌ای دیگر با دحیه بن حلیفه کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و او را به اسلام خواند که خواند و نگهداشت و به نزد خود نهاد.

انگشتر در انگشت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و با آن مهر میزد تا خدای عز و جل او را بگرفت و ابوبکر به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا عز و جل او را بگرفت. پس از او عمر بن خطاب بخلافت رسید و با آن مهر می‌زید تا خدا وی را عثمان بن عفان بخلافت رسید و شش سال با آن مهر میزد. چاهی در مدینه برای شرب مسلمانان کنده بود و هنگامی که بر سر چاه نشسته بود و با انگشتر بازی می‌کرد و به دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد و در چاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند و همه آب چاه را کشیدند و بدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشتر را بیارد قرار داد و سخت غمین شد و چون از یافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانند آن برای او ساختند و نقش محمد رسول الله بر آن زدند که تا به وقت مرگ آنها در انگشت داشت و چون کشته شد انگشتر از دست وی برفت و ندانستند کی آنها گرفت.

اخبار ابوذر رحمه الله

در این سال یعنی سال سی‌ام حکایت ابوذر و معاویه رخ داد و معاویه او را از شام به مدینه فرستاد. در باره فرستادن وی از شام به مدینه بسیاری چیزها گفته‌اند که یاد کردن اکثر آنها خوش ندارم. آنها که معاویه را در این کار معذور داشته‌اند قصه‌ای در این باب گفته‌اند که در روایت یزید فقعی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به شام آمد ابوذر را بدید و گفت: «ای ابوذر! از معاویه در عجب نیستی که می‌گویی: این مال، مال خداست، بدانید که همه چیز از آن خداست گویی می‌خواهد آنها را جدا از مسلمانان داشته باشد و نام مسلمانان را از میان ببرد»

ابوذر پیش معاویه رفت و گفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می‌نامی؟» گفت: «ای ابوذر مگر ما بندگان خدا نیستیم؟ مال، مال اوست و مخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «می‌گویم از خدا نیست اما می‌گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابو درداء رفت که بدو گفت: «تو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی» پس از آن پیش عبادۀ بن صامت رفت که در او آویخت و پیش معاویه برد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش تو فرستاد.»

گوید: ابوذر در شام بود و می‌گفت: «ای گروه توانگران! به مستمندان کمک کنید. کسانی را که طلا و نقره گنج می‌کنند و آنها در راه خدا خرج نمی‌کنند داغزنی‌های آتشین وعده داده‌اند که مهره‌ها و پهلوه‌ها و پشتشان را با آن داغ می‌کنند»

و چندان گفت که مستمندان در کمک توانگران طمع بستند و این کار را بر آنها لازم دانستند و چنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند.

پس معاویه به عثمان نوشت که ابوذر مرا به زحمت انداخته و کار وی چنین و چنان است. عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی و چشمان خود را نمایان کرد و چیزی نمانده که بر جهد، دمل نارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست و بلدی همراه او کن و توشه بده و با وی مدارا کن و هر چه توانی مردم را باز دار که هر چه باز داری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را با بلدی روانه کرد و چون به مدینه رسید و انجمنها را در پای سلع بدید گفت: «مردم مدینه بشارت به هجوم دراز و جنگ فراموش نشدنی!»

آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان تو شکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا و شایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم و آنچه را بعهده رعیت است بگیرم و به زاهدی مجبورشان نکنم و به کوشش و اعتدال دعوتشان کنم»

گفت: «به من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من دستور داده که وقتی ساختمان به سلع رسید از مدینه

بروم»

گفت: «دستوری را که داده به کار بند»

گوید: ابوذر برفت و در ربه مقرر گرفت و مسجدی بنیان نهاد. عثمان یک دسته شتر به او داد و دو غلام بخشید و به او پیغام داد که گاهی به مدینه بیا که بدوی نشوی، و او چنان می‌کرد.

ابن عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ربه به مدینه می‌آمد اما تنهایی و خلوت را دوست داشت، یک روز پیش عثمان آمد کعب الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات می‌دهد نباید به آن بس کند بلکه باید به همسایگان و برادران نیکی کند و خویشاوندان را از یاد نبرد»

کعب گفت: «هر که واجب را ادا کرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلند کرد و او را بزد و سرش را بشکست.

عثمان گفت ببخش و او بخشید و به ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس و دست و زبان خود را

نگهدار»

ابوذر به او گفته بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجا چکار؟ یا گوش بمن دار، یا بتو حالی می‌کنم»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربه رفت، معاویه پس از او خانواده‌اش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یک مرد سنگینی می‌کرد. معاویه گفت: «ببینید اینکه کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا در کیسه دینار و درهم نیست، سکه مسین است وقتی مقررری او می‌رسید برای

حوایح ما سکه مسین می‌خرید.»

گوید: وقتی ابوذر در ربه منزل گرفته بود نماز بپا شد، پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود و

به ابوذر گفت: «پیشنمازی کن»

ابوذر گفت: «نه تو پیشنهاد می‌کنی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت

کن اگر چه بالا سر تو یک غلام بینی بریده باشد، تو غلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود و سیاه بود و مجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی یک استخوان معین کرده بود برای رافع بن خدیج نیز یکی، آنها

بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس مانعشان نشد.

سلمه بن نباته گوید: به آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربه رسیدیم به طلب ابوذر سوی منزلش

رفتیم و او را نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیک منزل او فرود آمدیم کمی بعد بر ما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، بما سلام کرد و برفت تا به منزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد و با ما بنشست و گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو یک حبشی بینی بریده باشد. بر سر این آب فرود آمدم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند و سرشان یک حبشی است که بینی بریده نیست و چنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه یک شتر دارند من نیز از آن یک استخوان دارم که من و نانخورم، می خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «یک گله گوسفند و یک دسته شتر که یکی بغلامم سپرده است و دیگر به کنیزم غلامم آخر سال آزاد می شود.»

گفتم: «یاران و که پیش ما هستند بیشتر از این مال دارند»

گفت: «هر حقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر در این باره چیزهای فراوان و مطالب زشت آورده اند که یاد کردن آنرا خوش ندارم. بگفته بعضی ها در همین سال یزدگرد پسر شهريار از فارس سوی خراسان گریخت.

سخن از گریختن یزدگرد

داود گوید: ابن عامره به بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سی ام یزدگرد از گور که همان اردشیر خره بود گریخت و ابن عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه در سیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بگفته مردم عبد القیس، ابن عامر، هرم بن حیان عبدی را به تعقیب یزدگرد فرستاد، بگفته مردم بکر بن وائل، ابن حسان یشکری را فرستاد اما بنزد ما مجاشع درست تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد و از سیرجان برون شد و چون در بیمند به قصر رسید همانجا که آنرا قصر مجاشع گویند، دچار برف و طوفان شدند، برف افتاد و سرما سخت شد، برف باندازه یک نیزه بود سپاه تلف شد و مجاشع سالم ماند با یک مردم دیگر که زن جوانی همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت و زن را در آن جای داد و بگریخت و چون روز بعد بیامد او را زنده یافت و همراه ببرد و آن قصر را قصر مجاشع نام دادند از آن رو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر در شش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابو المقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر در آمد که احنف نیز از آن جمله بود و در یک صبحگاه که بر صفراء کره غراء کره غبرا سوار بود پنجاه هزار گرفت عمر وقتی سهمی از اموال عاملان خود را می گرفت اسب را از او گرفت.

راوی گوید: به نصر بن اسحاق گفتم که ابوالمقدام حدیثی چنین می‌گفت، گفت: «راست گفته من این را از چند نفر از مردم قبیله و دیگران نیز شنیده‌ام اسب وی صفراء کره غراء کره غبرا بود مجاشع بسر ثعلبه بن عائذ بن وهب بن ربیعۀ بن یربوع بن شمال بن عوف بن امرء و القیس بن بهثۀ بن سلیم بود و کنیه ابو سلیمان داشت.

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افزود که در اقصای مدینه بر می‌داشتند و در منی نماز را چهار رکعت کرد.

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی و یکم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و یکم

به گفته واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوه دکلها نام داده‌اند. ولی به گفته ابو معشر غزای دکلها به سال سی و چهارم بود. گوید: به سال سی و یکم غزای سیاهان به دریا بود و حوادث خسرو رخ داد. اما به گفته واقدی غزوه دکلها و سیاهان هر دو به سال سی و یکم بود.

سخن از خبر این دو غزا

عاصم بن عمیر بن قتاده گوید مردم: شام به سالاری معاویۀ بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بود.

سخن از فراهم آمدن شام بر معاویه

ابو حارثه گوید: وقتی مرگ ابو عبیده در رسید عیاض بن غنم را به کار خویش گماشت که خال و پسر عموی وی بود. عیاض در جزیره عامل بود، عمر بن خطاب او را عزل کرد در شام به ابو عبیده پیوست که با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به بخشنده‌گی مشهور. به چیزی دلبستگی نداشت و از هیچکس چیزی را دریغ نمی‌کرد.

در این باره با عمر سخن کردند و گفتند: «خالد را عزل کردی و بخشش را بر او عیب گرفتی، عیاض بخشنده‌ترین مردم عرب است و چیزی را که از او بخواهند دریغ ندارد»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه من کاری را که ابو عبیده به سر برده تغییر نمی‌دهم.»

و چنان شد که عیاض بن غنم از پس ابو عبیده درگذشت و عمر سعید بن حذیم جمحی را به کار وی گماشت. پس از آن سعید درگذشت و عمر عمیر بن سعد انصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق و اردن بود و عمیر بن سعد عامل حمص و قنسرین بود. قنسرین را معاویة بن ابی سفیان بخاطر کسانی که از دو عراق بدو پیوسته بودند، ولایتی جدا کرده بود.»

وقتی یزید بن ابی سفیان بمرد عمر معاویه را به جای او گماشت و خبر مرگ او را به ابو سفیان داد که گفت: «ای امیر مؤمنان کار او را به کی دادی؟»

گفت: «به معاویه» گفت: «از خویشاوندان رعایت بینی»

بدین سان اردن و دمشق با معاویه شد.

وقتی عمر درگذشت معاویه عامل دمشق و اردن بود، عمیر بن سعد عامل حمص و قنسرین بود، علقمة بن محرز عامل فلسطین بود و عمرو بن عاص عامل مصر بود.

سالم گوید: نخستین عاملی که عثمان بن عفان گماشت سعد بن ابی وقاص بود و این کار را به سبب سفارش عمر کرد. پس از آن عمیر بن سعد طاعون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حمص و قنسرین را به معاویه داد.

خالد بن معدان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عاملان عمر را در شام نگهداشت و چون عبد الرحمن بن علقمه کنانی که عامل فلسطین بود در گذشت عمل او را به معاویه داد. عمیر بن سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری او به دراز کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه بازگشت خواست. عثمان اجازه داد و عمل او را به معاویه داد.

بدین سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل همه شام شد.

عمرو بن عاص نیز در ایام عمر عامل همه مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش او را نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی در باره خبر دو غزایی که از آن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود. گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد، مسلمانان در افریقیه از آنها آسیب دیده بودند و رومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که با عبد الله بن سعد روبرو شدند و همدیگر را امان دادند تا کشتی‌های مسلمانان و کشتی‌های اهل شرک به هم رسید و دکل‌های آن به هم پیوست.

مالک بن اوس بن حدثان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیر آنرا ندیده بودیم، باد بر ضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم، آنها نیز نزدیک ما لنگر انداختند تا باد آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها به یک صدا بخروشیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی‌های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، جثه مردان را روی هم انباشت.

زید بن اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آن روز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می‌کوفت و جثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود و آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان پایمردی کردند که در هیچ جنگ دیگر نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و قسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخم‌دار بود.

جنش بن عبد الله صنعانی گوید: نخستین بار که از محمد بن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی و یکم بود که چون عبد الله بن سعد بن ابی سرح با مردم نماز عصر بکرد محمد بن ابی حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را بلند کرد تا امام نماز عبد الله بن سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید: «این چه بود؟»

گفتند: «این محمد بن حذیفه بود که تکبیر می‌گفت»

عبد الله بن سعد او را پیش خواند و گفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمد بن ابی حذیفه خاموش ماند و چون عبد الله بن سعد نماز مغرب می‌کرد محمد بن ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت و عبد الله کس به طلب او فرستاد و گفت: «تو پسر احمقی هستی. بخدا اگر میدانستم امیر مؤمنان چه می‌خواهد گوشمالت می‌دادم»

محمد بن ابی حذیفه گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای تو بهتر است. بخدا با ما بر نخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان بر می‌نشینم»

گفت: «هر جا می‌خواهی برنشین.»

گوید: «او تنها در یک کشتی نشست که جز قبطیان کس با وی نبود و چون به نبردگاه رسیدند با جمع رومیان تلاقی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز در آن میان بود. عبد الله بن سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه شب ناقوس می‌زدند و مسلمانان نماز می‌کردند و خدا را می‌خواندند و چون صبح شد قسطنطین آهنگ جنگ داشت. کشتی‌ها را به هم نزدیک کردند و آنرا به همدیگر بستند و عبد الله بن سعد بر کنار کشتی‌ها صف بست و گفت کسان قرائت قرآن کنند و دستور پایمردی داد. آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند و به صفهایشان تاختند و آنرا بشکستند و بدون صف جنگ می‌کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عز و جل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند و از رومیان جز اندکی جان به در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبد الله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه باز گشت.

محمد بن ابی حذیفه بنا کرده بود به کسان می‌گفت: «بخدا جهاد واقعی را پشت سر نهاده‌ایم» به او می‌گفتند: «کدام جهاد؟»

می‌گفت: «عثمان بن عفان چنین و چنان کرد و فلان و بهمان کرد.» چندان که مردم را به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهشان کرده بود و سخنانی گفتند که از پیش نمی‌گفته بودند. زهری گوید: سالی که عبد الله بن سعد به جنگ رفت، محمد بن ابی حذیفه و محمد ابن ابی بکر نیز برفتند و عیب عثمان گفتند و از تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابوبکر کرده بود سخن آوردند و گفتند که خون عثمان حلال است. می‌گفتند: «عبد الله بن سعد بن ابی سرح مردی را که پیمبر خدا خون وی را هدر کرده بود و قرآن به کفر وی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی رانده بود که او پس آورد، یاران پیمبر را کنار گذاشت و سعید بن عاص و عبد الله بن عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبد الله بن سعد رسید و گفت: «با ما برنشینید» و آنها در کشتی‌ای بر نشستند که کس از مسلمانان در آن نبود و با دشمن تلاقی کردند و سست‌تر از همه مسلمانان می‌جنگیدند و چون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبد الله بن سعد بن ابی سرح عامل عثمان است و عثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه کردند که به سختی عیب عثمان می‌گفتند.

گوید: عبد الله بن سعد کس به طلب آنها فرستاد و بشدت منعشان کرد و گفت: «به خدا اگر می‌دانستم امیر مؤمنان چه می‌خواهد عقوبتتان می‌کردم و محبوستان می‌کردم»

واقدی گوید: در این سال ابو سفیان بن حرب در سن هشتاد و هشت سالگی در گذشت. بگفته واقدی در همین سال یعنی سال سی و یکم ارمینیه به دست حبیب بن مسلمه قهری گشوده شد.

در همین سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

در باره سبب قتل وی و اینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن اسحاق گوید: یزدگرد با گروهی اندک از کرمان به مرو گریخت و از مرزبان آنجا مالی خواست که ندادند و بر جان خود بیمناک شدند و کس پیش ترکان فرستادند و بر ضد وی کمک خواستند که بیامدند و شبانگاه بر او تاختند و کسانش را بکشتند و یزدگرد بگریخت و بر کنار شط مرغاب به خانه مردی رسید که سنگ آسیا دندانه می‌کرد و شبانگاه به آنجا پناه برد که چون بخفت او را بکشت.

هذلی گوید: یزدگرد فراری از کرمان به مرو رسید و از مرزبان و مردم آنجا مالی خواست که ندادند و از او بیمناک شدند و شبانگاه بر او تاختند. از ترکان بر ضد او کمک نخواستند بودند، یاران او را بکشتند و یزدگرد پیاده فرار کرد، کمر بند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و بر لب شط مرغاب به خانه دندانه‌گری رفت و چون غافل شد دندانه‌گر او را بکشت و اثاثش را بر گرفت و پیکرش را در مرغاب افکند.

گوید: صبحگاهان مردم مرو بدنبال رد او بیامدند و نزدیک خانه دندانه‌گر رد او را گم کردند و او را بگرفتند و مقر شد که شاه را کشته و اثاث او را آورد. پس دندانه‌گر و کسان او را بکشتند و اثاث او و یزدگرد را برگرفتند و پیکر شاه را از مرغاب در آوردند و در تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفته بعضی‌ها وی را به استخر بردند و در آغاز سال سی و یکم آنجا به گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: و چنان بود که یزدگرد در مرو با زنی در آمیخته بود که برای وی پسری آورد که یک طرف تنه‌اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و او را مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست و در خراسان فرزندان او آورد. وقتی قتیبه سغد یا جای دیگر را گشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج بن یوسف فرستاد که او را پیش ولید فرستاد و برای ولید، یزید بن ولید را آورد که ناقص بود.

خردادبه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود و به ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به تو می‌سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مرو بماند و خواست ماهویه را عزل کند و او به ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان کرد که بر ضد وی همدستی کنند و راهشان را باز گذاشت.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابله آنها رفت و جنگ کرد، ماهویه و چابکسواران مرو نیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس از ترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند و با چابکسواران مرو به آنها پیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند و پیاده فرار کرد و بر لب شط مرغاب به خانه‌ای رسید که آسیایی در آن بود و دو شب در آنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به او دست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم صاحب آسیا به خانه خویش آمد و چون وضع یزدگرد را بدید گفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» و برای او خوردنی آورد.

آنگاه یزدگرد گفت: «من زمزمه گوم، چیزی بیار که با آن زمزمه کنم»
آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای، زمزمه خواست.

گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام و این را از من خواسته است.»

چابکسوار او را پیش ماهویه برد که گفت: «این یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است و یکی پی دیگری

راست نیاید. اگر چنین کنی حرمت بی بدل را شکسته‌ای»

کسان سخن کردند و این کار را فجع شمردند. ماهویه به آنها ناسزا گفت و به چابکسواران گفت: «هر که چیزی گفت خونس بریزند.» و گروهی را فرستاد که با آسیابان برفتند و دستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چون او را بدیدند کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سرباز زدند و به آسیابان گفتند: «برو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود، سنگی همراه داشت که سر یزدگرد را با آن بکوفت آنگاه سر را ببرید و به فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند، پس از آن جمعی از اهل مرو بیامدند و آسیابان را کشتند و آسیای او را ویران کردند و اسقف مرو بیامد و پیکر یزدگرد را از مرغاب در آورد و در تابوتی نهاد و به استخر برد و به گور کرد.

هشام بن محمد گوید: پس از جنگ نهانند که آخرین جنگ پارسیان بود یزدگرد گریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقانان اصفهان بود و وقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب جنگ شد و عجمان را بخویشتن خواند و گفت: «اگر کار شما را به دست گیرم و شما را به جنگ عربان برم چه خواهم داشت؟»

گفتند: «به برتری تو مقرر شویم.»

پس آنها را ببرد و اندک آسیبی به عربان رسانید که به سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت و به مقام والا رسید.

و چون یزدگرد وضع اصفهان را بدید و آنجا فرود آمد یک روز مطیار به دیدار وی رفت، دربان یزدگرد او را نگهداشت و گفت: «باش تا برای تو از او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت و حمیت به دربان تاخت و بینی او را بشکست که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت و چون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت و در دم بر نشست و از اصفهان راهی شد، به او گفتند: «به اقصای مملکت خویش رود و آنجا باشد که عربان تا مدتی به گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت و رو سوی ری داشت و چون به آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد و دیار خویش را بر او عرضه کرد و از محفوظ بودن آن سخن آورد و به یزدگرد گفت: «اگر اینک دعوت مرا نپذیری و بعد پیش من آیی ترا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و برای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه‌ای پایین‌تر داشته بود. بعضی‌ها گفته‌اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت و از آنجا با هزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند یزدگرد به فارس افتاد و چهار سال آنجا بود آنگاه به سرزمین کرمان رفت و دو سال یا سه سال آنجا بود و دهقان کرمان تقاضا کرد که پیش وی اقامت گیرد و یزدگرد نکرد و از دهقان خواست که گروگانی به او دهد، دهقان کرمان گروگان نداد و پای او را گرفت و کشید و از دیار خویش برون کرد از آنجا سوی سیستان رفت و در حدود پنج سال آنجا بود. آنگاه مصمم شد که به خراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند و به مقابله کسانی رود که بر مملکت او غلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگرد با کسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروگانها همراه داشت و از سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان بر ضد عربان کمک خواست و نامه نوشت: به فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر نوشت.

در آن وقت دهقان مرو ماهویه پسر مافنا پسر فید و پدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به شهر مرو گماشته بود و کار مرو با او بود. یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود و آنجا را ببیند و کهنه‌تر را بنگرد. ماهویه به پسر خویش گفته بود که اگر یزدگرد خواست به شهر در آید در بر او نگشاید و از حيله و خیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود بر نشست و به دور شهر بگشت و چون به یکی از درها رسید و خواست در آید پدر براز به او بانگ زد که باز کن اما در همانحال کمر بند خویش را محکم می‌کرد و اشاره می‌کرد که باز نکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت و به او گفت و اجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها بر تو راست شود» اما یزدگرد نپذیرفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزدگرد فرخزاد را به مرو گماشت و به براز گفت کهنه‌تر و شهر را به تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند از آن رو که ماهویه پدر براز به آنها چنین دستور داده بود و گفته بود: «این

برای شما شاه نیست که فراری و زخم‌دار پیش شما آمده و مرو چون دیگر ولایات تاب بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما آمدم در را باز نکنید»

و چون بیامد چنان کردند و فرخزاد باز گشت و پیش یزدگرد به خاک افتاد و گفت: «مرو در بسته و اینک عربان از پی می‌رسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید به دیار ترکان رویم و آنجا بمانیم تا کار عربان معلوم شود که آنها شهری را نگشوده و انمی‌گذارند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم و باز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت و مصمم شد دهقانی را از او بگیرد و به سنگان برادرزاده‌اش دهد. این خبر به ماهویه پدر براز رسید و برای هلاک یزدگرد کار کرد و به نیک طرخان نامه نوشت و خبر داد که یزدگرد به فرار پیش وی آمده و او را دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یک دیگر یزدگرد را بگیرند و بند کنند، و یا بکشند یا بر سر وی با عربان صلح کنند. قرار کرد که اگر یزدگرد را از سر او وا کرد هر روزه هزار درم بدهد و از او خواست که از روی حيله به یزدگرد نامه نویسد و سپاهیان را از او دور کند و جمعی از سپاهیان و یاران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود و شوکت وی بشکند.

گفت که در نامه خویش به او بنویس که قصد داری با وی بر ضد دشمنان عرب همدلی و یاری کنی تا آنها را براند و از او بخواه که عنوانی از عنوانهای صاحبمنصبان را برای تو در نامه بنویسد و به طلا مهر زند و به او خبر بده که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نیزک این مطالب را برای یزدگرد نوشت و چون نامه به وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند و با آنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه و فرخزاد را از خود دور نکنی»

اما پدر براز گفت: «رای من اینست که نیزک را الفت دهی و خواست او را بپذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت و سپاه را از خویش جدا کرد و بفرخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد و گریبان درید و گریزی را که پیش رو داشت برداشت و می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه کشان، دو شاه را کشتید و دانم که این را هم می‌کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی است برای فرخزاد: تو یزدگرد و کس و فرزند و اطرافیان وی را با هر چه همراه داشت به ماهویه دهقان مرو سپردی و من این را شهادت می‌دهم.

آنگاه نیزک به محلی میان دو مرو آمد که حلسدان نام داشت و چون یزدگرد مصمم شد برود و او را ببیند پدر براز بدو گفت با سلاح به دیدار وی نرود که مشکوک شود و بگریزد بلکه با ساز و وسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد با کسانی که ماهویه گفته بود و نام برده بود روان شد و پدر براز به جای ماند. نیزک یاران خود را به دسته‌ها مرتب کرد و چون نزدیک همدیگر شدند پیاده به پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر آسیبی بود و بگفت تا نیزک بر یکی از اسبهای یدک وی بر نشیند و او بر نشست و چون به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند و چنانکه گویند نیزک بدو گفت: «یکی از دخترانت را به زنی به من ده که نیکخواه تو باشم و همراه با تو با دشمنت بجنگم»

یزدگرد گفت: «ای سگ! با من جسارت می‌کنی؟»

نیزک او را با شمشیر بزد و یزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت آورد. و اسب بدوانید که بگریزد، یاران نیزک شمشیر در یاران او نهادند و بسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تا جایی از سرزمین مرو برفت و از اسب فرود آمد و به خانه آسیابانی رفت و سه روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره روز بیرون بیا و چیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی زمزمه چیزی نشایدم خورد»

و چنان بود که یکی از زمزمه‌گران مرو گندمی آورده بود که آرد کند، آسیابان بدو گفت: بنزد وی زمزمه کند تا چیزی بخورد و چنان کرد و چون برفت شنید که پدر براز از یزدگرد سخن داشت و از وضع وی پرسید و چون وصف یزدگرد را بگفتند به آنها گفت که وی را در خانه آسیابانی دیده که مردیست پیچیده موی با دو دسته موی به دو طرف سر با دندانهای مرتب با گوشوار و بازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد و دستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را با زهی خفه کند و در رود مرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند و او را بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد و گفت نمیداند از کدام سو رفته است. و چون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشک می‌یابم و گوشه جامه‌ای از دیبا در آب دید و آن را کشید و دید که یزدگرد است که از او خواست نکشش و نشانش ندهد و انگشتر و بازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: «چهار درم به من بده تا ترا رها کنم.»

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: «به من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون گریه چیز خواهم

خورد. اینک معاینه دیدم و دانستم که حق بود.»

آنگاه یکی از دو گوشوار خویش را در آورد و به پاداش راز داری به آسیابان داد و نزدیک وی شد گویی چیزی با او می‌گفت و محل خویش را با او بگفت و آن مرد یاران خویش را خبر کرد که بیامدند و یزدگرد از آنها خواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده‌ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش در این دنیا دچار حریق کند بعلاوه غذایی که سوی آن می‌رود. مرا نکشید و پیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می‌کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند و وی را در جوالی کردند و مهر زدند آنگاه با زهی خفهاش کردند و در رود مرو انداختند که آب او را ببرد تا به دهانه زریق رسید و به چوبی بند شد، پس از آن اسقف مرو بیامد و آنرا برداشت و در پارچه‌ای مشک آلود پیچید و در تابوتی نهاد و سوی پای بابان پایین برد که زیر دست ماحان بود و در جایی نهاد که نشیمنگاه اسقف بود و خاک بر آن ریخت.

پدر براز سراغ گوشواره مفقود را گرفت و یا بنده یزدگرد را دستگیر کرد و چندان بزد که جان داد و آنچه را به دست آمده بود پیش خلیفه وقت فرستاد و خلیفه غرامت گوشواره مفقود را از دهقان گرفت.

کسان دیگر گفته‌اند: یزدگرد پیش از آنکه عربان آنجا رسند برفت و راه دو طبس و قهستان گرفت و با قریب چهار هزار کس به نزدیک مرو رسید که از مردم خراسان جمعی فراهم آورد و به عربان تازد و با آنها بجنگد. دو سردار بودند که در مرو مخالف هم بودند و همچشمی می‌کردند یکیشان براز نام داشت و دیگری سنگان. هر دو به اطاعت یزدگرد آمدند و او در مرو مقیم شد و براز را خاصه خود کرد و سنگان حسد آورد. براز برای سنگان بلیه می‌خواست و دل یزدگرد را با او بد می‌کرد و از او سعایت می‌کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد و عزم خویش را با یکی از زنانش که همدست براز بود در میان نهاد و او زنی را سوی براز فرستاد و بدو خبر داد که یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد یزدگرد فاش شد و سنگان خبر یافت و احتیاط خود را بداشت و جمعی همانند یاران براز و سپاهی که همراه یزدگرد بود فراهم آورد و سوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید و از مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناک شد و ناشناس از قصر برون شد و پیاده سر خویش گرفت که جان بدر برد و نزدیک دو فرسخ برفت تا به آسیابی رسید و به خانه آسیا (؟) در آمد و خسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب آسیا که وضع و مو و زیور والای او را بدید فرشی بگسترده که بنشست و غذایی بیاورد که بخورد و یک روز و شب آنجا بیبود. صاحب آسیا از او خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهر نشان خود را بدو بخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد و گفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که با آن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگرد گفت نقره همراه ندارد، صاحب آسیا چرب‌زبانی کرد تا بخت و تبری بر گرفت و کله‌اش را بکوفت و او را بکشت و سرش را ببرید و جامه و کمربندش را بگرفت و جثه‌اش را در رودی انداخت که آسیا از آب آن می‌گشت، شکم او را بدرید و چند شاخه از درختان اطراف رود را در آن فرود کرد تا پیکر همانجا

که در آب انداخته بود بماند و پایین تر نرود که شناخته شود و به طلب قاتل وی و ساز و برگش برآیند و خود او فرار کرد.

خبر قتل یزدگرد به یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بود و ایلیا نام داشت و او نصاری اطراف خود را فراهم آورد و گفت: «شاه پارسیان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که حقشناس او بوده‌اید و نیکوکاریهای گونه‌گون وی را با همکیشانانش دیده‌اید. این شاه به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکو کار بودند تا آنجا که بعضی‌شان برای نصاری کلیساها ساختند و کار دینشان را به کمال بردند، جای آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازه نیکی‌هایی که اسلافش و مادر بزرگش شیرین بانصاری کرده‌اند غمگین باشیم. رای من این است که مقبره‌ای برای او بسازم و جثه او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تو است و همگی موافق رای توایم.»
 آنگاه مطران بگفت تا در مرو، در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با جمع نصاری مرو برفت و پیکر یزدگرد را از رود در آورد و کفن کرد و در تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند و سوی مقبره‌ای که برای او ساخته بودند بردند و به خاک کردند و در آن را بیوشانیدند.
 مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود از آن جمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابله آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابک بود و پس از آن ملک بر عربان استوار شد.

در همین سال یعنی سال سی و یکم عبد الله بن عامر سوی خراسان رفت و ابر شهر و طوس و ابیورد و نسا را بگشود و تا سرخس پیش رفت و در آنجا با مردم مرو صلح کرد.

سخن از فتوح ابن عامر

گویند که وقتی ابن عامر فارس را بگشود اوس بن حبیب تمیمی بنزد وی به سخن ایستاد و گفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تو است و از آن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تو است.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم و نخواست چنان وانماید که رای او را پذیرفته است.
 سکن بن قتاده عرینی گوید: ابن عامر فارس را گشود و سوی بصره باز رفت و شریک بن اعور حارثی را بر استخر گماشت، شریک مسجد استخر را بنیان کرد.

آنگاه یکی از بنی تمیم که بگفته ما احنف بود و بقولی اوس بن جابر جشمی تمیمی بود پیش وی رفت و گفت: «دشمن از تو گریزان است و بیمناک و ولایت فراخ، پیش برو که خدا یار تو است و دین خویش را نیرو می‌دهد.»

پس ابن عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد را بر بصره گماشت و سوی کرمان رفت و از آنجا سوی خراسان رفت و بقولی راه اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت. مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می‌گفتند که ابن عامر در سیرجان اردو زد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن عامر راه بیابان را برگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دو طیس رفت و آهنگ ابر شهر داشت که شهر نیشابور بود. مقدمه وی با احنف بن قیس بود. از راه قهستان سوی ابر شهر رفت هیطالیان که مردم هرات بودند به مقابله وی آمدند که احنف با آنها جنگ کرد و هزیمتشان کرد، آنگاه ابن عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: ابن عامر راه بیابان خبیص گرفت و از خواست و به قولی از یزد و سپس از قهستان گذشت و احنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابله وی آمدند که با آنها جنگید و هزیمتشان کرد آنگاه سوی ابر شهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعید بن عاص با سپاه کوفه به گرگان آمده بود و آهنگ خراسان داشت و چون شنید که ابن عامر در ابر شهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت.

علی بن مجاهد گوید: ابن عامر بر ابر شهر فرود آمد و نیم آنرا به جنگ گرفت، نیم دیگر بدست کناری بود با یک نیم نسا و طوس، ابن عامر نتوانست سوی مرو گذر کند و با کناری صلح کرد که پسر خود ابو صلت بن کناری و پسر برادرش سلیم را به گروگان داد. آنگاه عبد الله بن خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم بن نعمان را روانه مرو کرد.

ابن عامر دو پسر کناری را گرفت و به نعمان بن افقم نصری سپرد که آزادشان کرد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: ابن عامر، شهر ابر شهر را بجنگ گشود و در اطراف آن طوس و بیورد و نسا و حمران را نیز گشود و این همه به سال سی و یکم بود.

موسی بن عبد الله بن خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبد الله بن عامر وی را از ابر شهر سوی آنها فرستاده بود. ابن عامر با مردم ابر شهر نیز صلح کرد و دو دختر از خاندان خسرو به او دادند: بابونج و طهمیج یا طهمیج که آنها را با خود ببرد و امین بن احمد یشکری را بفرستاد که در اطراف ابر شهر طوس و بیورد و نسا و حمران را بگشود و تا سرخس پیش رفت.

ابن سیرین گوید: ابن عامر عبد الله بن خازم را سوی سرخس فرستاد که آنجا را بگشود. ابن عامر دو دختر از خاندان خسرو بدست آورد و یکی را به نوشکان داد و بابونج ببرد.

ابو الذیال، زهیر بن هنید عدوی، به نقل از پیرانی از مردم خراسان گوید: ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی را به بیهق فرستاد که جزو ابر شهر بود و با ابر شهر شانزده فرسخ فاصله داشت که آنجا را گشود اما اسود بن کلثوم کشته شد.

گوید: اسود مردی دیندار بود و از یاران عامر بن عبد الله عنبری بود و عامر از آن پس که از بصره برونش کرده بودند می‌گفته بود: «از ترک عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز و گلبانگ مؤذنان و یارانی همانند اسود بن کلثوم.»

زهیر بن هنید به نقل از یکی از عموهای خود گوید: ابن عامر بر نیشابور تسلط یافت و سوی سرخس رفت، مردم مرو کس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم بن نعمان باهلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز مرزبان مرو برد و هزار هزار و دویست هزار صلح کرد.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار و دویست هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و دوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر قرطه بن عبد عمرو و بقولی فاخته را همراه داشت، این را از حدیث ابو معشر و گفته واقدی آورده‌اند. بگفته سیف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبد الرحمن بن ربیع که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پرخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلیه افتند. اما این، عبد الرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی‌پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بغزا رفت و چون به بلنجر رسید حصارى شدند و منجنیقها و عراده‌ها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می‌شد زخم‌دانش می‌کردند یا می‌کشتند و مسلمانان را به ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبد الرحمن بن ربیع که او را ذو النور می‌گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان بن ربیع رفت حمایت دید تا از باب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سر در آورد که سلمان و ابو هریره از آن جمله بودند. ترکان پیکر عبد الرحمن را نگهداشتند و تاکنون بوسیله آن طلب باران می‌کنند و نصرت می‌جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعہ گذرگاهها را بهتر از آن می‌شناخت که سلاح بندهای شتر را می‌شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یک دیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما تاب آنها نیارستیم.»

یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگر مرگ داشتند به دیار ما نمی‌تاختند» چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبد الرحمن، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی‌کنید» پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه با سران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبد الرحمن کشته شد و مسلمانان را به به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی رو سوی باب کردند و سلیمان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابو هریره از آن جمله بودند.

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علقمه بن قیس و معضد شیبانی و ابو مفضل تمیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیعہ و خلخال بن ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می‌گفت: «چه خوش است جلوه خون بر جامه‌ها» عمرو بن عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون بر سپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم. در آن سال دو روز پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمه او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفه او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بریزید افتاد و سرش له شد و گویی جامه او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نکو بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن ببندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاک کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخم‌دار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

و چون روز مهاجمه رسید قرثع چندان بجنگید که با سر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود با زمینه سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نخعی رضی الله عنه و عمرو بن عتبه و معضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سر بست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به او خورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت و دست بر آن نهاد و بمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، با آن به نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از این رو که خون معضد بر آنست» یزید نیز چیزی بر او افتاد و از پای در آمد و چنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند و یزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» و بخواب دید که غزالی که نکوتر از آن غزالی ندیده بود سوی قبر آمد و در آن دفن شد و او همان غزال بود.

یزید نخعی مردی ملایم و دیداری بود رحمه الله علیه و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون مردم کوفه کاستی گرفتند خدایا آنها را بیامرزد و مقبلشان کن.»

طلحه گوید: سعید سلمان بن ربیع را بر این مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به حدیفه بن یمان داد. پیش از آن عبد الرحمن بن ربیع بر این مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب بن مسلمه قرشی به کمک آنها فرستاد، سلمان باو تحکم کرد و حبیب تسلیم شد تا آنجا که مردم شام گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» و کسان گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم و محبوس می‌داشتیم و اگر مقاومت می‌کردید بسیار کس از ما و شما کشته می‌شد.»

اوس بن مغرا در این باره شعری گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم

و اگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم

اگر انصاف کنید مرز مرز امیر ماست

و این امیر ماست که با گروهها پیش می‌رود

و در آن شبها که بهر مردی تیر می‌انداختیم

و شکست میدادیم محافظان آن بوده‌ایم»

گوید: حبیب می‌خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بود و چون حدیفه این را دریافت در خورد کرد و آنها نیز در خورد کردند. حدیفه بن یمان در آن ناحیه سه غذا کرد که مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسید گفت: «خدایا قاتلان عثمان و غزایان عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما با وی عتاب می‌کردیم و او با ما عتاب می‌کرد تا آنجا که هر

که اطراف او بود با ما عتاب میکرد و ما با او عتاب می‌کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر به شمشیر.»

در این سال عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه در گذشت، واقدی این را از حدیث عبد الله بن جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتاد و پنج سال داشت.

گوید: و هم در این سال عباس بن عبد المطلب در گذشت. در آن هنگام هشتاد و هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن‌تر بود.

گوید: و هم در این سال عبد الله بن زید بن عبد ربه رحمه الله در گذشت، وی همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبد الله بن مسعود به مدینه در گذشت و در بقیع به خاک رفت رحمه الله. بقولی عمار بر او نماز کرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد. گوید و هم در این سال ابو طلحه در گذشت رحمه الله. بگفته سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر وفات ابوذر

عطیة بن یزید فقعی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، و این به ماه ذی حجه سال هشتم خلافت عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر خود گفت: «دخترکم، از بالا بنگر ببین کسی را می‌بینی؟» گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده.»

آنگاه دستور داد که بزی بکشت و بیخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن من می‌کنند پیش تو آمدند به آنها بگو ابوذر قسمت‌ان میدهد که سوار نشوید تا آنکه غذا بخورید. و چون دیگر او پخته شد گفت: «بنگر ببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «آری اینک کاروانی می‌آید»

گفت: «مرا رو به کعبه کن»

و دختر چنان کرد.

آنگاه گفت: «بنام خدا و به کمک خدا و بر دین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم» پس از آن دختر برفت و بآنها رسید و گفت: «خدایتان بیامرزد، پیش ابوذر آیید.» گفتند: «کجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد و گفت: «مرده است بخاکش کنید»

گفتند: «بله، بچشم، خدا ما را بدین، مکرم داشته است»

در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبد الله بن مسعود نیز در آن میان بود و بطرف ابوذر گشتند. ابن مسعود می‌گریست و میگفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم راستگو بود که تنها می‌میرد و تنها محشور می‌شود»

آنگاه وی را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند و چون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر دوردتان می‌گوید و قسمت‌ان میدهد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردن سپس آنها را بردند تا به مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و بادیه‌نشینی رافع بن خدیج را ببخشد.»

خلخال بن ذری گوید: به سال سی و یکم با ابن مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون به ربه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آیید» اما مقصود او را ندانستیم و نفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه‌ای اشاره کرد.

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود از آنجا دوری گرفت»

ابن مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیر مؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می‌گفت: آنجا جای هلاکت است، آنجا مدینه است»

گوید: ابن مسعود سوی او گشت و میگریست، پس او را غسل دادیم و کفن کردیم و خیمه او را دیدیم که به مشک آغشته بود. به زن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود و چون مرگش در رسید گفت کسانی بر مرده حاضر می‌شوند که بوی را درک می‌کنند اما چیزی نمی‌خورند این مشک را با آب بیامیز و به خیمه پاش و آنها را به بوی خوش پذیرایی کن و این گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می‌یابند و عهده‌دار دفن می‌شوند، آنها را مهمان کن»

گوید: و چون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند و خوردیم و خواستیم او را ببریم ابن مسعود گفت: «امیر مؤمنان نزدیک است، از او اجازه بگیریم» پس سوی مکه رفتیم و خبر را با عثمان بگفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و سکونت ربه را به او ببخشد»

و چون حرکت کرد و از مکه برون شد راه ربه گرفت و خانواده ابوذر را به خانواده خود پیوست و سوی مدینه رفت و ما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن مسعود، ابو مفرز تمیمی، بکر بن عبد الله تمیمی، اسود بن یزید نخعی، علقمه ابن قیس نخعی، خلخال بن ذری ضبی، و حارث بن سوید تمیمی، عمرو بن عتبۀ بن فرقد سلمی، ابن ربیع سلمی، ابو رافع مزنی، سوید بن مثنی تمیمی، زیاد بن معاویه نخعی برادر قرظ ضبی و برادر معضد شیبانی.

به سال سی و دوم ابن عامر مرو روذ و طالقان و فاریاب و گورگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن سیرین گوید: ابن عامر احنف بن قیس را سوی مرو روذ فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند و جنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس راندند که در بالای قلعه گفتند: «ای گروه. عربان! شما به نزد ما چنان نبودید که اکنون می‌بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می‌بینیم ما و شما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف باز گشت و صبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند و یکی از عجمان در آمد که نامه‌ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده‌ام، امانم دهید» امانش دادند و معلوم شد فرستاده مرزبان مرو است و برادر زاده و ترجمان اوست. نامه مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند. گوید: نامه چنین بود:

«به سالار سپاه. ما حمد خدائی می‌کنیم که نوبت‌ها به دست اوست هر ملکی را که خواهد دیگر کند و هر که را خواهد از پی زبونی بر دارد و هر که را خواهد از پس والایی فرو نهد مسلمانی جد من و بزرگواری و حرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح و مسالمت شما و وامیدارد، خوش آمدید و خوشدل باشید، من شما را به صلح دعوت می‌کنم که میان ما صلح باشد و شصت هزار درم خراج بشما دهم و تیولهایی که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می‌خورد و راه زمینها و دهکده‌ها را بریده بود بحد پدرم داده بود با مردان آن بدست من واگذارید و از هیچکس از خاندان من خراج نگیرید و مرزبانی از خاندانم بدیگران انتقال نیابد. اگر این را برای من مقرر کنی سوی تو آیم اینک برادرزاده‌ام ماهک را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواسته‌ام از تو قول و قرار گیرد.»

گوید: احنف بدو نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم:

از صخر بن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو روذ و چابکسواران و عجمانی که با ویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و و ایمان آرد و پرهیزکار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهک پیش من آمد و به نیکخواهی تو کوشید و پیام ترا آورد و من آن را با مسلمانانی که با منند در میان نهادم و من و آنها در باره آن هم سخنیم و آنچه را خواسته‌ای می‌پذیریم. پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان و زمینهای خود شصت هزار درم به من و امیر مسلمانان که پس از من آید بدهی بجز زمینهایی که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین تباهی کرده بود و راهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است،

زمین از آن خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد، بشرط آنکه مسلمانان را یاری دهی و اگر خواستند همراه چابکسوارانی که پیش تو با دشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیز ترا بر ضد کسانی که بجنگ همکیشان مجاور تو آیند کمک کنند و بر این، مکتوبی از من بتو داده شود که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خاندانت و خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی و پیرو پیمبر شدی پیش مسلمانان مقررری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می‌شوی. ذمه من و ذمه پدرم و ذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان در گرو این است.

جزء بن معاویة (یا معاویة بن جزء) سعدی و حمزه بن هرماس و حمید بن خیار، هر دو مانزی، و عیاض بن ورقا اسدی شاهد این نامه شدند و کیسان وابسته بنی ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای و سالار سپاه احنف بن قیس مهر زد و نقش مهر احنف نعبد الله است.»

مصعب بن حیان بنقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا در مرو روذ به محل قصر احنف رسید و مردم طخارستان و مردم گوزگان و طالقان و فاریاب بر ضد او فراهم آمدند و سه گروه بودند: سی هزار. خبر آنها و فراهم آمدن نشان باحنف رسید و با کسان مشورت کرد که اختلاف کردند یکی می‌گفت: «سوی مرو باز رویم.» یکی می‌گفت: «سوی ابر شهر باز رویم.» یکی می‌گفت: «بمانیم و کمک بخواهیم.» یکی می‌گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد و در اردوگاه می‌رفت و گفتگوی مردم میشنید تا بر مردم خیمه‌ای گذشت که یکی زیر دیک آتش می‌کرد یا خمیر می‌کرد و گفتگو داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد با قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناک شوند و جنگ کند.» آنکه بدیگ یا خمیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می‌روید، می‌گویید با جمع دشمن در صحرا و در دیارشان روبرو شود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که بیک یورش ما را بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرود آید و مرغاب را براست خود و کوه را بچپ خود شد و از دشمن اگر چه بسیار باشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی روبرو نشود.»

گوید: احنف بازگشت و گفته او را پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد و بماند و مردم مرو کس فرستادند که بکمک وی جنگ کنند.

گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمک گیرم بر قراری که داریم و در میانه نهاده‌ایم بمانید: اگر

ظفر یابیم ما برقرار خویش هستیم و اگر بر ما ظفر یافتند و بجنگ شما آمدند از خودتان دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم آوردند و مسلمانان مقابله کردند و جنگیدند تا شب در آمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند

«جوان دلیریست که دنباله ندارد.»

أبو الأشهب سعدی بنقل از پدرش گوید: شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مرو روذ و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان از آنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود و چنان بود که مرزبان مرو روذ چیزی را که بر آن صلح کرده بودند بار نکرده بود تا ببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید و چون احنف ظفر یافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد و به آنها دستور داد با وی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان کردند و مرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می‌کنند و آنچه را بعهده داشت بار کرد.

مفضل ضبی به نقل از پدرش گوید: اقرع بن حابس سوی گوزگان رفت که احنف او را با یک دسته سوار سوی باقیمانده گروههایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود. اقرع با آنها بجنگید و مسلمانان یورش بردند و تنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند.

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را

که در گوزگان بود سیراب کرد

نزدیک دو قصر روستای حوط

که دو اقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین سال میان احنف و مردم بلخ صلح شد.

سخن از خبر صلح بلخ

ایاس بن مهلب گوید: احنف از مرو روذ سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ با وی بر چهار صد هزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسر عموی خود اسید بن متشمس را آنجا گماشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد و خود سوی خوارزم رفت و بیود تا زمستان بر او تاخت و بیاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حصین گفت: «عمر بن معدیکرب بتو گفته»

گفت: «چه گفته؟»

گفت: «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.

و سوی کاری رو که توانی کرد.»

(و این شعری معروف است و چون مثال روان. م)

گوید: احنف دستور رحیل داد و سوی بلخ باز گشت، عموزاده او چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود و هدیه‌هایی از ظروف طلا و نقره و دینار و درهم و جامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت: «این جزو چیزبست که بر سر آن با شما صلح کرده‌ایم؟»

گفتند: «این چیزبست که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که او را بر سر رأفت آریم.»

گفت: «این چه روزبست؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزو حق من است، آنرا می‌گیرم و جدا

نگه می‌دارم تا ببینم.»

پس آن را بگرفت و چون احنف بیامد بدو خبر داد، احنف از مردم در باره آن پرسش کرد که همان

گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیر می‌برم» پس، آن را پیش ابن عامر برد و قصه را با وی بگفت.

ابن عامر گفت: «ای ابو بحر! آنرا برگیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» و از آن او شد.

محمد مری به نقل از پیران بنی مرده گوید: احنف، بشر بن متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه بن حمید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابن عامر با مردم مرو صلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح

کرد، خلید بن عبد الله حنفی را سوی هرات و باد غیس فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به

قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن عامر باز گشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که

تو کرده‌ای نکرده که فارس و کرمان و سیستان و همه خراسان را گشوده‌ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست

و چون پیش عثمان رسید وی را بر احرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود این کار را از

همانجا که مردم احرام می‌بندند کرده بودی.»

سکن بن قتاده عرینی گوید: ابن عامر، قیس بن هیشم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی و دوم از آنجا در آمد.

گوید: پس قارون گروهی بسیار از ناحیه دو طبس و مردم بادغیس و هرات و قهستان فراهم آورد و با چهل هزار کس بیامد. قیس به عبد الله بن خازم گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم و دستور ابن عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» و نامه‌ای را که ساخته بود در آورد و قیس نخواست با او در افتد، ولایت را با او گذاشت و پیش ابن عامر آمد که او را ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

مادر ابن عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در یک ولایت مگذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند و چون نزدیک اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هر چه همراه دارید به سر نیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پیه به آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد و خود از دنبال برفت و کسان را گفت تا آتش به نیزه‌ها زدند و هر یک از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی را باردوگاه قارن رسید و با نگهبانان اردو در افتادند و مردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیک شد و شعله‌ها را از چپ و راست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت و بالا و زیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند و به هول افتادند و مقدمه ابن خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان در رسید و قارن کشته شد و دشمن هزیمت شد که تعقیبشان کردند و چنانکه می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند. بگفته یکی از پیران بنی تمیم مادر صلت بن حریت از اسیران سپاه قارن بود و نیز مادر زیاد بن ربیع و مادر ابو عبد الله عون بن عون فقیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن خازم اردوگاه قارن را با هر چه در آن بود بگرفت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت که خشنود شد و او را بر خراسان نگهداشت و آنجا نبود تا جنگ جمل بسر رفت و به بصره آمد و در جنگ ابن حزمی حضور داشت و در خانه سنبل با وی بود.

سلیمان بن کثیر خزاعی گوید: قارن گروهی فراوان بر ضد مسلمانان فراهم آورد که مسلمانان در کار آنها نگران شدند، قیس بن هیشم به عبد الله بن خازم گفت: «رای من اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که بر ضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگویی. ما در این قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمک شما برسد.»

گوید: پس قیس بن هیثم روان شد و چون دور رفت، ابن خازم دستوری نشان داد و گفت: «ابن عامر مرا بر خراسان گماشته». و سوی قارن رفت و بر او ظفر یافت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت و ابن عامر او را در خراسان نگهداشت و مردم بصره پیوسته با آن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بودند، غزا می کردند و چون باز می گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail:

Farhad_1984@ymail.com

از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.